

شاد پر حجاب



بیت
بیت

شاه پری حجله

نویسنده: رویا سینا پور
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



و به یاد دارم که یک شب سرد زمستانی بود. ساعت را نگاه نکردم، چون می دانستم که چند ساعتی بیشتر به سحر نمانده است. صدای زوزه گرگ از دل کوهستان شنیده می شد. همین که لای در را باز کردم، کولاک فریاد وحشتناکی کشید و وادارم کرد که فوراً در را ببندم. بخار تنها پنجره کوچک اطاقمان را پاک کردم. اما در تاریکی هیچ ندیدم جز نور ضعیفی که از دور سوسو می زد. دیگر نفسهای پدرم پیرم را که به شماره افتاده بود، می شنیدم. صدای خرخر سینه اش و سرفه های مکررش نگرانی ام را بیشتر کرد.

لحاف کرسی را تا انتهای گردنش بالا کشیدم و خاکستر روی زغال منقلی که زیر کرسی بود، را کنار زدم تا گرمای بیشتری بدهد. اما سوز وحشیانه ای که از بیرون کلبه را محاصره کرده بود، گرمای کرسی را ناچیز جلوه می داد. دیوار کلبه از تخته های پوشیده ای پوشیده شده بود که تنها محافظشان میخهای زنگ زده بود و با هر وزش بادی، ناله می کردند.

صدای نعره خرس هایی که برای خوردن آب تنها نیمه شب را انتخاب می کردند، در سکوت کوهستان وحشت را به جان هر روستایی می انداخت. شکارچیان برای شکار قاچاقی خرس تنها در آن ساعتها می توانستند خود را آماده نبرد کنند. گاهی صدای شلیک تیر، طنین وحشتناکی در دل شب می انداخت.

چیز... چیز... و چند ثانیه دیگر دوباره صدای جیز شنیده می شد. اینها صدای چکه های آبی بود که از لباسهای شسته شده، روی سماور جوش می چکید و هر چند لحظه یکبار تکانی به افکارم می داد.

پدر نالید و سرفه کنان گفت:

- صدبار... گفتم... این سر صاحب خورده ها را توی اطاق پهن نکن دختر. آه... و در ادامه جمله اش از بس سرفه کرد، احساس خفگی به او دست داد و صورتش کبود شد.

کنارش نشستم. هول شده بودم. هر دفعه که این حالت به پدرم دست می داد، دست و پایم را گم می کردم. کمک کردم نیم خیز شود و پشتش را مالیدم. صدای سرفه های کش دارش تنها شکننده سکوت غمناک کلبه ما بود.

- شاه پری شاه پری...! شاه... پری!

- بله بابا! چه می خواهی؟ بگو برایت بیاورم.

دستهایش به شدت می لرزید. با همان لرزش انگشتر عقیقی که تنها یادگار مادرم بود را از انگشتش بیرون کشید و گفت:

- من هم مثل مادرت رفتنی شده ام، بگیر.

و انگشتر را کف دستم انداخت.

چشمان ریز و سیاهش زیر ابروان پرپشت برقی از آخرین محبت زد. پیرمرد برای نفس کشیدن تقلا می کرد. دستم را فشرد و نصیحتم کرد. کم کم بغضم از هم باز شد و اشک در چشمانم حلقه بست:

- نگو بابا... مگر من توی این دنیا غیر از شما کس دیگری را دارم.

در حالی که سرفه و نفسهای تند می کشید پوزخندی زد که ریش و سیبیلهای سپیدش روی هم رقصیدند:

- آره بابا... داری. چرا نداری. یک دایی بی غیرت که مادرت را دق مرگ کرد.

بعد دست نوازشی روی موهایم کشید و اشاره کرد که سرم را جلوتر ببرم.

سرم را که در سینه اش جا دادم، صدای قلبش را شنیدم. مثل پتکی بود که بر فلزی کوبیده میشد. نگاهم به رگهای متورم روی دستهایش افتاد. دستهایی که موهای سیاهی رویشان را پوشانده بود. همان دستهایی که چندین سال در گرما و سرما باغبانی کرده و به عشق لقمه نانی برای زن و بچه اش بیل زده بود. دستهای زحمتکشی که برای اربابها بهترین درختان میوه و گل و گیاه پرورش داده بودند. بوی کود می دادند. بوی خاک، بوی برگهای خشک و در نهایت بوی زحمت و نان حلال.

- شاه پری جان! یک قاشق دیگر از همان شربتتی که دکتر قدبلنده برایم نوشت، بهم بده. فقط همان دوی دردم است. داروهایی که دکتر هندی نوشت، اصلاً شفا بخش نبود. خدا پدر و مادر این دکتر قد... اسمش چی بود؟
- دکتر راد منش، پدر! شهرام رادمنش.

- خدا خیرش بدهد. اگر او نبود مردم این ده بیچاره می شدند.
حق با پدرم بود. مردم گچسر و نسا و دیگر روستاهای اطراف تنها نور امیدشان به دکتر رادمنش بود. آن شب دوباره حال پدر بد شد.
پدر اصرار داشت که او را به درمانگاه برسانم. ما در یکی از روستاهای گچسر زندگی می کردیم. اما درمانگاه پنج کیلو متر آن طرف تر یعنی واقعاً در روستای نسا بود. با اینکه اطمینان داشتم به سختی موفق می شوم پدر را به درمانگاه برسانم، اما قبول کردم. ژاکت گرمی تن پدر کردم. کتش را هر چند که کهنه بود اما روی ژاکت پوشاندم. کلاهش را روی سرش گذاشتم و یک جفت جوراب پشمی که بارها به آنها وصله زده بودم را روی جورابهای کهنه اش پوشاندم. شال بلندی که دستباف مادرم بود را چند بار دور گردنم پیچاندم و اندکی از لبه اش را روی بینی و دهانم قرار دادم. زیر بغل پدر را گرفتم و کلبه را ترک گفتیم.

مه بود. برف تندی می بارید که باد مرتب مسیرش را عوض می کرد. طوفان بود. به سختی می توانستم در انبوه برف قدم بردارم. هیچ ردپایی جز آنچه که از

جای پای من و پدر به برف می ماند دیده نمی شد. از کوچه باغهای تنگ و تاریک هرچند که بسیار پستی و بلندی داشت، گذشتیم. سرجاده رسیدیم. فقط نور چراغهای هتل گچسر دیده می شد. کمی از وحشتم کاسته شد. چشم را به پیچ جاده و گردنه ای که از چند صد متری شروع می شد دوختم. اما هیچ نور اتومبیلی نمی دیدم. پدر به شدت می لرزید. یک دستش را روی عصا تکیه داده و دست دیگرش دور گردن من آویخته شده بود.

چند دقیقه ای که گذشت، صدای زنجیر چرخهای اتومبیلی را از سمت سه راهی دیزین شنیدم. کمی زیر دست پدر جابه جا شدم و خودم را برای سوار شدن آماده کردم. صدا نزدیک و نزدیکتر شد تا به ما رسید. یک کامیون بود که آهسته از کنارمان گذشت و هرچه آب و گل وسط جاده بود به سرو رویمان پاشید. داد زد:

– نگه دارید... لطفاً ما را تا نسا برسانید.

یکباره چراغ ترمز کامیون روشن شد که من به سرعت یک گام و دو گام برداشتم. اما همین که دیدم دوباره صدای گاز کامیون بلند شد و به حرکت در آمد، توقف کردم و سر جای اولم برگشتم.

از دهان من و پدر بخار خارج می شد که تنها وسیله گرم کردن کف دستهایمان بود. باز صدای اتومبیلی دیگر، رد شد. مسیرش مخالف مسیر نسا بود. اتوبوس بود و به سمت گردنه می رفت. چراغهای داخل اتوبوس روشن بود. لحظه ای از نگاه کردن به روکش ممل قرمز و پرده های هم رنگش لذت بردم و گرمای داخلش را احساس کردم.

کاش مسیرمان از این طرف بود و سوار همین اتوبوس می شدیم. کم کم صدای زنجیر چراغهایش دور و دوتر شدند، از سه راه دیزین هم گذشت و سربالایی گردنه را سیر کرد. چراغهای سبز و قرمزش کاملاً مشخص بود. آهسته از پیچهای گردنه بالا می رفت و گاهی از نظر پنهان می شد و لحظه

ای بعد دوباره چراغهایش را می دیدم.

شاید نیم ساعت معطل شده بودیم. دیگر نوک انگشتهای پاهایم هیچ حسی نداشتند. دستهایم از شدت سرما درد می کردند. توده ای از برف سپید روی کلاه مشکی پدر نشسته بود. یک صدای دیگر باز کامیون بود اما این بار تصمیم گرفتم هر طور شده راننده اش را مجبور به توقف کنم.

گلوه ای برف در دستهایم درست کردم و همین که آهسته رد می شد گلوه را به شیشه طرف شاگرد کویدم و گفتم:
- اگر مسلمان هستی نگه دار.

صدای زوزه موتور کامیونش بیشتر از زوزه طوفان نبود. ایستاد اما به سختی. بار داشت. وقتی سوار شدیم راننده اش گفت:

- کامیون را با این بار و در این برف نگه داشتند کار بسیار مشکلی است. امکان دارد برای حرکت دچار مشکل بشوم، وگرنه همه مسلمان هستند خواهرم. معذرت خواستم و در هوای گرم داخل کامیون خودم را جا به جا کردم و سرم را روی شانه پدر گذاشتم. اما مگر از شدت سرفه ها و تکانهایی که به سرم وارد می شد می توانستم چشم برهم بگذارم.

شیشه های کامیون بخار کرده بودند. برف پاک کنها مرتب با صدای مخصوص خود، کار می کردند. رادیو روشن بود. از صحبت های مجری برنامه فهمیدم چیزی به اذان صبح نمانده است. کامیون آنقدر آهسته حرکت می کرد که حتی پدر هم نتوانست در برابر خواب مقاومت کند. مرتب چرت می زد و همین که از شدت تکانهای کامیون از خواب می پرید، شروع به سرفه می کرد. راننده کامیون که مردی نسبتاً چاق و مسن به نظر می رسید، دستی در موهای فر فریش برد و در حالی که سعی می کرد هم به پدر نگاه کند و هم مراقب جاده باشد گفت:

- بلا دور است انشالله. پدر جان! انگار حال خوشی نداری؟

در خواب و بیداری گاهی صدای پدر و گاهی صدای راننده را می شنیدم اما

آنقدر گرما لذت بخش بود که حاضر به لحظه ای چشم باز نگه داشتن نبودم. مرتب تکانهایی که انگار روی فتر نشسته بودم می خوردم و بالا و پایین می رفتم. خواب کوتاه بخصوص در آن سحر زمستانی با یک گرمای مطبوع چه لذتی داشت. حاضر نبودم به هیچ قیمتی چشماهیم را باز کنم.

احساس کردم دیگر تکان نمی خورم. صدای ترمز کامیون تغییر کرده بود. به سختی لای چشمانم را باز کردم و صدای پدرم را شنیدم:

- خیلی ممنون آقای راننده چه قدر تقدیم کنم؟

بعد پدر تکانی به شانه من داد و افزود:

- بیدار شو شاه پری به نسا رسیدیم.

راننده کامیون پول را از پدر قبول نکرد و در عوض خودش را محتاج دعا دانست. دستگیره در را که به سمت پایین فشار می دادم. راننده خطاب به من ادامه داد:

- خواهر! این جاده پرپیچ و خم است. خطرناک است خصوصاً امشب که خطر ریزش بهمن هم وجود دارد. بهتر است تا صبح در این درمانگاه بمانید. وقتی هوا روشن شود خیلی راحت می توانید به وسیله مینی بوسهای چالوس خودتان را به گچسر برسانید.

تشکر کردم و پیاده شدیم. صدای بوق شیپوری اش در گوشم طنین خوش آهنگی انداخت. با صحبتها و نصیحتهایش فقط قصد داشت به من بفهماند که هنوز مسلمانی وجود دارد.

شدت بارش برف هر لحظه بیشتر می شد. چراغهای درمانگاه روشن بودند. صدای پارس کردن سگهای نسا و زوزه شغالهای دامنه کوه در زوزه طوفان گم می شد. به سوی درمانگاه رفتیم. آهسته درش را باز کردم. حرارت گرمی به صورتم برخورد که دوباره خواب را سراغ چشمهای خسته ام آورد. بخاری هیزمی که کنار سالن قرار داشت از شدت حرارت آتش حتی بدنه اش را هم سرخ کرده

بود. پدر چند بار کفشها و عصایش را روی پله کوبید و پالتویش را تکانی داد و تا برفهایش ریخته شود.

تنها صدای کفشهای ما در سالن شنیده می شد. سالن کوچکی که میز پذیرش در یک گوشه اش و در گوشه دیگرش دو نیمکت قرار داشت. بخاری کنار پنجره بود، میز گرد و پایه کوتاهی هم جلوی نیمکتهای قرار داشت. آنقدر به آن درمانگاه رفته بودم که حتی تعداد موزائیکهای کفش را می دانستم. پنجره اش پرده نداشت اما بخار شیشه هم اجازه نمی داد که تاریکی شب دیده شود. روی نیمکتهای نشستم. بوی الکل می آمد. بوی آمپول، بوی دارو. صدای پدر بلند شد:

- کسی اینجا نیست؟

هیچکس جواب نداد و این بار من صدا کردم:

- خانم رادمنش...! خانم رادمنش! آقای رادمنش!

او را به خوبی می شناختم. همین طور شوهرش که مدیر درمانگاه بود و آقای دکتر رادمنش که برادر خانم رادمنش بود. در آن درمانگاه فقط یک نفر حکم غریبه را با دیگران داشت. یک دکتر هندی که به تازگی از تهران به آن درمانگاه منتقل شده بود.

- چی شده پدر جان! چه طوری شاه پری؟ اوه، اوه، اوه... تو این هوای سرد چه طور تا نسا آمدید؟

خانم رادمنش بود که صدایش ما را به خود آورد. بلند شدم و کمی جلو رفتم. خانم رادمنش پشت میزش نشست و دفترش را باز کرد. لرزش دستهایم روی میز کاملاً مشخص بود:

- ببخشید بیدارتان کردیم، پدرم نمی توانست تا صبح طاقت بیاورد. می دانید که آسمان نفس کشیدن نمی دهد.

میان حرفم گفتم:

- این درمانگاه شبانه روزی است عزیزم! عذرخواهی لازم نیست. اتفاقاً همین

دیشب شهرام حال پدرت را از من پرسید.
سرم را پایین انداختم. می دانستم منظور خانم رادمنش از گفتن آن جمله چه بود.

- سرت را بالا بگیر ببینم شاه پری! حرف بدی زدم؟
بعد صدایش را پایین آورد و طوری که فقط من بتوانم بشنوم ادامه داد:
- دکتر شهرام همیشه جویای حال خودت و پدرت است. تو که باید موضوع را بهتر از من بدانی.

لحظه ای به چشمان خانم رادمنش نگاه کردم و گفتم:
- تو را به خدا یواشتر، نمی خواهم...
برگشتم و به صورت پدرم نگاه کردم. بعد که خیالم راحت شد حرفهای ما را نمی شنود ادامه دادم:

- نمی خواهم پدرم بویی از این موضوع ببرد.
خانم رادمنش عادت داشت موقع تعجب یک ابرویش را بالاتر بگیرد و لبهایش را جمع کند. این حرکاتش صورت سبزه و لاغریش را بانمک تر می کرد.
- واه! به حق چیزهای نشنیده مگر تو خواستگار بهتر از دکتر می خواهی دختر جان؟ البته درسته که خدا از زیبایی و هیکل هیچ چیز به تو کم نداده ولی خب... از حق نگذریم برادر من هم دست کمی از خودت ندارد.

حرفهایش را طبق معمول نشنیده گرفتم و گفتم:
- اگر دکتر تشریف دارند...
نگذاشت جمله ام تمام شود گفت:

- تو چه کار می کنی که روز به روز خوشگلتر می شوی شاه پری؟
دوباره سر به زیر افکندم. دیگر گوشم به شنیدن جمله هایش عادت کرده بود. روی میز خم شد و زیر چانه ام را گرفت. وادارم کرد سرم را بالاتر بگیرم.
آن وقت گفت:

- چشمها مثل چشم آهو، لبهای عنابی، خرمن موهای طلائی که هرکس را به یاد ابریشم می اندازد. من نفهمیدم تو این موها را با چه تقویت می کنی که به این بلندی هستند. شاه پری برگرد ببینم چند سانت دیگر بلند شده است.

خنده کوتاهی کردم و از سر بی حوصلگی گفتم:

- تو را به خدا از سنجاق بازش نکن خانم رادمنش! کی حوصله بستن دارد.

- من همیشه آرزوی بافتن این گیس ها را داشته ام.

بعد از پشت میز بیرون آمد و شانه ام را گرفت.

- بچرخ ببینم.

چرخیدم. دستش را زیر روسری پشیمی ام برد و سنجاق را باز کرد. آنقدر موهایم پر پشت بودند که وقتی باز می شدند احساس می کردم وزنه به سرم آویزان شده است.

انگشتهای خانم رادمنش را پشت زانوهایم احساس کردم. درست همان جا که نهایت بلندی موهایم بود.

- وای... وای... خدای من، مثل خرده طلا می ماند. دو سانت دیگر بلند شده

شاه پری. راست بگو، کوتاه که نکردی؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! مگر از ترس پدر جرات می کنم.

غش غش خندید و گفت:

- یا از ترس من؟ شاید هم به خاطر...

می دانستم ادامه جمله اش را قرار است چه بشنوم. به اعتراض میان حرفش

پریدم و گفتم:

- خانم راد منش؟

هر دو دست را زیر موهایم برد و پریشان ترش کرد و گفت:

- جانم!

چرخیدم و یک دور موهایم را دور صورت و گردنم پیچیده شدند. همان لحظه نگاهم به دکتر شهرام افتاد و خشکم زد. با عجله موهای پریشان شده را از دور و بر صورتم جمع کردم و روسری را روی سرم انداختم.

اما بلندیش حدود هفتاد یا هشتاد سانت از زیر روسری بیرون می زد که چشم دکتر شهرام را خیره کرد. حتی صدای خرخر کردن پدر هم نتوانست مسیر نگاه شهرام را تغییر بدهد. لحظه ای در چشم هم نگاه کردیم! به شدت قلبم می تپید. کاش می توانستم سینه ام را بشکافم و این قلب لعنتی را که این گونه خودش را باخته بود بیرون بکشم و زیر پایم بگذارم. اما مگر می شد؟ به جای اینکه اعضای بدنم در اختیار مغزم باشند و از او فرمان بگیرند از این لخته خون عاشق فرمان می گرفتند. هرچه سعی کردم مگر نتوانستم این چشمهای خیره را پایین بکشم. مگر توانستم لرزش زانوهایم را بگیرم، مگر نتوانستم رنگ رخسارم را عوض کنم و به حالت اول برگردانم.

سرخ شده بودم. نه از خجالت است. باز او را دیده بودم. باز خودم را باخته بودم. باز لرزیدم، باز سست شدم و این حالت های من تنها علت کشش عشق او بود. عشق شهرام بود که مرا عاشق تر می کرد. عشق او مرا به آن درمانگاه می کشاند. عشق او ساعت و لحظه ها را برای من بی مفهوم کرده بود. ارتباط قلب او با قلب بیچاره من بود که اراده را از مغزم گرفته بود. شهرام از من عاشق تر و دیوانه تر بود. این موضوع را غیر از پدرم همه می دانستند. هر بار که قدم در درمانگاه می گذاشتم توسط خواهرش نامه ای به دستم می رساند. هر بار هدیه ای از طرف او دریافت می کردم و هر بار خواهر و شوهر خواهرش اجازه می خواستند تا به خواستگاری بیایند.

اما مگر شهرام، خواهرش و حتی شوهر خواهرش خبر از دل من داشتند؟ چه طور می توانستم آدرس کلبه بی در و پیکری را به دکتر و خانواده اش بدهم. چه طور می توانستم غرورم را خرد کنم؟

با عکسهای که خانم رادمنش از خانواده اش نشانم داده بود... آه خدای من! آن وبلا در تهران، آن فرشها و مبلمانها و آن چینی ها و کریستالها... و کلبه ما... با یک گلیم کهنه که چند نقطه اش هم پاره شده بود. یک کرسی که جیرجیرش نشانگر عمرش بود. یک سماور زغالی و چند پوست که گوشه و کنار کلبه انداخته بودیم.

دکتر شهرام از کنارم گذشت و به سوی اتاقش رفت. بوی ادکلن و واکس کفشهای براقش گیجم کرد. کت و شلوار زیتونی پوشیده بود. با اینکه همه به من می گفتند دختر به قدبلندی تو ندیده ایم، اما شهرام حدود یک وجب هم از من بلندتر بود. طبق معمول ریش و سیبش را سه تیغه کرده بود و بوی کرم می داد. ابروهای پرپشت که نمای چشمان درشت و خمارش را با آن مژه های بلند بیشتر می کرد. دستی داخل موهای مشکی اش برد و در حالی که قدم در مطبش می گذاشت، نگاهم کرد. نگاهی پر از عشق که آتش به وجودم انداخت. تیر نگاه عاشقش مستقیم به هدف خورد. جواب نگاهش را با نگاهم دادم و آهسته چشمانم را روی هم گذاشتم. نمی توانستم روی دو پا بایستم. انگار هیچ استخوانی در بدنم وجود نداشت. خود را در جلد پرنده ای سبکبال احساس می کردم. روحم در جسمم جا نمی گرفت. قصد پرواز داشت. آهسته و بی اراده قدم برداشتم. زیر بغل پدرم را گرفتم. تازه بیدار شده بود و پرسید:

- صبح شده شاه پری؟

به پنجره نگاه کردم. تازه سپیده زده بود. خانم رادمنش به مستخدم گفت:

- برو نان تازه و عسل و کره محلی و شیر بخرا! سفارش کن روی بربری ها خشخاش بپاشند. برای ظهر هم از کبابی غذا بگیر، گوجه فرنگی و ماست هم یادت نرود.

در مطب را زدم. تازه شهرام روی صندلیش جا گرفته بود. لبخند محزونی به لب داشت و در حالی که عمق چشمهایم را نگاه می کرد گفت:

- در را برای شما باز گذاشتم.

بعد جلوی پای پدر بلند شد و دستش را دراز کرد. پدر دستش را از دور کردن من جدا نمود و در دست دکتر شهرام قرار داد. پیرمرد نمی دانست این همه احوال پرسی و تحویل گرفتن به چه منظور است.

معاینه پدرم نیم ساعت طول کشید. برایش اکسیژن وصل کرد و نسخه اش را خودش از داروخانه درمانگاه پیچید. مقداری اسکناس کهنه از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم. وقتی داروها را به دستم داد گفت:

- من برای پدر خودم دارو گرفتم شاه پری خانم. هیچ منتهی نیست، وظیفه است.

باز شهرام لب به سخن گشود و تپش قلب من شروع شد. پولها را که از روی میز برمی داشتم ادامه داد:

- فکر می کنم شما هم احتیاج به معاینه داشته باشید.

وقتی مسیر نگاهش را تعقیب کردم، متوجه لرزش دستهای خودم شدم. راست می گفت نیاز به معاینه داشتم اما نه معاینه جسم که روحم نیاز به مداوا داشت. روح سرگردانی که هر چه تلاش می کردم نمی توانستم در جسم جایش بدهم. هر کجا بودم پر می کشید و خودش را به روح شهرام می رساند. در رویاها با او بودم، در خواب با او بودم. در فکرم فقط با او بودم و خلاصه لحظاتم را با یاد او می گذراندم.

بعد از اکسیژن پسر جوانی، دکتر شهرام یک سرم خوراکی برای پدر وصل کرد. چند آمپول هم در سرم تزریق کرد. هر دقیقه که می گذشت حال پدر بهتر می شد. به قول خانم رادمنش، دکتر شهرام سفارشی پدرم را مداوا می کرد.

ساعت نه صبح شد. سرم را از بدن پدرم جدا کردم و کمک کردم بتواند کفشهایش را بپوشد و از روی تخت پایین بیاید. بندهای کفش پدر را می بستم که شهرام از پشت صدایم کرد:

- شاه پری؟

در همان حالت که نشسته بودم به سویش چرخیدم:

- بله آقای دکتر!

- ممکن است یک لحظه تشریف بیاورید اتاق من؟

پدر را در اتاق تزریقات تنها گذاشتم و پشت سر شهرام به راه افتادم. چه

کار دارد؟ چه می خواهد بگوید؟ قلبم در سینه ام اضافی بود.

شهرام در مطب را بست و روی صندلیش نشست. چراغ مطالعه اش را روشن

کرد و خودنویشش را برداشت. نمی دانستم چه می نویسد. شاید نامه ای برای

من. اما نه، کاغذ را امضا کرد و به طرف من دراز کرد:

- متاسفم که این خبر را به شما می دهم. اما...

نگرانی یک باره وجودم را احاطه کرد. چشمانم از حد معمول گشادتر شد

پرسیدم:

- اما چی آقای دکتر؟

کمی مکث کرد و گفت:

- باید پدرت را به تهران ببری. آدرس بیمارستان را در این کاغذ نوشته ام.

- تهران؟

هنوز دستش دراز بود. کاغذ را گرفتم و شروع به خواندن کردم. دست خطش

را که انگلیسی نوشته بود، نمی توانستم بخوانم. اما مهر و امضای شهرام را که

پایین نوشته ها بود دیدم، متوجه شدم یک معرفی نامه در دستم است.

- پدر شما باید بستری شود شاه پری.

وقتی می گفت شاه پری دیگر به اعضای بدنم مسلط نبودم. آنقدر لحنش

مهربان بود که دلم نمی خواست جمله هایش به انتها برسد.

ادامه داد:

- قلب پدر شما احتیاج به عمل جراحی دارد. با این داروها فقط تا مدتی می

توانستم دردش را تسکین بدهم. اما من واقعاً متأسفم شاه پری، دیگر از دست من کاری ساخته نیست. البته سعی کن فعلاً موضوع را از پدرت پنهان نگه داری تا زمانی که...

با تعجب پرسیدم:

- تا چه زمانی آقای دکتر؟

انگار که از گفته اش پشیمان شده بود سر به زیر افکند و خودش را با نوشتن مشغول کرد. در حالی که کلمات را روی کاغذ بازی می داد گفت:

- در تهران آشنا یا فامیلی...

دوباره ادامه حرفش را خورد و گوشی تلفن را که مدتی بود زنگ می زد برداشت و مشغول صحبت شد. خواستم از مطب بیرون بروم که گفت:

- صبر کن شاه پری، ببخشید با شما نبودم.

شاید کلامش تیری بود که در پاهایم فرورفت. ایستادم. نگاهش نکردم اما گفتم:

- چشم آقای دکتر.

منتظر شدم مکالمه اش تمام شد. صدای گذاشتن گوشی را روی تلفن که شنیدم برگشتم و پرسیدم:

- بعد از عمل جراحی حال پدرم خوب می شود؟

- امیدوارم... من واقعاً امیدوار هستم که پدرت بهبود پیدا کند. می توانم حدس بزنم چه اندازه به پدرت علاقه داری شاه پری، به همین دلیل دلم می خواهد رو درباستی را کنار بگذاری و هر مشکلی که...

- من هیچ مشکلی ندارم آقای دکتر.

این را گفتم و به راه افتادم.

- صبر کن شاه پری، شاه پری؟

دلم می خواست به احترام حرفش فوراً بایستم اما بغض امانم نداد. دلم نمی

خواست شهرام اشک را در چشمانم ببیند. دوباره و چند باره صدایم کرد. به طرف سالن رفتم. دور از چشم پدر و حتی دکتر شهرام سرم را روی نیمکت گذاشتم و چند قطره اشک بی صدا ریختم. آنقدر دلم از دست روزگار پر بود که اگر هیچ چشمی نگاهم نمی کرد فریاد می زدم و ساعتها با صدای بلند اشک می ریختم. پدرم باید به زودی به اطاق عمل می رفت. هیچ پولی نداشتیم. تنها چیزی که در بساطم پیدا می شد، مشتی غرور بود و غرور.

دست خانم رادمنش روی شانه ام قرار گرفت. فوراً اشک هایم را پاک کردم و کمی سرم را بالا گرفتم. لبخند مهربانش، چشمهای درشتی که هر بار دیدنش مرا یاد چشمهای شهرام می انداخت. وقتی می خندید روی لپهایش گودی بانمکی دیده می شد. دوباره یک ابرویش را بالاتر گرفت و گفت:

- حیف این چشمها نیست که نمدارش کنی؟ حیف از این بینی قلمی و کوچک نیست که این طور فشارش می دهی؟ ببینم شاه پری جان! دکتر رادمنش حرفی زد که باعث ناراحتیت شد؟ هر چند اطمینان دارم شهرام محال است دلش بیاید اشک در این چشمها بنشیند. شهرام دیوانه این چشمها است. بارها به من گفته آرزو دارم یک روز صبح که از خواب بیدار می شوم، این چشمها را بسته ببینم. بعد صاحب این چشمها را صدا کنم و زمانی که چشمها باز می شوند فقط در چشم من نگاه کنند.

صدای خنده خانم رادمنش با دیدن بیماری که همان لحظه وارد درمانگاه شد آهسته تر و بعد تبدیل به تبسمی شد که خود به خود لبهای مرا نیز وادار به باز شدن کردند.

- بله این طور زیباتر می شود عزیزم. این لبها همیشه باید بخندند. خدا این همه نعمت به تو داده آن وقت این اشک ها تنها ثابت می کند که صاحب این نعمتها ناشکر است. نه فکر کنی چون قرار اشت عروس ما بشوی این حرف را می زنم ها، نه، اما به عنوان یک دوست همیشه این نصیحت مرا در گوشت نگه دار،

قدر این همه زیبایی را بدان.

به اصرار خانم رادمنش دست و رویم را شستم. سر فرصت موهایم را در دو قسمت بافتم و زیر روسری جمع کردم. همین که از دستشویی بیرون آمدم، شهرام را دیدم که کنار پدر ایستاده و مشغول گفتگو بودند. از اینکه پدر مرتب انگشتهایش را در هم فرو می برد فهمیدم که در چه حالتی قرار گرفته. با اخلاق و روحیه پدر کاملاً آشنا بودم. می دانستم که در آن لحظه قرار است جوابی بدهد. حالا جواب چه سوالی بود؟ آن را چند دقیقه بعد فهمیدم.

اصرار خانم رادمنش برای صرف صبحانه بیشتر غرورم را جریحه دار می کرد اما پذیرفتم. فقط به دلیل اینکه ساعتی بیشتر شهرام را ببینم. طبقه بالا رفتیم. یک راهرو با دو اتاق که صبحانه مفصلی روی میز یکی از اتاق ها چیده شده بود. خجالت می کشیدم کفشهایم را در بیاورم. نوک جورابهایم را وصله زده بودم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست شهرام مرا در آن وضع ببیند. دوباره اصرار به رفتن کردم اما فایده ای نداشت. در برابر تعارفهای خانم رادمنش و برادر خوش سرو زبانش من محکوم می شدم.

هر طور بود خودم را قانع کردم کفشها را در بیاورم. همین که شهرام متوجه وصله جوراب پای راستم شد فوراً رویش را به سمت خواهرش برگرداند و وانمود کرد که اصلاً حواسش نبوده اما من اطمینان داشتم که با دیدن وصله جوراب من رنگ صورتش پرید. شاید ناراحت شد. شاید دلش سوخت، نمی دانم. اما آرزوی من در آن لحظه درک احساس شهرام بود. بیشتر از خودم دلم برای شهرام می سوخت. عاشق دختری شده بود که حتی معرفی اش به خانواده رتبه بالا و اعیان و اشرافیش بسیار کار مشکلی بود. تا آنجا که من از خانم رادمنش شنیده بودم هر دو خاله شهرام وکیل دادگستری بودند و وضع مالی بسیار خوبی داشتند. دایی شهرام خان بود و ملک و املاک بسیار داشت که پدرم به خوبی او را می شناخت و مدت کوتاهی هم به عنوان باغبان در یکی از باغهای همان حوالی کار

کرده بود. پدرش متخصص قلب بود و چند سال قبل مدرک استادی را در دانشگاه تهران گرفته بود. مادرش دختر فلان الدوله بود و اینطور که عکسهایش مشخص می کرد علاقه فراوانی به زینت آلات، از جمله الماس داشت.

- بفرمایید شاه پری جان، یک قهوه گرم در این هوای سرد حسابی می چسبد.

کیف کهنه ام که از جنس گلیم بود و از مادرم به ارث رسیده بود را روی میزی که در راهرو بود گذاشتم و روی یکی از صندلی ها در کنار پدر نشستم. خجالت می کشیدم. توقع این همه احترام را از جانب چنین خانواده ای نداشتم. شهرام جره ای از فنجان قهوه اش را سر کشید و لقمه ای نان و کره و عسل خورد بعد با شتاب بلند شد و عذرخواهی کرد:

- مرا ببخشید، بیمارها منتظرم هستند. سعی می کنم تنهایتان نگذارم. در ضمن پدرجان شما می توانید روی تخت من استراحت کنید.

یک پدرجان می گفت و صد پدرجان از دهانش می ریخت. صبحانه را که خوردیم. خانم رادمنش چند قطعه عکس جدید آورد و جلویم گذاشت. عکسهای تولد شهرام بودند. شهرام در هر قطعه عکس غرق در سبدهای گل بود. به راستی لیاقت چنین خانواده ای را نداشتم.

- شاه پری جان این عکس همان دخترخاله ام است که تعریفش را برایت می کردم.

خوب و با دقت نگاهش کردم. حس عجیبی نسبت به او داشتم. شاید به دلیل آنکه مدتی کوتاه با شهرام نامزد بود. تا به آن لحظه هیچوقت از خانم رادمنش نپرسیدم چرا نامزدیشان به هم خورد. اما آن روز سوالی که مدتها مغزم را آزار می داد پرسیدم:

- خانم رادمنش به چه دلیل نامزدی شهرام و سوزان به هم خورد؟

در حالی که گوشم را برای شنیدن جواب تیز کرده بودم به چهره سوزان با

دقت نگاه می کردم. موهای کوتاه مشکی، صورتی گرد با چشمانی درشت و حالت دار، لبهای قلوه ای و بینی کوتاه. هیچ عیبی در صورتش دیده نمی شد. معمایی حل نشدنی در ذهنم ریشه کرده بود. دختری با نمک و زیبا، دانشجوی رشته پزشکی، خانواده دار و وضع مالیش هم که...

- می دانی شاه پری جان! خودت نخواستی تا امروز حقیقت را بدانی، سوزان هیچ چیز کم نداشت. فقط...

کمی مکث کرد و در حالی که به نقطه ای از میز خیره شده بود ادامه داد:

- سوزان قبل از شهرام عقد کرده پسرعموی خودش بود.

- خب اینکه مساله چندان مهمی نیست.

- البته، اما چون پسرعموی سوزان مرتب با خانواده ما در ارتباط است

مشکلاتی به وجود آورده بود که شهرام را از ازدواج با سوزان منصرف کرد.

با وارد شدن شهرام خانم رادمنش ساکت شد و فوراً عکس ها را از روی میز

جمع کرد. شهرام روبروی من نشست و پرسید:

- داشتی عکس سوزان را می دیدی؟ حتماً خیلی سوالها در ذهنت به وجود

آمده و یکی از آن سوالها باید این باشد. چرا شهرام نخواست با سوزان ازدواج کند.

بعد رو به خواهرش کرد و ادامه داد:

- حتماً شما هم گفתי به خاطر رفت و آمدهای مکرر پسرعموی سوزان؟ نه

شاه پری خانم. حقیقت این بود که من... نمی توانستم با دختری زندگی کنم که

دلش قبلاً جای دیگری لانه ساخته بود. من می خواهم همسر آینده ام تنها به من

فکر کرده باشد. می خواهم فقط در چشم من چشم باز کرده باشد.

- اما این نظریه به هیچ عنوان از نظر من نظریه جالبی نیست. گاهی انسان در

شرایطی قرار می گیرد که مجبور می شود. گاهی گول می خورد، گاهی اشتباه

می کند و بعدها به اشتباهش پی می برد. اینها دلایل کافی برای بدبخت شدن

افراد نیست. اگر قرار باشد همه طرز تفکری مثل شما داشته باشند پس دخترهایی که یکبار نامزد داشته و یا حتی ازدواج کرده اند باید خود را برای نابود شدن آماده کنند.

شهرام یک فنجان چای از سینی که در دست خواهرش بود برداشت و گفت:
- ممکن است حق با شما باشد اما من هم نظراتی برای خودم دارم و عقاید و نظرم هم برای خودم محترم است.

- البته نظر شما برای همه ما محترم است اما...
صدای سرفه ها پدر به بحث جدی که بین من و شهرام صورت گرفته بود خاتمه داد. هر دو بلند شدیم و بالای سر پدر حاضر شدیم. شهرام نبض پدر را گرفت و سرش را به علامت تاسف تکان داد:
- باید هر چه سریعتر راهی تهران بشوید.
پدر دستش را به سوی من دراز کرد:

- شاه پری جان کمکم... کمکم کن... بلند شوم. باید برگردیم گچسر.
خانم رادمنش پشت سر من ایستاده بود. دستش را روی شانه من گذاشت و گفت:

- امروز نهار مهمان ما هستید، عصر که شد شهرام جان خودش شما را به گچسر می رساند.

نفهمیدم چه شد که ناگهان گفتم:

- نه.

خواهر و برادر همزمان نگاهم کردند و شهرام متعجب پرسید:

- چرا؟

می دانستم چه جوابی بدهم. چه می گفتم؟ می گفتم نمی خواهم کلبه ما را ببینی؟ یا می گفتم وسیله پذیرایی نداریم. از چه خجالت می کشیدم، از لحاف کرسی یا از گلیم کهنه و یا از طناب رختی که گوشه اطاق بسته بودیم؟

با اصرارهای شهرام و خواهرش هر چند که راضی نبودم اما قبول کردم. هر لحظه در فکر نقشه کشیدن بودم. یک بار فکر می کردم جلوی در هتل گچسر پیاده می شویم و بهانه می آورم که راه کلبه ما ماشین رو نیست. بار دیگر خرید منزل را بهانه می کردم و می گفتم می خواهم در نسا بمانم و خرید کنم. ظهر شد. وقت نهار رسید. بوی کباب و گوجه بلند شد. میز را چیدیدم. سبزی خوردن، دوغ، پیاز و سماق و مرزه، سالاد فصل و ترشی، برنج معطر که با زعفران تزئین شده بود با دیس سیلور، ماست و موسیر و بالاخره کبابهای داغ لای نانهای چرب میز را تکمیل کرد. شهرام لباس راحتی پوشید. ربدو شامبر سبز که از جنس تافته بود، کمر بندش مثل گیس مشکی بافته شده دور کمرش، گره خورده بود.

خانم رادمنش یک موزیک آرام برای تنوع گذاشت و شروع به تعارف کرد. همه دور میز جمع بودیم و انتظار شهرام که مشغول انداختن هیزم در شومینه بود را می کشیدیم.

خانم رادمنش در حالی که بشقاب مرا پر می کرد خطاب به برادرش گفت:
- شهرام جان صندلی جلوی شومینه را برای پدر شاه پری بیاور! نمی تواند روی این صندلی راحت بنشیند.

اما پدر بشقابش را در دست گرفت و از روی صندلی بلند شد و با صدای گرفته که تنها علتش سرفه بیش از اندازه بود گفت:

- من روی زمین راحت تر غذا می خورم.

بعد خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

- چه کنم روی صندلی عادت ندارم.

آب می شدم و به زمین فرو می رفتم اما چرا محو نمی شدم دیگر از بدشأنسی خودم بود. رنگ می دادم و رنگ می گرفتم.

سرخ می شدم و زرد می شدم و به شهرام و گاهی به خواهرش نگاه می

کردم. سکوتی برقرار شد که تنها علتش شاید تعجب بود اما پدر هیچ توجهی به اطرافش نداشت و در گوشه ای روبروی شومینه نشست. بعد بی آنکه به کسی نگاه کند مشغول خوردن شد. شهرام که متوجه حالت های من شده بود سکوت را شکست و با خنده ای کوتاه و تصنعی جمله اش را شروع کرد:

- غذاها سرد شد، ای بابا... بفرمایید شاه پری خانم. خواهر مگر منتظر من نبودی، بفرمایید...

قاشق اول را که با اکراه به دهان بردم زیرچشمی به پدر نگاه کردم. نه قاشقی و نه چنگالی در دست داشت. لقمه هایش را در نان می ریخت و به دهان می برد. صدای جویدنش، صدای سر کشیدن لیوان دوغش... همه عذابم می داد. خرد می شدم و صدای خرد شدنم را فقط خودم می شنیدم.

لحظه ای پدر شهرام را با پدر خودم مقایسه کردم. آن کت و شلوار و کراوات، تحصیلاتش که استاد دانشگاه بود. آن وقت پدر من...

به دستهای پینه بسته اش که هر سلولش فریادی از زحمت می کشید نگاه کردم. چه بی ریا لقمه را به دهان می برد. چهره مظلومش بغض را در گلویم فشار می داد. در دو حالت قرار گرفته بودم. از طرفی غرورم وادارم می کرد از خجالت انگشتهای پایم را روی هم فشار بدهم و از طرف دیگر دلم برای پیرمرد می سوخت و هجده سال زحمتم را، بزرگ شدن و قد کشیدنم را مدیون زحمات او می دانستم.

- چرا نمی خوری شاه پری؟ به چه خیره شدی؟ دوغ برایت بریزم؟
حتی نمی توانستم سرم را بالا کنم. می ترسیدم اشکم بچکد. لبم را گاز گرفتم و خودم را کنترل کردم:

- چشم می خورم...

نمی دانستم چه می گویم. تمام حواسم پیش رفتار و کردار پدر بود. او را دوست داشتم و به خاطر احساساتم خودم را لعنت می کردم. اما چه کنم که

عاشق شهرام هم بودم و دلم می خواست در رده همان خانواده قرار می گرفتم. نفهمیدم چه خوردم. غذا در بشقابم سرد شد. میز را جمع کردیم. هنوز برف لجباز قصد بند آمدن نداشت. شهرام بعد از صرف چای به مطب رفت. پدر روی تخت دراز کشید و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت. معذب بودم. خجالت می کشیدم:

- ببخشید خانم رادمنش، حسابی مزاحم شدیم. انشالله بتوانم برایتان جبران کنم.

صورتم را بوسید و ظرف شیرینی را جلویم گرفت:
- عزیزم تو همین که به ما جواب مثبت بدهی برای خانواده ما باعث افتخار است.

و صدایش را آهسته تر کرد و انگار که صدا از ته گلویش خارج می شد، ادامه داد:

- همه فامیل ما منتظرند که ببینند شهرام این بار می خواهد با چه دختری ازدواج کند. وای که اگر تو را در لباس عروسی ببینند، باور کن همه دهانشان باز می ماند. می توانم از همین الان تو را در لباس عروسی مجسم کنم. مثل فرشته ها می شوی. این قد بلند، در لباس تنگی که پر از نگین باشد. این صورت ملیح زیر تور عروسی و اگر این موها زیر تاج جمع شود... خدای من! فقط باید فراموش نکنم دسته گل عروسی ات را غنچه ها گل سرخ سفارش بدهم. غنچه مثل لبهایت. رنگ گونه هایت، در ضمن می خواهم ماشین شهرام را شب عروسی فقط با گل یاس تزیین کنم. جشن را هم در ویلای پدر بزرگم می گیریم. بزرگتر از ویلای خودمان است. به راحتی ششصد، هفتصد نفر مهمان را جا می گیرد. راستی نگفتی عزیزم شما چند نفر مهمان دعوت می کنید.

لال شدم. لکنت زبان به لحنم حمله ور شد:

- من... ما...

و خنده ای فقط برای اینکه متوجه ضعفم نشود کردم و ادامه دادم:
- هنوز نمی دانم.

و در دل نالیدم؛ فقط دعوتی من، پدرم است. آیا در برابر میهمانان شما کافی است؟

باز دریای چشمانم طوفانی شد و گردبادی در صحرای دلم به وجود آمد. در گردباد، سرگردان بودم و با افکارم می جنگیدم. فکر اینجا را نکرده بودم. شب عروسی کدام فامیل را داشتم که دعوت کنم. به حاجی عمو جانم می خواستم بگویم بیاید یا به دایی مهربان تر از پدرم که معلوم نبود گوشه کدام زندان به سر می برد. از خاله عزیزم می خواستم کادوی عروسی دریافت کنم یا از عمه خانم دکترم!

- شاه پر جان نگفتی چه روزی بیایم خواستگاری؟ مادرم قصد دارد یکی دو ماه برود امریکا، برادرم برایش دعوت نامه فرستاده. مرتب از من می پرسد چه جوابی از تو گرفتم. حق دارد، قلب پدربزرگم هم وضع چندان خوبی ندارد. پدرم در آخرین معاینه تاکید می کرد که باید هر چه زودتر عروسی شهرام را برپا کنیم.

خدایا چه جوابی بدهم؟ چه طور می توانم پدر و مادر شهرام را به آن کلبه دعوت کنم؟ چه طور می توانم آن خانواده را در کلبه ای چند متری جا بدهم. روی گلیم پاره، با چند استکان لب پریده و یک قندان چوبی که دست تراش پدرم بود.

عصر شد. غمی بزرگ در ژرفای جانم جا گرفته بود و مرتب توصیه می کرد مراقب باشم و به دکتر شهرام بگویم همراه من و پدر به گچسر نیاید.

پشت پنجره ایستاده بودم و منظره بیرون را تماشا می کردم. نه، انگار آسمان هم مثل من دلش از غصه پر بود و قصد آشتی با زمین را نداشت. سربازان سپید پوشش را پشت سرهم و به تندی به زمین می فرستاد. به دره برفی نگاه کردم.

صدای نعره های آب به هنگام برخورد با صخره ها نمی توانست آسمان را به صلح وادارد. ابرها در هم گره خورده و هر لحظه سیاه تر می شدند. وای! امشب را چه طور سر کنیم؟ مطمئن بودم آتش منقل تمام شده و کلبه یخ کرده است. به پدر تعارف می کردم که لباسش را بپوشد تا رفع زحمت کنیم اما از خدا پنهان نبود ته دل آرزو می کردم خانم رادمنش اصرار کند شب را هم در آن منزل گرم، کنار شومینه بخوابیم. این خانه گرم کجا و کلبه سوت و کور ما کجا.

سراغ کیفم رفتم که روی میز راهرو گذاشته بودم. بندش را کشیدم که به لبه میز گیر کرد و کیف روی زمین پرت شد. بسته های اسکناس درشت بود که از درون کیف بیرون می ریخت. اگر معجزه شده بود اینقدر تعجب لازم نبود. بسته ها را برداشتم و روی هم گذاشتم. از لغزیدن پولها در دستم متوجه لرزش دستهایم شدم. با دهان باز به پولها خیره شده بودم. همه چیز مثل روز روشن بود. کار شهرام بود. پنهان از چشم من پولها را داخل کیف گذاشته بود. پس می دانست خرج عمل پدرم را ندارم یا... یا شاید... نکند خانم رادمنش؟

غرق در فکر بودم که یک نفر گفت:

- کجا به سلامتی شاه پری جان!

برگشتم و نگاهش کردم. خانم رادمنش با یکی سینی که چند فنجان قهوه در خود جای می داد نگاهم می کرد. گاهی به من و گاهی به پولها. آنقدر دستهایم به شدت می لرزید که نتوانستم تمام بسته ها را روی هم کنترل کنم و چند بسته پشت سر هم روی زمین ریخت. خشکم زده بود. خانم رادمنش فوراً سینی را روی زمین گذاشت و خم شد. بسته ها را برداشت و روی کیفم گذاشت:

- چرا این قدر نگرانی شاه پری؟ اتفاقی افتاده؟ ببین شاه پری عزیز! من مثل

خواهر تو هستم. اگر چیزی کم و کسر داری لطفاً به من...

صدای شهرام را از روی پله ها شنیدم. رنگم پرید. درست مثل کسی که آن همه پول را دزدیده باشد و لو رفته باشد ترسیده بودم. شهرام وارد راهرو شد و

همین که من و خواهرش را در آن حالت دید خندید و گفت:

- انگار مزاحم شدم؟

گویی به زبانم سرب بسته باشند حتی یک کلمه نتوانستم جوابش را بدهم اما خوا-هرش گفت:

شهرام جان اصرار من که هیچ فایده ای ندارد تو خواهش کن شاید شاه پری جان از رفتن به خانه منصرف شود. امشب، شب تعطیل است، ما هم که تنها هستیم. دکتر رادمنش هم که قصد دارد به محض تعطیل شدن درمانگاه، به تهران برود. بهتر است شاه پری و پدرش پیش ما بمانند. نگران پدرت هم نباش شاه پری، برایش سوپ می پزم. برای خودمان هم هرچی که تو دوست داشته باشی.

نمی دانستم علاقه بود یا ترحم؟ اما هر چه بود از خدا خواسته قبول کردم. هنوز نگاه شهرام به بسته هایی بود که در دست من می لرزیدند.
- شاه پری؟

سرم را بالا گرفتم و خودم را راضی کردم تا توانستم در آن حالت به چشمانش نگاه کنم. چشمان پر نفوذی که هر بار لرزه بر اندامم می انداخت و فشرده ای دیگر از عشق را در زندان دلم جا می داد.
- این همه پول خطرناک را چطور می خواهی در این مسیر با خودت حمل کنی.

می دانستم منظورش از گفتن این جمله چه بود. آنقدر بزرگ منش و با اصالت بود که حتی نمی خواست باور کنم خودش پولها را در کیفم گذاشته است.
خانم رادمنش با اشاره شهرام به آشپزخانه رفت. هر دو تنها شدیم. پولها را روی میز گذاشتم و زیپ کیفم را با همان یک مقدار اسکناس کهنه بستم. آهسته گفتم:

- من نیازی به این پولها ندارم.

آهسته تر از من گفت:

- دلم می خواهد بی تعارف از من قبول کنی. دیگر بحث هم نکن، نمی خواهم هیچکس حتی پدرت از این موضوع بویی ببرد.

و دست دراز کرد و کیف را از زیر بغلم کشید. آرام زیپ کیف را باز کرد و با عجله پولها را در کیف ریخت، کیف را روی میز گذاشت و یک فنجان قهوه به سویم گرفت:

- بگیر شاه پری. بگیر و مرا از خودت بدان. من هم پسر این پیرمرد می توانم باشم. البته اگر شما اجازه بدهی.

با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

- دکتر؟

دکتر گفت:

- به من بگو شهرام.

هر چه تلاش کردم نتوانستم و گفتم:

- ممنونم، به خاطر... همه چیز.

گفت:

- اگر لایق بدانی هر چه دارم فدای یک تار این کمندها می کنم. اگر بپذیری به خاطر تو نفس می کشم. اگر لایق باشم به پایت جان فدا می کنم. مال که ارزشی ندارد. شاه پری!

نگاهش کردم. در عمش چشمانش نور امید می دیدم. نور عشق.

ادامه داد:

- قبول کن که به این تنهایی و سکوت دل خاتمه بدهی. دلهای ما برای هم و به عشق هم پرواز می کنند، سد راه این دلهای بی گناه نباش.

در دل گفتم؛ اما هر چه گناه است به گردن دل است که خودش را می بازد.

- شاه پری؟

هنوز چشم از چشمانش برنداشته بودم که گفتم:

- می شنوم.

فقط به لبهایش نگاه می کردم گفتم:

- بگو بله.

هرچه تلاش کردم نتوانستم چشم از نگاهش بردارم. دست خودم نبود. راه قلب بود که انتهای مسیر نگاهمان را مشخص می کرد.

- شاه پری بیا، حال پدرت خوش نیست. مرتب تو را صدا می کند.

خانم رادمنش بود که دستپاچه صدایم می کرد. به طرف اطاقی که پدر در آن نشسته بود دویدم. احساس خفگی می کردم. هر چند ثانیه نفس می کشید و روی زمین را چنگ می انداخت.

شهرام هول شد و فوراً دست به کار معاینه شد. دستگاه اکسیژن را آوردند، فشار خونسش بالا رفته بود. اکسیژن را که نصب کردیم حالش بهتر شد.

هوا رو به تاریک شدن می رفت. رختخواب پدر را کنار شومینه انداختیم. کاش در کلبه خودمان هم چنین رفاهی داشتیم. اگر پنجره نبود هیچ خبری از کولاک و برف نداشتیم. شوهر خانم رادمنش درمانگاه را تعطیل کرد و به نگهبان درمانگاه یادآوری کرد که به چرخهای اتومبیلش زنجیر وصل کند.

شیرداغ و کیک توت فرنگی کنار گرمای شومینه بوی دیگری به مشام می رساند. کم کم داشتم باور می کردم قرار است وارد چه خانه و زندگی بشوم.

- شاه پری جان! کاکائو در لیوان شیر پدر بریز! این طوری خوش طعمتر می شود.

آقای رادمنش مشغول واریسی گاوصندوقش بود. چشمم به جعبه چوبی که درش نیمه باز بود، افتاد. زرق و برق جواهراتی که درونش بود، چشمم را خیره کرد. بعد بسته های پول و دلار را دیدم که روی هم انباشته شده بود. پولهایی که من حتی در خواب هم نمی توانستم ببینم.

آن شب از صحبت‌های دکتر رادمنش و خواهر شهرام متوجه شدم قرار است به زدوی درمانگاه بزرگتر و با وسایل مجهزتری در تهران دایر کنند و این درمانگاه را به سازمان بهزیستی اجاره بدهند.

کمک کردم تا میز شام چیده شود. سوپ جو در در ظرف سوپ خوری که به شکل مرغابی بود، ظرف‌های سالاد سرد و گرم، شیشه‌های نوشابه کنار بشقاب‌های چینی لب طلایی، دیس‌های برنج و بالاخره مرغ‌های سوخاری شده با تزئین هویج و نخود فرنگی. عطر غذاها اشتهاآور بود اما من تنها عرق شرمندگی می ریختم. این وظیفه به عهده خانواده من بود که آنها را دعوت کنند و انواع و اقسام غذاهای رنگ و وارنگ را برایشان تهیه ببینند.

شمع‌ها در شمعدانی‌ها سیلور می سوختند و نور مخصوصی روی غذاها می ریختند که زیبایی میز را بیشتر می کرد. بخاری که از ظرف سوپ خوری بلند می شد دست را وادار به دراز شدن می کرد اما اراده من بیش از آن بود که نتوانم خودم را کنترل کنم. شهرام کنار من نشسته بود. ظرف سوپ مرا برداشت و در حالی که دورنش سوپ می ریخت گفت:

- اینجا منزل خودت است، به زدوی شما جزئی از این خانواده به شمار می روی پس خواهش می کنم تعارف را کنار بگذار.

آقای رادمنش دستی زیر سبیل‌های تابیده شده اش کشید و گفت:

- شهرام واقعاً پسر خوش شانسی است که همسری این چنین انتخاب کرده، واقعاً باید شکرگزار باشد و سعی کند با تمام وجود شما را خوشبخت کند.

پدر که تازه نمازش تمام شده بود وارد اطاق شد. همه ساکت شدند و به احترامش از روی صندلی بلند شدند. شهرام فوراً ظرفی را برداشت و پر از سوپ کرد و ظرف دیگری را از برنج و ران مرغ و تمام مخلفات پر کرد، بعد در سینی گذاشت و خطاب به پدر گفت:

- هر جا که راحت هستید بنشینید، کنار شومینه چه طور است؟

نفسم گرفت. زیر لب از خدا می خواستم پدرم قبول نکند و ترجیح بدهد سر میز شام بنشیند اما دعایم مستجاب نشد و پدر در حالی که به طرف شومینه می رفت گفت:

- پیری است و هزار درد سر پسر. ممنون همین جا خوب است.
بعد از ظرف شام دکتر رادمنش با خانواده اش خداحافظی کرد و رفت. ساعت نه بار زنگ زد، بهترین فرصت بود که به گچسر برگردیم اما خانم رادمنش و همین طور شهرام اصرار داشتند که پیش آنها بمانیم. خانم رادمنش روی میز کوچکی که بین کاناپه ها قرار داشت را پر کرد از آجیل و ظرف شیرینی، میوه، گردو و کشمش و گز اصفهان. اینها تنقلاتی بودند که من تنها در دوران کودکی آن هم در منزل مالکین پدرم دیده بودم.

راست می گویند کسی که در فقر بزرگ شود عزت نفس دارد. موزها چشمک می زدند، نقلهای بیدمشکی که کنار ظرف شیرینی ریخته شده بود انگشتهای مرا صدا می کردند، اما من درست مثل خودشان رفتار می کردم. مثل شهرام که گویی در برابر انبوهی کاه نشسته بود، مثل خانم رادمنش که گاهی برای سرگرمی دانه بادام به دهان می برد.

پدر تلویزیون تماشا می کرد ولی حواسش کم و بیش پیش ما بود. شاید سکوتی که بین شهرام و خواهرش برقرار شده بود تنها به دلیل گوشهای تیز پدر بود. شهرام نگاهی به اطرافش کرد و چون پدر را مشغول دید دست برد و یک موز برداشت. پوستش را تا نیمه کند و به طرف من گرفت. فقط نگاهم کرد. لبخند کمرنگی که فقط خودم معنایش را می فهمیدم بر لبش نقش بسته بود. نیم نگاهی کوتاه کردم و موز را گرفتم.

عطر موز مشامم را پر کرد. خدا می داند که چند وقت بود طعم موز را نچشیده بودم. خانم رادمنش دست برد گره روسری ام را باز کند، پدر ابروهایش را در هم کشید و زیرچشمی نگاهم کرد. دست خانم رادمنش را آهسته پس زد

و گره را دوباره محکم کردم. شهرام سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- تو همانی هستی که من می خواستم شاه پری.

آن شب هم شبی بود، شبی به یاد ماندنی که خاطره اش هرگز فراموشم نمی شود. تا نزدیک سحر بیدار ماندیم. از هر دری سخنی بود. پدر به خواب عمیقی فرورفته و میدان را برای صحبت‌های ما خالی گذاشته بود. از شب جشن می گفتیم و هر کدام نظری می دادیم. از ماه عسل می گفتیم و اینکه به کدام کشور قرار است برویم. شهرام پاریس را ترجیح می داد، می گفت دوست دارم از نزدیک دانشگاهی که در آن تحصیل کرده ام ببینی. از برج ایفل می گفت و عکسهایش را نشانم می داد. اما من از چه باید می گفتم؟ مثل او از اسکی دیزین می گفتم یا از مسافرت‌های مکررم به شهرهای توریستی؟ از کشورهایی که برای تحصیل رفته بودم یا از...

- یک حرفی بزن شاه پری! مرتب ما حرف می زنیم، تو هم از گذشته ات بگو، از آرزوهایت، از رویاهایت، بالاخره هر دختری یک سری آرزو در ذهنش پرورانده که زمانی را برای بازگو کردنش انتخاب می کند.

سحر بود. پدر برای نماز صبح از خواب بیدار شد. پرسید:

- شما هنوز بیدار هستید؟ جوانی هم دورانی دارد. قدر این شبها و روزها را بدانید که بعدها فقط حسرتش باقی می ماند. ما در انتهای راه زندگی هستیم و شما در ابتدا. ما ابتدا را دیده ایم اما شما می آیدید تا انتها را بنگرید. پس به نصیحت‌های ما که هم ابتدا و هم انتها را دیده ایم گوش بدهید.

صبح شد. بوی روغن داغ و دارچین حلیم می آمد. چشم باز کردم و شهرام را کنار پنجره دیدم. سلام کردم. به سویم چرخید چند قدم برداشت و گفت:

- نمی خواهم فکر نکرده جوابم را بدهی اما فکر می کنم به اندازه کافی فرصت داشتی که مرا بشناسی.

جای پدر را خالی دیدم. شهرام نگاهم را به رختخواب پدر متوجه شد و گفت:

- نگران نباش، برای شستن دست و صورت از اطاق بیرون رفته، خوب گوش کن شاه پری! جواب آخر را همین امروز و همین الان می خواهم. سوالم این است، ما چه وقت می توانیم بیایم منزل شما خواستگاری.

هرچند شهرام تا حدودی از وضع مالی ما اطلاع داشت و می دانست من از خانواده طبقه سه هستم اما شاید حدس هم نمی زد که در آن کلبه و در فقر زندگی کنم.

دوباره سوالش را پرسید و با جذبه نگاهش وادارم کرد جوابش را بدهم. کمی نگاهم را به نگاهش وصل کردم و بالاخره گفتم:

- اگر می خواهی با هم ازدواج کنیم باید رسم و رسومات را کنار بگذاری شهرام.

- منظورت را نمی فهمم. واضح تر بگو.

- منظورم روشن است ما...

- شما چی؟

- ما وسیله پذیرایی از خانواده شما را نداریم. من مادر ندارم. رسم خواستگاری را نمی دانم. پدرم هم که خودت رفتارش را دیده ای. مرد ساده ای که شاید نتواند چند کلام هم با پدرت صحبت کند. با آدن شما من خرد می شوم شهرام متوجه هستی؟

هر دو ساکت شدیم. باری از کوله بارم برداشتم و سب تر شدم. منتظر بودم حرفی بزند. غرق در افکارش به صورتم نگاه می کرد. دلم می خواست حق را به جانب من بدهد. مستاصل جواب نگاه های پر از سوالش را می دادم.

- شاه پری تو شرط سنگینی را جلوی پای من گذاشتی. هیچ فکر کرده ای من باید جواب خانواده ام را چه بدهم؟

- می توانی شرطم را نپذیری و هیچ جوابی هم در برابر سوالهایشان ندهی.

- فقط همین؟

- من هم برای خودم دلایلی دارم شهرام. من فکر همه جا را کرده ام. فکر تو را، جواب خانواده ات را و حتی طعنه های آینده را. اما چه کنم که با تمام این تفاسیر تو را در حد پرستش دوست دارم.

یکباره رنگ صورتش تغییر کرد و سعی اش را به کار برد که خودش را کنترل کند. اما نتوانست و گفت:

- پس با من به تهران بیا تا از نزدیک به خانواده ام معرفی ات کنم. بالاخره باید به یک نحوی خانواده من با تو آشنا بشوند. حالا می گویی در منزل شما امکانات نیست؟ باشد، قبول. در منزل ما که هست. تو بیا تهران. قبول می کنی شاه پری؟

- باید با پدرم صحبت کنم. اگر او پذیرفت من حرفی ندارم.

- اصلاً با پدرت بیا. مگر تو قصد نداری پدرت را به تهران ببری و در بیمارستان بستری کنی؟ خب این بهترین فرصت برای آشنایی تو با خانواده من است.

تبسمی کردم و گفتم:

- و اگر خانواده تو ما را نپسندیدند یا نپذیرفتند چه؟ هیچ می دانی چه بازی خطرناکی را با روحیه من در پیش گرفته ای؟

گفت:

- البته که می دانم چون آن وقت خودم هم به زندگی و زنده بودن بها نخواهم داد. من همه این رنگها را با تمام زیباییها فقط با تو می خواهم. تو شاه پری حجله من هستی. نه تنها حجله عروسی بلکه حجله عمر و زندگی ام.

حجله زندگی، حجله عمر. حجله عروسی. شاه پری حجله. شاه پری من. این جملات را زیر لب زمزمه کرد و آهسته به طرف پنجره رفت. پنجره را باز کرد و کولاک توده ای از برفهای وحشی اش را به داخل فرستاد. سوز سردی به صورتم برخورد کرد. شهرام سرش را از پنجره بیرون برد و فریاد کشید:

- شاه پری حجله من.

زیر لب گفتم:

- بله.

شاید صدایش در کوهستان نییچید، اما اطمینان دارم که در باغ پشت درمانگاه تنها انعکاس صدای شهرام شنیده می شد.

لذت بردم. از عشق شهرام. از آن همه دوست داشتن، خوش به حال من. چه قدر خوشبخت بودم. باورم نمی شد. گویی مشکل ها حل شده اند! با پدرم همان روز راهی تهران شدیم. قرارم با شهرام روز دوشنبه در بیمارستان قلب بود. ساعت دو بعد از ظهر، وقت ملاقات. گفت:

- با پدر و مادرم می آیم که با یک تیر دو نشان بزنم، هم به ملاقات پدرت بیایم و هم خانواده ام از نزدیک تو را ببینند.

ساعت هشت شب به تهران رسیدیم. یک راست به هتل رفتیم. هتلی در خیابان انقلاب. آدرس هتل را شهرام برایم نوشته بود. صاحب هتل یکی از نزدیکترین دوستان شهرام به شمار می رفت. یک اطاق دو تخته گرفتیم. خوشحال بودم. شاد و سرحال. دوش گرفتم و سفارش شام مفصلی دادم. شهرام چندین بار تاکید کرده بود هر چه خواستم پول خرج کنم و به هیچ عنوان نگران پول نباشم. صبح روز بعد همراه پدر به بیمارستان قلب رفتم. با نامه ای که از شهرام در دست داشتم فوراً رییس بیمارستان دستور داد پدر را بستری کنند.

پدر در اطاق شانزده که واقع در طبقه سوم بود بستری شد. قرار بود بعد از آزمایشات لازم و دریافت جواب آزمایشها پدر به اطاق عمل برود.

عصر همان روز از یک راننده تاکسی خواستم مرا به یک نقطه از شهر برساند که بتوانم لباس و کفش بخرم. این هم خواسته شهرام بود. راننده در میدانی که نامش ولی عصر بود مرا پیاده کرد. این سو و آن سوی خیابان پر از مغازه هایی با ویتروینهای رنگارنگ بود. جنسها چشمک می زدند. اگر چه برف می بارید اما

خیابان شلوغ بود و راه نبود از پیاده رو رد بشوم.

کاملاً مشخص بود دختر دهاتی هستم و تازه به شهر آمده‌ام. عکس العمل فروشنده‌ها و رفتارشان با من غیر از مشتری‌های دیگر بود. آنقدر فهم داشتم که این موضوع را درک کنم، اما چندان برایم مهم نبود. مهمتر از همه چیز، خرید مایحتاجم برای روز دوشنبه بود.

یک پالتوی پوست چشمت را گرفتم. قیمتش با پولی که در اختیار داشتم مناسب بود. وارد فروشگاه شدم و سلام کردم. فروشنده نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت "چیزی می‌خواستی دختر جان!" و زیر لب ادامه داد:

- قربان عظمت خدا بروم. این همه زیبایی آنوقت...

- ببخشید آقا قیمت آن پالتو چند است. همان که جلوی ویتترین گذاشته‌اید.

فروشنده دستی به موهای کم پشتش کشید و پوزخندی زد:

- قیمت رویش نوشته شده دختر جان.

- تخفیف هم دارد.

- اندازه شما نمی‌شود.

می‌دانستم چه فکری می‌کرد، من خریدار نیستم و قصد آزار و اذیت دارم.

اما خبر نداشت که چندین هزار تومان در کیف من منتظر شمردن بودند.

جلوتر رفتم تا به میز فروشنده رسیدم:

- حالا شما بیاورید، پوشیدنش که ضرر ندارد.

- همان یک دانه را دارم. نمی‌توانم از داخل ویتترین در بیاورم. هفته دیگر

مدلهای جدیدتری هم می‌آورم.

- اما من همان را می‌خواهم آقا!

- من هم که گفتم....

کمی مکث کرد و افزود:

- اصلاً فروشی نیست.

- خواهش می کنم. من خریدار هستم. فقط می خواهم مطمئن شوم که اندازه است وگرنه همین الان پولش را پرداخت می کردم اگر باور ندارید می توانم پولش را نشانتان بدهم.

بعد دست بردم و خواستم زیپ کیفم را باز کنم که فروشنده در حالی که از پشت میزش کنار می آمد گفت:

- باور کردم. همین قدر که فهمیده هستی و توانستی حدس مرا بخوانی کافی است. الان برایت می آورم. اما بعید می دانم اندازه ات باشد.

درون ویتترین رفت و پالتو را از نخهایی که برای بستن آستینهایش استفاده کرده بود باز کرد. قدم اول را که از ویتترین بیرون گذاشت پالتو را روی میز قرار داد و گفت:

- بروی توی اطاق پرو بیوش. انشالله که اندازه ات باشد. در ضمن خیالت راحت، تخفیف هم ده درصد دارد.

خندیدم و تشکر کردم. از خوشحالی در پوست خونی گنجیدم:
- ممنون آقا!

و پالتو را برداشتم و وارد اطاق به قول فروشنده پرو شدم. پالتوی کهنه را در آوردم و پالتوی جدید را پوشیدم. هر چند که هنوز روسری و کفشهایم کهنه بودند اما خودم هم نتوانستم تشخیص بدهم کی هستم. پالتوی قهوه ای که دور یقه اش خز کرم داشت. بلند بود و پشتش چاک بلندی می خورد. کمربندش چرمی بود و چهار دکمه جلوی یقه ارشالش می خورد. شکل دخترهای پولدار شدم. یکبار دور خودم چرخیدم و خوب در آینه پالتو را نگاه کردم.

از اطاق پرو که بیرون آمدم پالتوی جدید را روی میز، جلوی دست فروشنده گذاشتم و گفتم:

- لطفاً همین را بپوشید، با تخفیف چه قدر می شود؟

قیمتش را گفت و پاتو را در کاغذ کادوی بزرگی بسته بندی کرد و سپس در یک ساک نایلونی که اسم و آدرس فروشگاه رویش چاپ شده بود گذاشت. بعد فاکتور پالتو را نوشت و روی میز گذاشت. زیپ کیف را کشیدم. دستم را درونش بردم که یک بسته پول بردارم اما هرچه بیشتر دستم درون کیف چرخ می خورد رنگ من پریده تر می شد. هول شدم و تا آنجا که امکانش بود در کیف را باز کردم نگاهم را درون کیف چرخاندم. هیچ پولی نبود. هیچکدام از بسته ها. پاهایم به زمین چسبید. خون در مغزم به جوشیدن در آمد. لحظه ای نگاهم به چشمان منتظر فروشنده افتاد. قلبم به شدت می کوبید. پس چه بر سر پولها آمده بود. کاملاً اعصابم به هم ریخته بود و درمانده به کیف خالی نگاه می کردم. از شرمندگی نمی توانستم سرم را بالا نگه دارم. آهسته گفتم:

- به خدا من کلی پول داشتم، فکر کنم در شلوغی کیفم را زده باشند.
فروشنده نگاهی که توام با تمسخر بود به لباس ها و کیف کهنه ام انداخت و گفت:

- برو دختر جان برو خدا روزیت را جای دیگه حواله کند. جای دیگر هم رفتی اینقدر اذیت نکن. بی رودربایستی درخواستت را بگو، خدا رو خوش نمی آید مردم را این طور به زحمت می اندازی.
- ولی آقا...

- برو، برو مزاحم کسب ما نشو!
بعد نگاهی که مفهومی از صد ناسزا برایم بدتر بود به من انداخت و با نگاهش وادارم کرد که مغازه از مغازه بیرون بروم. حاضر بودم به پیشواز مرگ بروم ولی با آن حال قدم از مغازه بیرون نمی گذاشتم.

در هوای سرد و از لابه لای مردم عبور می کردم و اشک می ریختم. گاهی جوان از خدا بی خبری حرف زشتی زیر گوشم می زد و با سرعت رد می شد. اشکها مسابقه می دادند. گاهی مرد لاتی تنه می زد و متلکی می گفت. عصبی تر

می شدم و باز در دل فرو می بردم. بی پناه گوشه جدول راه می رفتم و از خدا آرزوی مرگ می کردم. از طرفی فکر دوشنبه راحت می گذاشت. جواب شهرام را چه می دادم. پول بیمارستان را از کجا پرداخت می کردم. چه طور با این لباس جلوی چشم پدر و مادر شهرام ظاهر می شدم.

غروب شد. به بیمارستان برگشتم. ناامید و با چشمانی پر از اشک. پدر خواب بود. روی صندلی کنار تختش نشستم و سرم را لبه تخت گذاشتم. دست ها زیر چانه و نگاهی منتظر.

یکشنبه هم گذشت و دوشنبه از راه رسید. قلبم گرفته بود و انگار تکه سنگی جای او بود. کنار پنجره ایستاده بودم و حیاط بیمارستان را نگاه می کردم. ساعت دو بعد از ظهر شد و ملاقات کنندگان وارد حیاط بیمارستان شدند. در میان ملاقات کنندگان چشمش به شهرام افتاد. دو زن و یک مرد هم همراهش بودند. یک سبد گل و جعبه شیرینی دست خانم ها بود. خود را باخته بودم. نمی دانستم چه طور با آن خانواده می توانم روبرو شوم. نگاهی به لباس هایم انداختم. بعد به پدر که چشم به در اتاق دوخته بود. از پشت پنجره کنار رفتم و روی صندلی نشستم. هر صدای پایی عذابم می داد. گاهی فکر فرار به سرم می زد و گاهی به خاطر شهرام و یکبار دیگر دیدنش، خودم را راضی به ماندن می کردم. لحظه ها گویی بایکدیگر مسابقه گذاشته بودند، به سرعت می گذشتند. از روی صندلی بلند شدم. مثل دیوانه ای که به خودش و افکارش مسلط نیست از اتاق خارج شدم. صدای پدر را شنیدم:

- کجا می روی شاه پری؟

هیچ جوابی ندادم و به سمت انتهای راهرو دویدم. از چه کس فرار می کردم؟ فقط از خودم.

وارد اتاق یکی از بیماران شدم. سلام کردم و گفتم:

- اگر اجازه بدهید من چند لحظه در اتاق شما بمانم.

بعد حالش را پرسیدم و بیمار که مرد نسبتاً مسنی بود گفت:
- وقتی وارد شدی فکر کردم دخترم برای ملاقات آمده چشمم به در خشک
شد از بس انتظار کشیدم.

بعد آه کشید و چشم روی هم گذاشت. زیرکانه راهرو را نگاه کردم. شهرام
جلوتر از خانواده اش قدم بر می داشت و گویا دنبال اتاق پدر می گشت. وقتی به
قد و بالایش نگاه می کردم دلم ضعف می رفت اما چه کنم این زمانه با من قصد
سازش نداشت.

مرد بیمار دوباره چشم گشود و پرسید:

- کسی به ملاقات من نیامد؟

- نه پدر جان! مگر دخترت اطلاع دارد که بستری شده اید؟

- چند بار پیغام فرستادم اما با آن شوهر بی چاک و دهانی که دختر بدبختم
دارد بعید می دانم...

در همان لحظه یک نفر به در اطاق چند ضربه زد و در باز شد. دختر جوان که
چادر مشکی به سر داشت و دست کودکی را گرفته بود وارد اطاق شد. یگراست
به سمت بیمار رفت و نالید:

- الهی بمیرم برات پدر! چه بی کس روی این تخت افتاده ای.

بعد زد زیر گریه و سرش را روی سینه پدرش جا داد.

سوختم چون درکش کردم. بلند شدم که پدر و دختر را تنها بگذارم اما بیمار
که یک چشمش به نوه اش و چشم دیگرش به من بود گفت:

- بالاخره دخترم آمد. چه پا قدم خوبی داشتی دختر جان!

و رو کرد به دخترش و ادامه داد:

- این دختر خانم هم پدرش را در این بیمارستان بستری کرده. هم سن و
سال خودت است. خیلی دلش می خواست تو را ببیند.

دختر به طرف من برگشت. صورت لاغر و پوست سبزه ای داشت که پر از لک

بود. لب های باریک و بینی عقابی، شبیه پدرش بود. به طرفم آمد و خودش را پروانه معرفی کرد. پرسیدم:

- چرا تا امروز پدرت را چشم انتظار گذاشتی؟

بعد نگاهی به کودکش کرد و افزود:

- نمی خوام جلوی این بچه بدی پدرش را بگویم. اما پدرم باید بداند که من

مجبورم به حرف شوهرم هر چند به ضررم باشد گوش بدهم.

- چرا؟

- شوهر نکرده ای؟

- نه.

آه کشید:

- خوش به حالت.

- اما قصد ازدواج دارم.

- پس از این خواهرات نصیحتی بشنو با کسی ازدواج کن که دوستت داشته

باشد. از جان و دل، تو را بخواهد. مردی که همسرش را بخواهد خوشبختش می کند.

- مگر مردی هست که زنش را دوست نداشته باشد.

پوزخندی زد و گفت:

- خیلی ها زن را برای زندگی می خواهند، برای خانه داری، بچه داری،

خلاصه زندگی کردن... اما معنای عشق و دوست داشتن فرق می کند. عشق

است که تفاهم به وجود می آورد. دوست داشتن است که فداکاری به وجود می

آورد. وقتی عاشق همسرت باشی فداکار هم می شوی. گذشت هم داری. حرفش

را می پذیری و معلوم است که تفاهم هم به وجود می آید.

- شوهر تو چه طور؟ دوستت دارد؟

گفت:

- از آن دسته است که من را فدای خودش، کارش، و خانواده اش می کند. توقعش از من کلفتی برای خواهرش، مادرش و پدرش است. اجبار می کند باید حتی لباس های برادرش که سرباز است را بشورم و اتو کنم. می گوید وظیفه ات است. عروس هستی و باید خانواده شوهرت خدمت کنی. توقع دارد هر روز که خواهرش به اداره می رود دوقلو های خواهرش را نگه دارم. می دانی برای چه؟ برای اینکه خواهر شوهرم است و من وظیفه دارم احترام بگذارم. باید مادرش را هفته ای یک بار به حمام ببرم. می دانی برای چه؟ خب مادر شوهر است و من عروس. وظیفه احترام دارم. اما وظیفه ندارم به پدر خودم حتی در ماه یکبار سرکشی کنم. وظیفه دارم از خرج و مخارج زندگیم بزنم و به مادرش کمک کنم اما وظیفه ندارم یک وعده پدرم را به خانه دعوت کنم. خب تو چه فکر می کنی عروس آینده؟ به نظر تو این شوهر همسرش را دوست دارد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- حق با توست.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- وقتی بیمار می شوم و در رختخواب می افتم دیگر عروس خوبی نیستم و هیچکس حتی حاضر نیست جواب سلامم را بدهد. کسی یک لیوان آب به دستم نمی دهد. کسی حاضر نیست همراهم به دکتر بیاید یا حتی داروهایم را بگیرد. خواهر شوهر و مادر شوهرم که همیشه از من انتظار زحمت کشیدن دارند حاضر نیستند یک وعده برایم سوپ بپزند. حتی شوهرم احوالم را نمی پرسد و دست بچه اش را می گیرد و به خانه مادرش می رود. من تنها در خانه می مانم تا کاملاً خوب شوم. بعد وقتی سلامتی ام را پیدا کردم دوباره وظایفم شروع می شود.

آنقدر سرگرم حرفهای شنیدنی پروانه شده بودم که پاک ساعت و وقت را فراموش کردم. مستخدم در اتاق را زد و گفت:

- وقت ملاقات تمام است لطفاً بفرمایید.

پروانه کلاه و شال پسرش را پوشاند و صورت پدرش را بوسید. چند قطره اشک از چمانش روی پتو چکید که جای همه دردش به زبان آورده بود و به گوش پدرش رسانده بود. به اطاق پدر برگشتم. گلها و جعبه شیرینی روی کمد کنار تخت پدر بود. پشت پنجره رفتم. شهرام و خانواده اش همچون لشکر شکست خورده راه می رفتند.

پدر با لبه آستین عرق پیشانی اش را پاک کرد و با لحنی تند گفت:
- تو باعث شرمندگی من شدی شاه پری! تو که می دانستی امروز دکتر رادمنش به دیدن من می آید چرا اطاق را ترک کردی؟ چرا آبروی من پیرمرد را جلوی خانواده دکتر رادمنش...

- آه... بس کنید، دکتر رادمنش، دکتر رادمنش، دکتر رادمنش آبروی شما، خانواده دکتر رادمنش، پس من چی بابا؟ آبروی من چی؟ چه کسی مرا درک می کند. من چطور می توانستم با این لباسها در حضور خانواده شهرام حضور پیدا کنم.

- مگر لباست چه اشکالی داشت؟

- شما اینطور فکر می کنید اما نه من، نه شهرام و نه خانواده اش، با این طرز فکر موافق نیستیم. برای همین من فرار را به قرار ترجیح دادم.

- تو هیچ می دانی وقتی دکتر رادمنش فهمید تو رفتی چه حالی پیدا کرد؟ چند بار سراغت را گرفت. می دانی چه اندازه جلوی خانواده اش خجالت کشید؟ تو اصلاً می دانی این خانواده محترم برای چه منظوری اینجا آمده بودند؟ حتماً فکر می کنی به ملاقات من آمده بودند، نه دخترجان، شهرام تو را از من خواستگاری کرد، در حضور پدر و مادرش.

می دانستم، حتی بهتر از پدر. بنابراین گفتم:

- و آیا شما می دانستید که من روز شنبه چندین هزار تومان از پول شهرام را گم کردم و آن همه پول را به چه منظوری در اختیار من گذاشته بود. مطمئن

هستم که نمی دانید، می دانید شهرام خودش از من تقاضا کرد با سر و وضع مرتبی نزد خانواده اش حضور پیدا کنم؟ می دانید امروز من چه حالی داشتم؟ سکوت غم بار اطراف اطاق را در برگرفت. حریف این بغض لعنتی نمی شدم. از این سر اطاق به آن سرش قدم می زدم. تنها صدای پاشنه های کهنه کفشهایم سکوت را می شکست. نیم ساعت نگذشته بود که سه ضربه به در خورد. تق. تق. تق. فکر کردم پرستار است. گفتم: «بفرمایید» در باز شد. شهرام در آستانه در ظاهر گشت و باعث فرو ریختن قلب من شد.

- شهرام؟

فقط نگاهم کرد. یک دستش را به چهار چوب در گرفته بود و به چشمم خیره شده بود.

سلام کردم.

سکوت و مسیر نگاهش را روی لباسهایم تغییر داد.

- من... من... من... متأسفم شهرام. واقعاً متأسفم. تو... تو باید...

یک قدم داخل اطاق گذاشت و در همان حالت که خیره شده و ابروهایش را در هم فرو برده بود گفت:

- همیشه اینقدر حرف گوش می کنی؟

- گوش کن شهرام...

- به چی؟ به چی گوش کنم. حتماً خیلی حرفها برای گفتن داری. حتماً وقت نکردی به بازار بروی و یک دست لباس برای خودت تهیه کنی یا امروز کار مهمتری داشتی و نتوانستی...

- نه این طور نیست شهرام. تو باید واقعیت را بدانی.

صدایش را بلندتر از صدای من کرد و گفت:

- و اگر نخواهم بدانم.

پدر با جمله «ساکت باشید بچه ها!»، مهر سکوت را بر لبان شهرام زد. کنار

پدر ایستادم. گفت:

- کمکم کن بلند شوم.

شهرام پیش دستی کرد و پستی تختش را بالا کشید. پدر دستی به موهای شهرام کشید و دست مرا گرفت:

- گوش کنید بچه ها. با هر دوی شما هستم. به حرف هم گوش کنید. به همدیگر اطمینان کنید از شما هم دکتر خواهش می کنم به درد دل شاه پری گوش کن و حرفش را باور داشته باش. من آفتاب لب بام هستم. هر دو گفتیم:

- خدا نکند پدر.

گفت:

- نه، نه، تعارف است. رفتنی باید فکر رفتن باشد. این نصیحت مرا همیشه آویزه گوش کنید. اگر به قلبتان رجوع کردید و شنیدید که با زبان خودش گفت برای قلب آن یکی می تپد آن وقت بله را بگویید. هیچ چیز در زندگی جای عشق و دوست داشتن را نمی گیرد که اگر عاشق باشید سازش نیز همکاری و همیاری می کند.

حرفهای پدر بوی درد دلهای پروانه را می داد. شهرام گویی تحت تأثیر حرفهای پدر قرار گرفته بود به سویم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- از پدرت اجازه بگیر و همینجا بله را بگو.

لحظه ای من و پدر به من نگاه کردیم. اشک راه باریکی از ریش سپیدش باز کرده بود. پدر گفت:

- الهی خوشبخت شوی دخترم بگو بله.

فاصله ام با شهرام شاید فقط بیست یا سی سانتی متر بود اما قلبهایمان بدون فاصله به هم چسبیده بودند و همزمان می تپیدند. نفسم را در گلو حبس کردم و گفتم:

- بله.

دستم را گرفت و خطاب به پدر گفت:

- فقط می توانم بگویم متشکرم پدر! خواهش می کنم برایمان دعا کنید.
کاش زمان می ایستاد، عقربه های ساعت حرکت نمی کردند و خوشید غروب، طلوع را فراموش می کرد. زندگی یعنی همان چند لحظه. دیگر موزیک تنهایی و غم شنیده نمی شد. دیگر سکوت نبود. من همدم داشتم، مونس، عشق، یک عشق که قلبش در قلب من می تپد و نگاهی در نگاه من آمیخته شده بود.

همراهش به میدان ولی عصر رقتیم. به همان بوتیک و همان پالتو را خریدم. فروشنده وقتی شهرام را دید ده بار دولا راست شد و از من به دلیل رفتارش عذرخواهی کرد. بعد مفهموم احترام را فهمیدم. باور را فهمیدم.

به فروشگاه بزرگ «قدس» رفتیم. لباس زیر و لوازم آرایش خریدم. روی پله برقی ها می دویدیم و غش غش می خندیدیم. غصه ها هر لحظه بیشتر از من فاصله می گرفتند و من کم کم فراموششان می کردم. از فروشگاه که خارج شدیم شهرام یک جلد قرآن کریم و یک دست آینه و شمعدان خرید. یک دست لباس شب از جنس لمه که رنگش دانه اناری بود به سلیقه شهرام خریدم. تنگ و بلند بود و دور یقه اش یک ردیف نگین عقیق به کار رفته بود. یک سرویس جواهر برایم خرید، یک حلقه با الماس، و یک کمر بند که زنجیره بافته طلا بود. به آن زنجیر هر پنج سانت یک سکه آویزان شده بود. دهانم از حیرت بازماند. ساعتی که شهرام برایم انتخاب کرد، مار بود و دو چشم عقیق داشت. بسیار زیبا و گران قیمت.

- نوبتی هم باشد، نوبت لباس عروس است عزیزم! می خواهم سلیقه خودت باشد. وظیفه من این است که تو را به بهترین فروشگاه ببرم.

رفتیم و انتخاب کردم. بهترین و شیک ترین لباس عروسی را.

- نگران قیمتش نباش عزیزم! پول برای عشق خرج کردن لذتبخش است.
لباسی که گردی پایش شاید به چندین متر می رسید اما دور کمرش فقط
شصت سانتی متر شاید هم کمتر بود. یک تاج به بلندی ده سانت که پر از نگین
و تراش بود. یک تور که گویی برف رویش نشسته بود. هنگامی که شهرام دسته
چکش را درآورده بود و می نوشت گفت:

- این لباس فقط و فقط مناسب شاه پری حجله من است.
کفشهایم که پاشنه اش ده دوازده سانت بود و قد مرا به شهرام می رساند،
یک جفت صندل براق زرشکی هم مخصوص لباس لمه ام خریدم. یک کیف از
پوست مار که زیباییش با تمام کیف های داخل ویتترین فرق می کرد.
- همین خوب است عزیزم. از این که همسری با سلیقه دارم و می بینم
بهترین را انتخاب می کند افتخار می کنم.

صاحب فروشگاه متعجب گفت:
- البته دامادها نظر شما را ندارند و این جور مواقع ترجیح می دهند
همسرشان کمترین سلیقه را به کار ببرد.

شهرام خندید و در حالی که پول کیف را می پرداخت گفت:
- به نظر من همه دامادها که این نظریه را دارند اشتباه می کنند. زیرا امروز
که من سلیقه همسر را در بهترین انتخابها می بینم باور می کنم که با چه نظریه
ای خود مرا نیز انتخاب کرده است.

صاحب فروشگاه هیچ جوابی نداد و فقط با دهان باز به شهرام نگاه کرد.
هنگامی که از فروشگاه خارج می شدیم شهرام خطاب به فروشنده گفت:
- فراموش نکنید پولها را بشمارید.

و فروشنده در همان حالت که به من و شهرام نگاه می کرد گفت:
- شما آنقدر بزرگمنش هستید که من حتی مغازه ام با تمام محتویاتش را
لایق هدیه دادن به شما و همسرتان نمی دانم.

آیا من همانی بودم که روز شنبه وارد هر مغازه ای می شدم به چشم دیگری نگاهم می کردند؟ آیا من همان شاه پری بودم؟ نه، نه نبودم. شاید شاه پری قصه ها شده بودم و یا شاید هم شاه پری حجله.

شب شده بود و مغازه ها کم کم ویتترینها را جمع می کردند. وارد یک خیابان بزرگتر و خلوت تر شدیم:

- پس چرا ایستاده ای شهرام؟

نگاه شهرام به آن سوی خیابان دوخته شده بود. یک هتل بسیار لوکس و بزرگ. دستم را گرفت و به آن سوی خیابان رفتیم. وارد هتل شدیم. هنوز نمی دانستم شهرام چه تصمیمی گرفته است. شهرام جلو رفت و چند دقیقه ای با مدیر هتل صحبت کرد. بعد با یکدیگر دست دادند و شهرام به طرف من برگشت. اشاره کرد که جلوتر بروم. یک مستخدم در کنارم حاضر شد:

- بفرمایید سرکار خانم.

از شهرام پرسیدم:

- کجا بروم؟

گفت:

- مگه نمی خواهی لباسهایت را عوض کنی عزیزم! در ضمن امشب باید تنهایی را در این هتل تحمل کنی.

بعد خریدهای مربوط به همان شب را دست مستخدم داد و افزود:

- من همین جا منتظر می مانم.

پشت سر مستخدم وارد آسانسور شدم. هنوز نگاهم به لبخند و چشمان پر نفوذ شهرام بود که در آسانسور بسته شد.

اطاقی در طبقه نهم. وارد اتاق شدم. تمام سرویس اطاق به رنگ صورتی بود. یک تخت بسیار شیک، تلویزیون رنگی و زیباتر از هر چیزی چراغهای شهر، تهران از آن بالا چه زیبا بود. آه شهرام... عزیزم... چه طور توقع داری این لحظه

ها را باور داشته باشم. دختری که یک عمر فقط چهاردیواری کهنه کلبه ای را در قلب روستا دیده بود چه طور می توانست...

نباید وقت را هدر می دادم. جلوی آینه ایستادم. لباس شب را پوشیدم. موها را شانه زدم و در یک تور قرمز بالای سرم جمع کردم. کمی لبهایم را سرخ کردم. کفشها و پالتو را پوشیدم و کیف را روی شانه ام انداختم. نه، خودم نیستم. این من نیستم. چه قدر عوض شده بودم.

آنقدر برای شهرام دلتنگ شده بودم که حاضر نشدم چند لحظه بیشتر خودم را نگاه کنم یا حتی لباسهای کهنه ام را از رویتخت و کف اطاق جمع کنم. با عجله در اطاق را قفل کردم و... وای! حالا چطور این نه طبقه را پایین بروم؟ من که دکه آسانسور را نمی شناسم. پس بهتر اسن از پله ها بروم... ولی یک ساعت طول می کشد که این پله ها را پایین بروم. جلوی آسانسور ایستادم و منتظر شدم یک نفر پیدا شود و من هم پشت سر او وارد شوم.

حدود پنج الی ده دقیقه انتظار کشیدم تا بالاخره پیرزنی عصا زنان از اطاقش بیرون آمد. همراه او وارد آسانسور شدم. از زیر عینک با دقت نگاهم کرد. آنقدر قدش نسبت به من کوتاه بود که بیچاره مجبور می شد برای نگاه کردن به صورتم کاملاً سرش را بالا نگه دارد. راستش خنده ام گرفته بود اما وقتی از آسانسور خارج شدم و نگاههای دیگران از جمله شهرام را دیدم باور نمی کردم دیدنی شده ام. از چند پله رسپشن که پایین تر می رفتم، شهرام لیوان آب پرتقالش را دز بشقاب گذاشت و مثل برق گرفته ها از روی مبل بلند شد. خشکش زده بود. اما به روی خودش نمی آورد. وقتی نزدیک تر شدم زیر لب نج نج کرد و گفت: «جلل خالق... خدایا شکرت.»

قند در دلم آب می شد. از اینکه به چشم همسرم زیبا می آمدم و برایم حظ می کرد، از اینکه با افتخار نگاهم می کرد و به خودش می بالید.

- شام چی میل داری عزیزم؟

و بسیار آهسته، مثل درگوشی صحبت کردن ادامه داد:
- واقعاً که شاه پری ها هستی شاه پری. درخشان و چشم خیره کن. عشق
سرسری نیست شاه پری، مهرت بیرون رفتنی نیست شاه پری، عشقت در
وجودم ریشه کرده و مهرت در دلم لانه. از امشب شام و سحرم تو هستی شاه
پری.

در رستوران هتل نشستیم و شهرام سفارش دو نوع غذا و دو نوع سالاد داد.
شنیسل مرغ و ماهی سفید، چند نوع ژله و... شام را با شنیدن موزیکی که در
هتل پخش می شد صرف کردیم. اتومبیل شهرام هنوز در پارکینگ بیمارستان
بود. از من خواست در هتل بمانم تا با اتومبیلش برگردد. دوباره برف شروع به
باریدن کرد. مناظر پشت هتل را از پنجره رستوران نگاه کردن مثل عکسهای
کتاب قصه بود. چراغهایی که یکی در میان روشن بود و باریدن برف را نشان می
داد. جای چمن فقط سپیدی بود و روی بوته های گل و...

صدا از پشت سرم بود. برگشتم و همان پیرزن که در آسانسور دیده بودم.
کیف کوچکی روی مچش انداخته و هر دو دستش را در هم قفل کرده بود. کاملاً
بالا را نگاه می کرد تا بتواند مرا ببیند. پرسید:

- شما در این هتل اقامت دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله.

- تازه ازدواج کرده ای؟

- بله.

ساکت شد و چند لحظه لحظه بعد آهسته برگشت که برود. گفتم:

- خانم؟ مادر؟

برگشت و لبخند زد پرسیدم:

- می توانم بپرسم برای چه سوال کردید؟

با انگشت به آن سوی رستوران اشاره کرد. فوراً نگاهم را در مسیر انگشتش تغییر دادم. مرد جوانی که ریش و سبیل خرمایی رنگ داشت و تقریباً سرش کم مو بود به من نگاه می کرد. پیرزن با صدایی لرزیده که بوی ناامیدی می داد گفت: - پسر من است. امسال فارغ التحصیل شده است. به تهران آمدم که برایش دفتر مهندسی بزنیم، اما... مثل اینکه قسمت نبود شما عروس من بشوی.

خندیدم:

- عروس شما؟! -

- آمده بودم... راستش می خواستم تو را برای پسر من خواستگاری کنم. وقتی شما را در آسانسور دیدم فکر کردم اگر شما عروس من بشوی پسر من خوشبخت ترین مرد دنیا خواهد بود.

در دل گفتم، اگر این زن بداند تا یک ساعت پیش من کجا بودم و محل زندگی من کجاست آیا باز مرا برای پسرش خواستگاری می کرد. به خدا که عقل مردم به چشمشان است. محال است او بداند من که هستم و پدرم چه کاره است آنوقت ترجیح بدهد همسر پسر مهندسش بشوم. ولی این شهرام بود که با تمام شرایط مرا، خودم را، همان که بودم را پسندید و انتخاب کرد.

پیرزن رفت. دیگر به هیچکدام نگاه نکردم. نه به پسر مهندسش و نه خودش. پشت به آنها ایستادم و غرق در رویاهای شهرام شدم. نمی دانم چه قدر گذشت. هر چه بود داشتم برای شهرام دیوانه می شدم. صحبتش، نگاه عاشقانه اش و لحن بیانش وقتی می گفت عزیزم. لذت می بردم و در همه جا او را می دیدم که در محوطه پشت هتل در میان برفها می خندید و دست برایم تکان می داد.

- عزیزم خیلی منتظرت گذاشتم.

صدای آشنا بود. صدای عشق، نوای عاشقانه. شهرام بود.

- آه شهرام چه قدر دیر آمدی؟ دلم شور افتاده بود.

معذرت خواست و دستم را گرفت. چشمم به پیرزن و پسرش افتاد. به قد و

بالا و شکل و شمایل شهرام خیره شده بودند. در حالی که پهلوی به پهلوی شهرام قدم برمی داشتیم به خودم می بالیدم و گویی قدم بر زمین نمی گذاشتم و در پرواز بودم.

همچون ملکه ای دست در دست شهرام از هتل خارج شدم. شهرام در اتومبیل را برایم باز کرد و گفت:

– امشب تمام آرزوهای من یک جا برآورده می شود.

اندک برف که روی پالتویم نشسته بود را تکانی دادم و در حالی که لبخند می زدم و گرمای وجودم را از این طریق نشانش می دادم سوار شدم. صدای موزیک، حرکت برف پاکن ها، گرمای بخاری اتومبیل، بوی ادکلن شهرام که در اتومبیل پخش شده بود، عروسک آویزانی که مرتب چشمک می زد.

شهرام خیابانها را یکی پس از دیگری می پیچید و گاهی هم نگاهم می کرد. سر یک چهارراه وقتی که چراغ قرمز شد ایستادیم. پسر بچه ای که گل می فروخت و سعی می کرد زیر یک چتر گلها را از حملات دانه های برف حمایت کند به شیشه اتومبیل زد و گفت:

– آقا گل بخرید.

شهرام در حالیکه شیشه اتومبیل را پایین می کشید جواب داد:

– چشم، امشب آنقدر خوشحالم که همه این گلها را می خرم.

چند شاخه برداشت و کلی اسکناس به پسر بچه داد:

– برو تمام گلها را مجانی در اختیار مردم بگذار. به زوجهای جوان، بگو امشب

شاه پری به حجله می رود. بگو امشب آرزوهای شهرام برآورده شد.

شاخه های گل را از دست شهرام گرفتم و زدم زیر خنده:

– امشب که حجله ای در کار نیست شهرام. هفته دیگر قدم به حجله می

گذاریم.

– برای من فرقی نمی کند، تو امشب به من جواب مثبت دادی. پس همین

امشب قدم به حجله قلبم گذاشتی.

حرکت کردیم. منزل پدر شهرام در خیابان نیاوران بود. منزل که چه عرض کنم. بهتر است بگویم وارد یک قصر شدیم. ساختمانی گرد به شکل یک کلاه نمدی، دور تا دور ساختمان، پنجره های گرد و کوچک. دور ساختمان با کاجهای کوتاه ترین شده بود. در دو ردیف، از باغی که پر از درختهای مختلف بود گذشتیم و وارد ساختمان شدیم. سالن بسیار بزرگ با لوسترهای کریستال. وسط سالن پله های گردی که به طبقه بالا منتهی می شدند. سالن دو قسمت بود، یک قسمت مبلهای سلطنتی و دو دست کاناپه چیده شده بود و قسمت دیگر یک میز بیست و چهار نفره از چوب تراش شده و زیر نور لوسترها می درخشیدند. کف ساختمان پارکت بود با قالیچه های ابریشمی که هزاران نقش و نگار را در خود جای داده بودند. شمعدانهای نقره و ظرفهای گرانقیمتی که روی میز قرار داشت. مجسمه های چینی که هر کدام در یک طرح ساخته شده بودند. چشم به یک ویتترین بزرگ با تاج صدف که پر از چینی و کریستالهای رنگی بود، افتاد. اتومبیل کوچکی که گوشه دیگر سالن بود و سقفش بلند می شد، درونش پر از مجسمه و ظرفهای تزئینی خوش تراش بود. چرخهای اتومبیل آب طلا بودند و برق می زدند. هنگامی که سقف چرمیش آهسته بلند می شد موزیک شادی می زد که گره های هر دل غمگینی را از هم باز می نمود.

شهرام زیر بغلم را گرفت و گفت:

- پدر و مادرم در طبقه بالا هستند. بیا عزیزم!

آهسته از پله ها بالا رفتیم. صدای یک نفر از طبقه بالا شنیده شد.

- خانم! آقا... شهرام تشریف آوردند.

فهمیدم باید خدمتکار خانه باشد. قدم در سالن طبقه بالا که گذاشتم زیبایی ساختمان چند برابر شد. کتابخانه ای که انبوهی از کتابهای مختلف را در خود جا داده بود در انتهای سالن بود. مبلهای چرمی که به صورت گرد چیده شده بودند.

پیانویی که جلوی کتابخانه قرار داشت و پنج شش اطاق خواب که درهایشان در راهرویی پهن باز می شد.

پیرمردی مشغول پیانو زدن شد. او را شناختم. از قبل عکسش را دیده بودم. پدر شهرام بود. همین که مرا دید از روی صندلی بلند شد و به سویم آمد. از طرف دیگر سالن زن قد بلندی که موهای کوتاه زیتونی داشت و کلی طلا و جواهر به خودش آویخته بود ظاهر شد. مادر شهرام را هم می شناختم. او را هم در عکس دیده بودم. بلوز و دامن پشمی شیری رنگ با یک جلیقه مشکی به تن داشت.

سلام کردم. مادر شهرام درست مثل مشتری که پشت یک ویتترین لباس یا وسیله دیگری چشمش را گرفته باشد نگاه خریدارانه ای به قد و بالایم کرد و جواب سلامم را چنین داد:

– به به، هزار هزار ماشاءالله از این حوری بهشتی، آفرین شهرام... آفرین شهرام. آفرین به این سلیقه! الحق که سلیقه ات به پدرت رفته.

راستش خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم. پدر شهرام دستهایش را در رب دوشامبرش کرد و پرسید:

– اسم عروس جدید خانواده رادمنش را نگفتی پسرم؟

شهرام که از رضایت دل پدر و مادرش آگاه شده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید لبخندی که صورتش را زیباتر می کرد زد و گفت:

– از همان اسمهای رویایی که شما دوست دارید پدر. «شاه پری»

– به به، به به، اسم قصه ها. چه نام زیبایی! انسان را به رویا می برد.

مادر شهرام نگاهی به لباسم کرد و در ادامه حرف شوهرش گفت:

– معلوم است که این عروس ما باسلیقه هم است. امشب چه لباس زیبایی برای اولین دیدار انتخاب کرده ای.

و رو کرد به شهرام و ادامه داد:

- اگر موافق هستید به خاله جان و حاجی دایی زنگ بزنیم و همه دور هم باشیم. این طوری بیشتر به عروسمان خوش می گذرد.

بعد در حالی که به طرف تلفن طلایی که پایه اش به بلندی شاید یک متر می رسید رفت و افزود:

- از اینکه همسر شهرام هم وطن و هم زبان خودمان است بسیار خوشحالم. و همان لحظه چشمم به تابلوی بزرگی که روی دیوار روبروی سالن نصب شده بود، افتاد. عکس عروس و دامادی که در یک غروب دریا انداخته بودند. عکس برادر شهرام و همسر امریکایی اش بود که در نیویورک زندگی می کردند. پدر الیزابت یکی از کارخانه دارهای نیویورک و میلیاردها بود. این را قبلاً شهرام به من گفته بود. پدر من...

اما شهرام همیشه به من یادآوری کرده بود که یک تار موی مرا با صد دختر کارخانه دار آمریکایی عوض نمی کند و هیچ زمان برادرش به خوشبختی خودش نبوده است. پدر به کار خودش یعنی نواختن پیانو مشغول شد و مادر نیز گرم صحبت با خواهرش بود.

- شاه پری دوست داری اطاق مرا ببینی.

- البته، آرزو داشتم با در و دیوار اطاق تو حرف بزنم. بوی تو را از فضایش احساس کنم و نگاهت را در آینه جستجو کنم.

- پس بیا، بیا که اصل کاری را فراموش کرده ای.

کنجکاوانه دنبالش راه افتادم. وقتی پرسیدم؛ چی را باید ببینم، هیچ جوابی نداد و اشاره کرد که راه بیفتم. در اطاق شهرام قفل بود. کلیدش را از جیب کتش در آورد و در حالی که لبخند داشت و به من نگاه می کرد، در را گشود و یک دستش را دراز کرد:

- بفرمایید سرکار خانم! خیلی خوش آمدی.

اول، قبل از اینکه وارد شوم چشمم افتاد به همان که او می خواست ببینم.

تابلوی نقاشی. چهره ای آشنا. خودم بودم. با خط درشت حاشیه اش نوشته بود:
« شاه پری حجله »

به شهرام نگاه کردم. نتوانستم از ریزش اشک جلوگیری کنم. ذوق زده شده بودم. اشک شادی بود، اشک ناباوری ها بود. دیگر اشک خیال نبود. اشک رویا نبود. که عشق این اشک را دعوت کرده بود.

- گریه می کنی عزیزم؟ شاه پری من؟ امشب، شب نامزدی من و تو است. آن وقت تو غصه به دل کوچکت راه می دهی؟

وارد اطاق شدم. ضبط استریو، تلویزیون رنگی، کامپیوتر و تلفن. یک تخت و پاتختی، عکسهایی که به دیوار زده بود، عکسهای خودش، برادر و پدرش، خواهر کوچکش را که در آمریکا رشته روانشناسی می خواند و عکس من که خانم رادمنش انداخته بود.

کتابخانه اش پر از کتاب بود. کتابهای علمی، روزنامه های ورزشی و چند رمان که تصمیم گرفتم در آینده بخوانم. «عشق یعنی چه؟»

- این کتاب را خوانده ای شهرام؟

چشمهایش را ریز کرد و خیره شد. چهره اش خندان بود اما ابروهایش را در هم کشید و به همین علت صورتش حالت خاصی به خود گرفته بود:

- اگر نخوانده بودم که تو را نمی فهمیدم شاه پری من. تو هیچ می دانی که پری دریایی دل من هستی؟ پری قصه ام هستی. هیچ می دانی که از امشب پا در کتاب قصه ام گذاشتی و رونقی به نوشته هایم بخشیدی؟ می دانی با نام زیبایی به هر کلمه رنگ تازه ای از عشق می بخشی؟

صدای مادر شهرام در میان موسیقی که پخش می شد محو شد:

- بچه ها! پایین بیایید. الان مهمانها سر می رسند.

یک ساعت گذشت. در سالن پایین نشسته بودیم. من و شهرام در کنار هم قرآنی در دست داشتیم و زیر لب می خواندیم. در سالن باز شد و مهمانها وارد

شدند. شهرام آهسته قرآن را بوسید و روی میز، کنار حلقه ها گذاشت. در میان مهمانها چشمم به سوزان افتاد. رقیب من، زیبا و بانمک بود. اما من حس عجیبی نسبت به او داشتم. بلند شدم. مادر شهرام مرا به یک یک مدعوین معرفی کرد.

- عروس من، شاه پری. می بینی خواهر چه قدر ماه است. مثل فرشته ها می ماند. الحق که پری است. بیا حاجی، بیا ببین خواهر بزرگت چه عروسی آورده.

یک پارچه خانم، نجابت و متانت از سر و رویش می ریزد.

فقط از زیباییم تعریف می کرد. از قد و بالا و در نهایت از نجابتم می گفت. اما نمی گفت دختر فلان الدوله هستم. پدرم سرتیپ است یا سرلشگر، کارخانه داریم یا شرکت. نمی گفت مادرم دختر فلان خان بوده. از این حرفها هیچ خبری نبود. نه از برادرم که دکتر یا مهندس باشد و نه از خواهری که... خودم بودم و خودم. نگفتم پدر باغبانم تک و تنها روی تخت بیمارستان افتاده. نگفتند لباسهایش بوی کاه و کود می دهد. نگفتم ویلا و منزلمان واقع در کدام شهر خیابان است. کسی هم نپرسید از کدام کشورها دیدن کرده ام.

خانم رادمنش قبل از همه صورتم را بوسید و خطاب به شوهرش گفت:

- عزیزم! شهرام این وصلت را مدیون مهربانی های تو است.

حق با خانم رادمنش بود. اگر درمانگاه دکتر رادمنش و پذیراییهای خالصانه و محبتهایشان نبود، من کجا با شهرام آشنا می شدم. شهرام چه وقت فرصت می کرد خواسته اش را به من بگوید. این دکتر رادمنش بود که خانه و زندگی و درمانگاهش را در اختیار ما گذاشته بود.

آقای رادمنش کیک بزرگی را که در دست داشت و گویا از قبل سفارش داده بودند، روی میز گذاشت و شروع کرد به کف زدن. همگی همراهیش کردند و کم کم صداهای مبارک باشد و پیر و خرم شوید و انشاءالله خوشبخت شوید در گوشم پخش می شدند. با تمام شادیها غم بزرگی در دل می پروراند. مادرم را می خواستم که همانند مادر شهرام روی سرم نقل بریزد. پدرم را می خواستم که

مانند پدر شهرام لباس شیکی به تن کرده باشد و به مهمانها خوش آمد بگویند. خواهری می خواستم که مثل خواهر دلسوز شهرام پایکوبی کند و شاد باش بریزد و برادری می خواستم که در جشن نامزدی خواهرش اشک شادیش را پنهان کند و از ته قلب برایم آرزوی خوشبختی کند.

- شاه پری! این کارد را بگیر و کیک قاچ کن.

صدای کل کشیدن و فلاش دوربین که در دست آقای رادمنش بود مرتب عکس می انداخت. حلقه ها را برداشتیم. انگشتم زیر نگین الماس حلقه ام فریادی از تشکر می زد که تنها خودم می شنیدم. این شهرام بود که خوشبختی را به من هدیه می داد. این شهرام بود که پنهان از چشم پدر و مادرش به نام من حلقه ای گرانبها برای خودش خریده بود. این شهرام بود که مرا شاه پری کرده بود و من چگونه و با چه زبانی می توانستم از او تشکر کنم. جز اینکه با تمام وجود قدرش را بدانم و صمیمیت و وفا را به پایش بریزم.

آن شب برای شب عروسی کلی صحبت و برنامه ریزی شد. مادر شهرام عقیده داشت جشن را در هتل بگیریم اما پدرش اصرار می کرد که در منزل پدر بزرگ شهرام بگیریم، آبرومندانه تر است. لیست مهمانها را می گرفتند. از همان که می ترسیدم بر سرم خراب شد.

مادر شهرام که صدایم کرد:

- شاه پری حان! شما چند نفر دعوتی دارید؟

نمی توانستم شدت نفسهایم را کنترل کنم. همه به دهان من نگاه می کردند و منتظر شنیدن جواب بودند. بالاخره دروغ بزرگی از مغزم عبور کرد که گفتم:

- اکثراً فامیلهای نزدیک من در ایران نیستند. فامیلهای درجه دوم و سوم هم در شهرستان زندگی می کنند و فکر نمی کنم در این فصل سرما در عروسی شرکت کنند.

سوزان بیشتر از بقیه محو تماشای من بود. زرق و برق لباسم زیر نور آباژورها

و لوسترها بر روی یکدیگر می رقصیدند و نورشان جلوه پیراهنم را بیشتر می کرد. می توانستم از نگاه های اطرافیان فکرشان را بخوانم.

خاله شهرام با لحن آمرانه ای خطاب به شهرام گفت:

- شهرام جان بلند شو یک عکس یادگاری با سوزان ببنداز.

شهرام به من نگاهی کوتاه کرد و بلند شد. حسودی کردم. نمی خواستم از کنارم برود و خصوصاً اینکه می خواست با سوزان عکس ببندازد. شهرام و سوزان کنار هم ایستادند. خون خونم را می خورد. به روی خورم نمی آورد. دست خودم نبود. به سوزان که قبلاً نامزد شهرام بود حساسیت داشتم. ابروهایم را در هم کشیده و نگاهشان نمی کردم. چاقو می زدند خونم نمی آمد. عصبی و بی طاقت شده بودم. زمانی که صدای خنده بلند سوزان را شنیدم که غش غش ریشه می رفت، عذاب می کشیدم. زیر چشمی نگاهش کردم. نیشش تا بناگوشش باز شده و تمام دندانهایش پیدا بود. با خنده های تحریک کننده اش همه را وادار به خندیدن کرد به غیر از من. دروغ نگفته باشم خودم هم خنده ام گرفته بود. از حق نگذریم تمام رفتارش جذاب و با نمک بود. همه نگاهش می کردند. خودش تعریف می کرد و بعد می زد زیر خنده. نفس را در سینه ام حبس کرده بودم. شهرام به سویم آمد و دستم را گرفت و خنده کنان گفت:

- عزیزم تو چرا تنها نشسته ای؟ بیا درون جمع، تو از امشب جزء این خانواده شده ای. راستی فراموش کردم بپرسم. دوست داری کنار تابلوی خودت یک عکس ببندازی.

برای اینکه چند دقیقه ای با شهرام تنها باشم از خدا خواسته گفتم:

- بدم نمی آید.

دوربین را برداشت و به طبقه بالا، اطاق شهرام رفتیم. کنار تابلو ایستادم و در حالی که به نقاشی خیره شده بودم شهرام عکس را گرفت.

- شاه پری امشب چیزی باعث ناراحتی تو شد؟

خیلی دلم می خواست موضوع سوزان را بازگو کنم اما هر چه تلاش کردم نتوانستم با خودم کنار بیایم. ترسم از این بود که شهرام رنجیده خاطر شود و خاطره تلخی از شب نامزدی اش برایش جا بماند.



من از دل خودم در عذاب بودم و کمبودهای زندگیم بود که عقده ها را به جانم انداخته بود. شهرام که مقصر نبود. گناه شهرام تنها این بود که مرا، دختر باغبانی را عاشق خودش کرده و به دنبال خودش کشانده بود. من اسیر نفس شهرام بودم. جوان بی ریایی که برایم سنگ تمام گذاشته بود. پس چرا بغض کرده بودم. پس چرا چشم دیدن خانواده اش را ندشتم، پس چرا نمی توانستم در خوشی هایش غرق شوم و خودم را با رفتارشان وفق بدهم و بگویم، بشنوم و از خودم تعریف کنم و شنونده صحبت‌هایشان باشم. بزنم زیر خنده، خوش باشم و همرنگ خودشان شوم.

گناه شهرام چه بود که عقده تمام وجود مرا در برگرفته بود. گناه سوزان چه بود که بی قصد و غرض می خواست یک عکس با پسر خاله اش بیاندازد. گناه دل شادش چه بود که می خندید. مگر من می توانستم به خاطر وجود خودم خنده را از لب‌هایشان برچینم و غم خودم را پنهان کنم.

- شاه پری جان؟

- بله شهرام.

- وقتی تو را جان صدا می زنم معنایش این است که جانم هستی. پس تو هم مرا جان صدا کن که بدانم جانت هستم.

هر دو خندیدیم:

- چشم شهرام جان.

- آهان... حالا شد عزیزم. بهتر است تو را به هتل برسانم. دیر وقت است.

صبح زود باید برویم کارهای مربوط به جشن را انجام بدهیم. فیلمبردار و سفارش کارتها، آزمایش خون و سفارش کیک. میوه و غذا به عهده پدر است. در ضمن باید با خواهرم بروی و از یک آرایشگاه مدرن وقت بگیري. دلم می خواهد زیباترین عروس دنیا شوی. در ضمن شاه پری جان. موضوع دیگری است که حتماً باید...

حرفش را خورد و ساکت شد.

- بگو شهرام... شهرام جان.

نتوانست لبخندش را پنهان کند گفت:

- قول می دهی ناراحت نشوی؟

- هرگز ناراحت نمی شوم می دانی چرا؟ به دلیل آنکه دلسوزم هستی و همه

چیز را به صلاح من می خواهی. تو از همه گذشته من اطلاع داری. حتی از دروغهایی که به خانواده ات گفتم. تو همراه من هستی شهرام جان! پس بگو که از دل خودم می گویی.

- پدرت شاه پری... به خدا منظور بدی ندارم... بارها گفته ام که او مثل پدر خودم است. نمی خواهم کوچک ترین رنجشی در کار باشد. دلم می خواهد با سر و وضع بسیار مناسبی در جشن...

نذاشتم حرفش تمام شود گفتم:

- می دانم شهرام، حق با تو است. هم من تو را درک می کنم و هم تو من و

پدرم را.

آه کشیدم و بلند شدم:

- دیر شده شهرام بهتر است به هتل برگردیم.



تا جلوی در باغ بدرقه ام کردند. این ابهت و شخصیت را در میان آن خانواده با اصالت و بزرگ تنها مدیون محبت‌های شهرام بودم. با عزت و احترام راهیم کردند. با کلی سفارش که به شهرام تأکید می کردند مراقبم باشد.

روی بامها، سقف اتومبیلها و کنار جوبها انبوهی از برف نشسته بود. اما دل من شاد بود. در کنار یک حامی، یک کوه استوار که تکیه گاه امیدم بود. نگاه کردن به سرما و سردی چه لذتی داشت. گرمای عشق شهرام هر چه سرما بود را از آب می کرد و زمستان را جلوی چشمانم بهاری و پر شکوفه نشان می داد.

- شاپ پری!

- جانم.

زمزمه کرد:

- دیگر دلم با شکستن آشنا نیست. الهی که پر تپش باشد همان دلی که خون به رگهای دلم داد. فصل خاکستریم سبز شد. فصل سرد خواهم به فصل عشق رسید. دلم می خواهد امشب فقط اشک شادی بریزم، اما ترسم از این است که شانه هایت را خسته کنم.

عشقم من به شب مینایی، شاه پری جان.

عاشقم بر فلکی نورانی، شاه پری جان.

عاشقم من به شبی خاموش و صاف، شاه پری جان.

عاشقم، غم عشقت چه دلنشین است، شاه پری جان.

عاشقم، چون امشب گل مهتاب شکفته، شاه پری جان.

عاشقم، عشق من و تو هم قشنگ است مگر نه شاه پری جان؟

می گفت و من لذت می بردم. نگاهش می کردم و در دل قربان صدقه اش می رفتم. اعضای بدنم عشق را درک می کردند و هر کدام کار خودشان را انجام می دادند. اشک همچون شب‌نمی که روی برگ می نشیند روی گونه ام سرازیر شد.

صدای عشق در دل هوشیارم پیچیده بود.
جلوی در هتل رسیدیم. وقت خداحافظی رسیده بود. باز دلم گرفت. انگار بند
دلم پاره شدن داشت.

- نه، نمی خواهم پاره شود.

- چیزی گفתי عزیزم؟

هیچ جوابی ندادم و پیاده شدم. همان لحظه شهرام هم پیاده شد و چترش را
روی سرم باز کرد. قرار شد ساعت هشت صبح در رسیدن هتل منتظرش بمانم.
- کاش می توانستم تا صبح در کنارت بمانم. چه زود گذشت، چه قدر راه
نزدیکتر شد.

شهرام خندید و گفت:

- راه عشق همیشه نزدیک است عزیزم.

در ژرفای جان، خوشیها با هم گلاویز شده بودند و هر کدام نوبت می خواستند
تا برای شهرام خودنمایی کنند.

- شاه پری!

- جانم.

گفت:

- لحظه ها را بی تو می شمرم.

گفتم:

- تا صبح شود پشت پنجره می شنوم پیغام باد را، می نشینم و جای پایت را
در برفها نگاه می کنم. دانه های برف را می شمرم که بدانم تا صبح چند شاهزاده
کوچک سپیدپوش جای کفشهایت را می بوسد. هر چند به آنها حسودی می کنم
اما فرصت برای من نیز بسیار است.

بعد خون از جای تیر نگاهش که در عمق قلبم فرونشست فوران زد و من زیر
لب در خفقان فریاد خداحافظی کشیدم.

جسمم وارد هتل شد اما روح سرگردانم همراهم نیامد و به سوی شهرام برگشت. در آسمان دلش به پرواز درآمد و به هر نحوی شده خودش را در جسمش جای داد. دستم را برای خداحافظی تکان دادم و جوابم را با یک لبخند که آرزوی هر دختری است گرفتم. مفهوم لبخندش هزاران جواب نیاز داشت که در تنهایی جدول سوالهایش را پر کردم.

کمی با من مدارا می کنی تا به وصال برسم؟ خانه اول را پر کردم:
- بله.

تا لحظه نفس کشیدن روی خیالت پا می گذاری؟ خانه را پر کردم:
- بله.

فکر پشیمان شدن تو مرا می کشد، تا سحر مونسم پیاله چشمانت است که در جام تنهاییم، دلم را بی قرار می کند. قول می دهی که بر پریشانم نکنی؟
خانه سوم را پر کردم:
- بله.

آن شب مونس تمام لحظه های تنهاییم انعکاس صدای شهرام بود که مرتب در گوشم طنین خوش آهنگی را پخش می نمود. عکس شهرام را در سینه می فشردم و با چشمانش درد دل می کردم. گاهی قطره اشکی روی عکس می چکید که با گونه ام پاکش می کردم و بعد با ناباوری می بوییدمش. چراغهای شهر تک و توک روشن بود. خوش به حال آنان که با خیال راحت خوابیده اند. خوش به حال آنان که بیدارند و مثل من در انتظارند. از این جمعیت که هر کدام به دردی گرفتارند چه کسی از دل من با خبر است؟ چه کسی مرا درک می کند دختر تنهایی که چشم به آینده دوخته و در شک است که آیا این روزگار قصد شوخی دارد و یا چرخ گردون قصد مسخره کردنم را دارد. نکند بازیچه سرنوشت باشم. خدایا تو که از این دل آغشته به خون من خبر داری. می دانی که هر روزش را در حسرت نداشتن مادر زندگی ساده گذرانده ام. می دانی که چه

شبهایی گرسنه سر بر بالین گذاشته ام و قطره های اشکم را از دید پدر پیرم پنهان کرده ام. خدایا با من شوخی نکن. خدایا طاقت ندارم. به چرخ گردونت بگو اگر قصد بازی با من را دارد سالهاست که از صدای ناله من لذت برده است. خدایا همین امشب آخرین نفسم را بگیر اما دل خوشم را با خون نشوی.

چشمم به عقربه های ساعت خشک شد. دشمنم نبودند اما قصد جلو رفتن هم نداشتند. ابرهای به هم پیوسته که عزادار بودند و قصد در آوردن لباسهای سیاهشان را نداشتند اجازه را از طلوع خوشید گرفته و همچون سلطانی زورگو لشگرکشی کردند.

سر به آسمان ساییدم و ناله کردم:

- بیا و با خورشید صلح کن! من نیازمند این طلوع هستم.

صدا در گلویم می لرزید و خارج می شد. فایده ای نداشت، آسمان هم چندان لذتی از صدا و التماسهای من نمی برد. پرده را محکم و با حالت عصبی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. سردم بود. احساس خالی بودن، پوچ بودن می کردم. هیچکس در کنارم نبود. نفسی نبود که گرم کند. دستی نبود که موهایم را نوازش بدهد. بوی ادکلن شهرام هنوز در مشامم بود و هر چند لحظه یکبار احساسم را عوض می کرد: تمام شد شبهای تنهایی، سکوت دل. به پایان رسید ناله های شبانه. از هفته دیگر شوهر دارم. سرم را کنار همسرم می گذارم. سر همسرم را روی شانه ام احساس می کنم. نفس شهرام در نفسم پنهان می شود. دست می برم داخل موهایش و دست نوازشگرش اشکم را پاک می کند. از هفته دیگر زیر گوش شوهرم زمزمه می کنم. در دلهایم را می گویم و او می شنود. نوازشم می کند و با لحن خوش بیانش دردم را تسکین می دهد. اما چه دردی؟ دیگر دردی ندارم. مگر می شود در کنار شهرام دردی را احساس کرد و غصه به دل راه داد؟

صبح شد. صبح انتظار. تازه چشمم داشت گرم خواب می شد. از جا پریدم.

گویی زیر پاها و کمرم فتر چشبانده بودند. جلوی آینه رفتم. بلوز یقه اسکی قرمز با شلوار تیره تر، تقریباً جگری، پالتو و دستکش پوشیدم. پوتینهای بلند زیپ داری که تازه خریده بودم. شال انداختم و گره روسریم را محکم تر کردم. مقداری از پولهایی که شب گذشته در آخرین لحظه شهرام در اختیارم گذاشته بود را برداشتم و همراه دخترچه خاطراتم در کیف گذاشتم. در اطاق را قفل کرده و در یک چشم به هم زدن خودم را مقابل آینه آسانسور دیدم. مقداری از موهای بافته شده ام از زیر روسری بیرون زده بود که همان لحظه متوجه شدم و فوراً و با عجله گیسو را زیر یقه پالتو انداختم. حاضر به لحظه ای در هم رفتن چهره شهرام نبودم. بارها تأکید کرده بود دوست ندارد هیچ نامحرمی صورت آرایش کرده یا موهای مرا ببیند. رنگ چهره ام از بی خوابی شاید هم از دلهره پریده بود. دلهره اینکه نکند شهرام نیاید، دیر بیاید، پشیمان شده باشد، نظرش عوض... و یا سوزان را... و صدها فکر دیگر که ثانیه به ثانیه از جاده مغزم سبقت می گرفتند و خود را پشت سوال دیگری می انداختند.

صبحانه مفصلی روی میز رستوران چیده شد. آب پرتقال، شیرموز، کیک سیب، کره، عسل، تخم مرغ عسلی دو دقیقه ای و یک قوری چای عطردار. صندلی شهرام را که خالی می دیدم اشتها فرسنگها با من فاصله می گرفت. مرتب به در ورودی رستوران خیره می شدم و بارها در خیالاتم می دیدم که شهرام از دو پله سنگ مرمر پشت در پایین می دويد و همین که لبخند به لبهایم دعوت می شد خواب و رویا از سرم می پرید. ساعتی گذشت. گارسون قوری چای را عوض کرد. نان تستها را برد و نان تازه تر آورد. هنوز خبری از شهرام نبود. یک نگاه به پنجره و پارکینگ و نگاه دوم به...

خودش بود. آمد. شهرام آمد. وقتی از پله ها پایین آمد، وقتی گامهای تندش را به سوی من برداشت. وقتی دسته گل میخک و رز را دستم داد. باور کردم که خواب نیست، خیال نیست. بوی خودش بود. نگاه خودش، دکترشهرام رادمنش،

همسر من، همان که محض وجودش نفس می کشیدم و برویم نشست. چشم در چشم یکدیگر سلام کردیم. صداها می لرزیدند. مثل دستهایمان به هنگام نوشیدن جای.

- زیبا بودی شاه پری، زیباتر شده ای.

گویشم از شنیدن زیبا بودن پر بود. در مدرسه و دبیرستان، از دبیرها، آشناها و در و همسایه ها اما لحن شهرام با تمام دنیا فرق می کرد. زیبا بودنم را فقط و فقط دوست داشتیم از زبان خودش بشنوم. گویی فقط برای او زیبا بودم.

اتومبیلش را مقابل در هتل پارک کرده بود. چترش را روی سرم باز کرد و دقت کرد روی برفها لیز نخورم. هنوز داخل اتومبیلش گرم بود. بوی خودش را می داد. مست و مخمور شدم. اگر خواب بودم بیدار شدم. اگر خام بودم پخته شدم. دنیا را از یک دید دیگر نگاه می کردم. زیبا بود. سپیدی برف به جای غصه شادی در دلم می کاشت. دیگر از آسمان گله ای نداشتیم.

- تا هر وقت دلت می خواهد ببار.

- چیزی گفתי عزیزم؟

و حرکت کرد. آنقدر از شنیدن صدایش لذت می بردم که بارها و بارها جوابش را نمی دادم تا دوباره تکرار کند. خودش می دانست سکوت می کنم تا دوباره بشنوم. خصوصاً کلمه عزیزم را که هر زنی محتاج شنیدنش است. اما از یک قلب صاف، از یک زبان صادق نه برای دروغ و ریا، نه برای تظاهر، همسری که وقتی می گوید عزیزم در واقع و از ته قلب عزیزش را صدا بزند، می تواند زن منتظری را از محبت سیراب کند. فقط با گفتن همین کلمه. «عزیزم» محتاج شنیدن بودم. خودش می دانست و قصد پر کردن خیالهای مرا داشت. دل من هم مثل تمامی دختران جوان صاحب جدولی بود که خانه هایش تنها با شنیدن همین کلمات پر می شد. لحظه ها تکراری بودند. صداها تکراری بودند، صدای برف پاک کن، موزیک، بارش باران بر پشت شیشه های اتومبیل اما دیدن شهرام

هرگز تکراری نمی شد. نگاه کردن به صورتش خسته کننده نبود. هر حرکتش به در قلبم ریشه می دواند.

- شاه پری! موافقی تاریخ عقد و عروسی را پانزده روز دیگر ببندازیم. به خاطر پدرت می گویم. بدون وجود او نمی توانیم جشن را برگزار کنیم. امروز صبح قبل از اینکه به هتل بیایم، به بیمارستان رفتیم. البته پدرت خواب بود و من مزاحمش نشدم اما یک ملاقات حضوری با رئیس بیمارستان داشتم. قبلاً که گفته بودم. رئیس بیمارستان از دوستان قدیمی پدرم است. نتیجه آزمایشها اجازه عمل را به دکترها داده است. همین امروز بعد از ظهر پدرت را عمل می کنند. نه، نگران نباش. عمل ساده ای است. چند غده کوچک است که باید از ریه اش بیرون بیاورند و جاینگرانی نیست. فقط باید بعد از عمل خیلی مراقبش باشیم.

پرسیدم:

- باشیم؟! -

خندید و گفت:

- البته، تصمیم گرفته ام پدرت را به تهران بیاورم. بهتر است با ما زندگی کند. او احتیاج به مراقبت دارد. نمی توانیم یک پیرمرد را خصوصاً اینکه تازه از اطاق عمل بیرون آمده را در یک روستای کم امکانات و تک و تنها بگذاریم. دوست ندارم هیچ نگرانی در کل زندگی مشترکمان در وجود تو بتواند حتی راه باریکی پیدا کند. همسر من همیشه باید شاد و سرحال باشد. دور از غم و غصه. همسر من باید در درجه اول عاشق خدا باشد. که عاشق او بودن جرأت می خواهد که عشق به او تمامی عشقها را کامل می کند. که عشق به او، آرامش و آسایش را در زندگیمان نورباران می کند. بعد عاشق من باش، که هر دو مکمل یکدیگر هستیم و باید قول بدهیم در بدترین شرایط مراقب امانت اصلی باشیم.

پرسیدم:

- امانت اصلی؟

جواب داد:

- عشقم را در زندان دلت امانت می گذارم و امانت تو را با جان و دل می پذیرم.

ماه اسفند بود. آخرین ماه سال که قصد خداحافظی نداشت و با بهار حسودی می کرد. فقط پانزده روز به عید نوروز و سال جدید باقی مانده بود. به شب عید، به شب عروسی من و شهرام. به شب وصال، همان شبی که من و شهرام به حجله می رفتیم. شب آرزوها، شب قدم گذاشتن به خوشبختی.

شهرام جلوی در یک آزمایشگاه خصوصی شمیران توقف کرد. پیاده شدیم و به آزمایشگاه رفتیم. از اینکه رئیس آزمایشگاه، و آن افراد متشخص با شوهر من دوست و همکار بودند و با کلی احترام و احوال پرسی کار ما را انجام می دادند، به خودم می بالیدم و افتخار می کردم. با اینکه آزمایشگاه چندان خلوتی هم نبود اما کار من و شهرام را بدون نوبت راه انداختند. جناب دکتر افروزش و در واقع رئیس آزمایشگاه یکی از هم دوره ای های شهرام بود که او هم دز پاریس تحصیل کرده بود و این طور که شهرام برایم تعریف کرده بود همه دانشجوها، دکتر افروزش را با لقب نابغه می شناختند.

هنوز چند قطره خون از جای سرنگ بیرون می زد که رویش را محکم با پنبه گرفتم. شهرام هم نشست و آستینش را بالا زد. باید آنکه مرا درک می کند، آن لحظه به جای من بود تا می دانست چه حالی داشتم. هنگامی که سر سرنگ در رگ شهرام فرو رفت. گویی به قلب من فرو رفت. حاضر نبودم شهرام کوچکترین دردی را تحمل کند. چه کنم عشق یعنی همین دیگر.

بعد از اینکه آزمایش خون انجام شد، دکتر افروزش یا به قول شهرام جناب نابغه که در سن بسیار کمی دکترایش را گرفته بود من و شهرام را به صرف چای و بیسکویت به دفترش دعوت کرد. دخترهای هم سن و سال من شاید بدانند که در آن لحظه من تا چه حد احساس خوشبختی می کردم. شاید بدانند در کنار

انسانی کامل که گاهی شک می کردم نکند فرشته ای از جانب خدا باشد، چه ابهت و شخصیتی را احساس می کردم. دیگر قدم بر زمین خدا که نمی گذاشتم بلکه در پرواز بودم. هر لحظه غرورم بیشتر می شد.

آه... شاید من هم مثل خیلی های دیگر و به همان سرعت خودم را گم کردم. کم کم داشتم از گذشته و حتی از شاه پری اصلی هم فاصله می گرفتم و در جلد شاه پری جدید جا می گرفتم. کمتر می خندیدم و بیشتر در فکر بودم. سعی می کردم حرفهای اضافه نزنم و بیشتر شنونده باشم. دیگر از آن خنده ها خبری نبود و بیشتر به خرید عروسی فکر می کردم. چه بخرم که چشم ها را خیره کند. کدام را انتخاب کنم که همه به سلیقه ام آفرین بگویند. خصوصاً به خاطر وجود سوزان، بهترین ها را انتخاب می کردم. سفره عقد را سفارش دادیم. کیک را هفت طبقه سفارش دادم. طرحش به انتخاب شهرام بود. «پری دریایی» که رویش نوشته باشد شاه پری حجله.

بعد از ظهر بود. در سالن بیمارستان قدم می زدم، شهرام با توافق رئیس بیمارستان خودش گان پوشیده و به اتاق عمل رفته بود. پدر را آماده کردند. شاید اگر شاه پری سابق بودم حداقل چند قطره اشک می ریختم. اما آنقدر روزم را خوش گذارنده بودم که حتی چشمانم نمناک هم نشدند. رفتارم هم تغییر کرده بود. شاید به علت لباسهای تنم بود... یا شاید هم برق نگینهای جواهرهایی که در دستم می درخشیدند... نمی دانم.

صورت پدر را آرام بوسیدم. اشکها از لا به لای ریش های سپیدش روانه شدند.

- شاه پری اگر آخرین دیدار بود مراقب خودت باش. شاه پری! امیدوارم چشمهای زیبایت را دوباره ببینم. خوشحالم که بالاخره خوشبختیت را دیدم. خوشحالم شاه پری بابا!

اما شاید اشتباه می کرد. او با چه کسی حرف می زد؟ شاه پری خودش یا شاه

پری که غرق در پول و جواهر فقط به فکر شب حجله بود. یکبار دیگر صورتش را بوسیدم و پرستار برانکارد را به سمت اتاق عمل راهی کرد. آخرین نگاهش را در میان حلقه ای اشک از من دریغ نکرد و رفت. در اتاق عمل بسته شد و من فقط چند قدم پشت سرش برداشتم. از حق نگذریم در فکر جهیزیه بودم. شهرام گفته بود می خواهد بهترین جهیزیه را برایم تهیه کند تا در بین فامیل و آشناهایش با سربلندی قدم در منزلشان بگذارم. می گفت:

– نمی خواهم هیچکس به تو طعنه بزند که جهیزیه نداری.

گاهی فکرم به سمت اتاق عمل پرواز می کرد. با رد شدن پرستار یا دکتری به خود می آمدم. کجا هستیم. برای چه پشت در اتاق قدم می زنم. آه پدرم زیر عمل جراحی است. یعنی در مقابل داروی بیهوشی دوام می آورد؟ شهرام بالای سرش است. خیالم راحت می شد و دوباره در خودم غرق می شدم. فردا کجا بروم، چه بخرم. بهترین ها را انتخاب کنم تا شهرام از حسن سلیقه ام لذت ببرد.

درست به خاطر ندارم چند ساعت گذشت اما هرچه بود غروب دامنش را پهن کرده و شب را دعوت می کرد. هر لحظه آسمان بیشتر رنگش را می باخت. برف نمی بارید و در میان ابرها تک و توکی ستاره ای خود نمایی می کرد.

شهرام غرق در فکر و در گان و کلاه سبز در حالی که دستهایش را خشک می کرد از اتاق عمل بیرون آمد. پیشانیش از شدت عرق زیر مهتابی راهرو برق می زد. فقط چند قدم فاصله داشتیم اما همان چند قدم هم دویدم:

– عزیزم خسته نباشی، حال پدرم چطور است؟ عمل موفقیت آمیز بود؟

مکث کوتاهی کرد و سپس با انگشت نشانه یک دانه از اشکهای روی گونه ام را پاک کرد و گفت:

– تمام مدت که در اتاق عمل بودم تو را در ذهنم مجسم می کردم که پشت در اتاق عمل چه حالی داری و با چشمان منتظرت می خواهی از لبهای من چه بپرسی.

- پس به لطف خدا و سعی دکترها...

«دکتر رادمنش... لطفاً هر چه سریعتر به اتاق عمل»

شهرام حرفش را نیمه تمام گذاشت و در عوض ادامه داد:

- می بخشید عزیزم! مرا صدا می کنند. نگران نباش، فقط خواستم خبر سلامتی پدرت را از زبان خودم بشنوی. به همین دلیل اتاق عمل را قبل از به هوش آمدن پدرت ترک کردم.

شهرام این را گفت و رفت. از پشت شیشه های دودی در اتاق عمل نگاهم به دنبالش می دوید. گویی نگاهم تیری عاشقانه در پشتش فرو کرده باشد. می دانست در چه حالتی هستم. برگشت و نگاهم کرد. دستش را تکان داد و وارد اتاق دیگر شد. تنها شدم. نه با خودم. با فکر شهرام، با حرفهایش. وقتی خودش نبود، صدایش بود. لحن بیان جذابش بود که دیوانه ترم می کرد. «شاه پری جان» و زیر لب جوابش را می دادم:

- جانم، جانم.

ساعتی دیگر گذشت. پدر تقریباً به هوش آمده بود که به اتاق سی سی یو منتقل شد. با سفارش شهرام و رفقاییش اجازه داشتم وارد بخش سی سی یو شوم. روی یک صندلی نشستم و خیره به پدر به اعماق خاطرات گذشته ام برگشتم. هنگامی که فقط شش یا هفت سال داشتم. اولین روز دبستان، چگونه دست در دست پدرم پنج کیلومتر راه را پیاده می رفتم تا به دبستان برسم. به روز مرگ مادرم فکر می کردم. هنگامی که نفسهای آخرش را می کشید و من فقط کودکی هفت ساله بودم. به موهای ژولیده عروسک کهنه ام که صورتش پر از جوهر و لکه های زغال و... بود. به دست های مادر که مرتب در موهایم فرو می رفت و دلش نمی خواست از من جدا شود. به لبهای خشکیده اش که چند روز آخر نتوانسته بود هیچ نوع طعمی را احساس کند. به دامن وصله دارش. به آخرین نگاه های مظلومانه اش و به موهای بلند و خرمایی که بافته اش دیگر

مرتب نبود و آخرین بار یک هفته قبل پدرم برایش شانه زده و بافته بود. به زانوهای لرزانش نگاه می کردم که همیشه تکیه گاه سر من بود. چه راحت جان سپرد و چشمش در چشم من باز ماند. یک دستش در دست پدر و دست دیگرش در دست من سرد شد. صدای ناله های پدرم، فغان من و جیغهای کودکی که مادرش را می خواست. در چهارچوب کلبه ای زهوار در رفته که سوت و کور هم شده بود جیغ می زدم و اشک می ریختم:

- من مادرم را می خواهم. مثل همه بچه هایی که مادر دارند. اما دیگر مادری در کار نبود و برای همیشه کلبه فقر و عذاب را ترک گفت و من و پدر را به حال خودمان رها کرد و من چگونه سالها هم برای خودم مادر بودم و هم...

زمانی که در سن دوازده یا سیزده سالگی مثل تمام دخترها نیاز به مادری مهربان داشتم، از مادر هیچ خبری نبود. وسایلی که دخترها در آن سنین اصولاً احتیاج داشتند من باید به کی می گفتم تا برام تهیه کند و حالا که دختر جوانی شده ام و نیاز شدید به مادر دارم، می خواهم نصیحتم کند. مثل تمامی مادرهای دلسوز که بهترین برنامه ریزی ها را برای دخترهایشان دارند. اما مادر من کجاست؟

آه مادر... می دانی چه حالی دارم؟ می دانی چه اندازه به تو نیاز داشتم و دارم؟ می دانی چند شب دیگر عروسی می کنم و مادر ندارم که برایم شادی کند. نقل روی سرم بریزد، اسپند دور سرم بچرخاند و حرفهای گفتنی را برایم بگوید.

من همانم که جدا از تو صبح فردا را باخته بودم و نمی خواستم رنگ دنیا را ببینم. اما دیدم. هم صبح را، هم دنیا را، اما بدون تو هیچ فایده ای ندارد. بیا از چشم دلم بپرس که در این سالها چه ها ندیده و از گوش دلم بپرس که چه ها نشنیده است.

صدای نفس های عمیق پدر زیر دستگاه اکسیژن در صدای شهرام که مرا صدا می کرد محو شد:

- شاه پری جان! در چه فکری هستی؟ چرا گریه می کنی؟ مگر نگفتم حاضر نیستم اشک در این چشم ها ببینم؟ مگر نگفتم اگر هم اشکی یک روز در کار باشد فقط باید شانه مرا نمناک کند؟ مگر قول ندادی درد دلت را فقط در گوش من خالی کنی؟ مگر قول نداده بودی که شادیهایت را از لحظات زندگی من دریغ نکنی؟ مگر نمی دانستی دل تو با دل من حرف می زند؟ مگر قول نداده بودی به گذشته برنگردی؟ مگر قول ندادی تیر غم گذشته ات را نشانه لحظات خوشی من نکنی؟

- شهرام!

و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه. زیر بغلم را گرفتم و اتاق سی سی یو را ترک گفتیم. به اتاق پدر رفتیم. روی تخت پدر دراز کشیدم. برایم آب میوه آورد و وادارم کرد قطره ای در لیوان باقی نگذارم. بغضم برای لحظه ای از گلو فاصله گرفتم و مجبور شدم در برابر لبخندهای مدام شهرام و مهربانی هایش چشمه اشکم را خشک نگه دارم و تبسمی که فقط بتواند دل او را خوش کند بر لبم بنشانم.

- عزیزم اگر گرسنه هستی بروم از رستوران روبروی رستوران برایت غذا...
گفتم:

- خودت چه طور؟ تو که چیزی نخورده ای؟ من در برابر این زحمات تو چه طور می توانم قدردان باشم؟ برایم سنگ تمام گذاشته ای شهرام، اما می ترسم نتوانم جبران کنم.

خندید و دستم را گرفت:

- جبران را در چشمهایت می بینم. همین برایم کافی است. همین لبخند تمام آرزوهایم را برآورده می کند. بارش عشق از ابرهای وجودت صحرای دلم را

خرم کرده، همین کافی است. می توانی با دقت نگاه کنی و گلزار صحرایم را ببینی.

با هم به رستوران رفتیم. اشتها نداشتم. غذای مورد علاقه مادرم را سفارش داده بودم. باقلایلو با مرغ زعفران زده. به یاد گرسنگی های مادرم. اما مجبور بودم طوری وانمود کنم که شهرام از درونم آگاه نشود.

- عزیزم! شاه پری جان! چرا با اشتها نمی خوری؟ اگر دوست نداری یک نوع دیگر سفارش بدهم.

و بدون تأمل گارسون را صدا کرد و ادامه داد:

- بپرسید خانمم چی میل دارند لطفاً...

- شهرام.

گفت:

- جانم.

گفتم:

- من همین غذا را دوست دارم.

زن و شوهر جوانی که چندان فاصله ای با ما نداشتند نگاه دقیقی به من و شهرام کردند و زن به شوهرش گفت:

- خوشبختی را ببین و باور کن.

و شوهر جواب داد:

- خوشبختی را عشق دو طرفه می سازد، عشق یک سره...

بقیه را خودم می دانستم. شهرام دوست نداشت وقتی در کنار او هستم حواسم جای دیگری باشد. تمام تلاشم رضایت خاطر شهرام بود. سعی کردم غذا را با اشتها بخورم. پرسید:

- فردا چه ساعتی آماده خرید هستی؟

جواب دادم:

- هفت صبح.

خندید و گفت:

- عزیزم ساعت هفت همه جا که تعطیل است.

بی صبرانه جواب دادم:

- دل من و تو که تعطیل نیستند.

آن شب به اصرار خودم در بیمارستان ماندم تا مراقب پدرم باشم. نیمه شب بود. پدر ناله می کرد. پرستار را صدا زدم. فشار خونس را کنترل کردند. برایش دارو تزریق کردند، نزدیکیهای سحر بود که دیگر مقاومتی را در مقابل بی خوابی از دست دادم و به خواب عمیقی فرو رفتم. خواب شهرام را دیدم. طبق معمول، دست در دست هم می دویدیم. از کوه بالا می رفتیم، در دریا بودیم. در صحرا همدیگر را صدا می کردیم. لباس عروسی به تن داشتیم. حمله ام را می دیدم. فاصله زیادی با من داشت. شهرام دستم را می کشید تا به حمله برسیم. غش غش می خندیدیم و می دویدیم. در میان گلها روی زمین می غلتیدم و از تپه ای سرازیر می شدم. شهرام هراسان می دوید تا بتواند پایین رفتنم را کنترل کند. چشمم به رودخانه ای که ته دره بود، افتاد. وحشت کردم. شهرام را صدا کردم. هنوز صدای نعره های رودخانه و خودم که جیغ می کشیدم در گوشم می پیچید که از خواب پریدم. هنوز آسمان لباس تیره اش را عوض نکرده بود. دوباره خوابیدم. دوباره خواب شهرام را دیدم. تا صبح چند بار دیگر از خواب پریدم. بالاخره آخرین بار با صدای شهرام چشم گشودم و او را، عشقم را، وجودم را بالای سرم دیدم. چند بار مژه زدم و سعی کردم چشمان خواب آلودم را باز نگه دارم. خندید و دوباره همزمان به یکدیگر سلام کردیم. گفت:

- من و تو دیوانه بی خوابی هستیم.

پرسیدم:

- مگر تو هم نتوانستی شب را راحت بخوابی؟

گفت:

- تا وقتی بوی نفست را احساس نکنم، هرگز خواب راحت به چشمم راه پیدا نمی کند.

از روی تخت بلند شدم. از داخل پاکتهای موز و پرتقالی که شهرام آورده بود یکی دو دانه برداشتم و به اصرار شهرام پوست کردم. پره های پرتقال را خودش به زور در دهانم می گذاشت و من ریشه می رفتم. آه... لحظات خوش هرگز فراموش نمی شود.

صبحانه پدر را به دستور پزشک معالجش آوردند. کمک کردم صبحانه اش را بخورد. حالش بهتر بود و مرتب به شهرام سفارش مرا می کرد:

- من همین یک دختر را دارم پسر! جان شاه پری و جان خودت را به خدا می سپارم و از تو هم خواهش می کنم مثل جان خودت از شاه پری مراقبت کنی پسر. شاه پری غیر از شما هیچکس را در این دنیا ندارد. شاه پری به شماره موهای سرش تنهایی کشیده است. می دانم نیازی به سفارش من پیرمرد نیست اما برای رضای دل خودم می گویم. می خواهم عذاب وجدان نداشته باشم. جای تمام کمبودهایش را فقط شما می توانی پر کنی پسر.

و اشاره کرد تا شهرام سرش را نزدیک صورتش ببرد. بوسه ای روی پیشانی شهرام جا گذاشت و با دست راست چند بار آهسته روی شانه اش زد:

- برای خوشبختیتان دعا می کنم.



- خب عزیزم حالا کجا برویم؟

- خرید جهیزیه.

راهی بازار شدیم. قرار بود حدود یکسال در آپارتمان دکتر رادمنش زندگی کنیم. دکتر رادمنش و همسرش به زودی کارشان را در مطب جدید واقع در

خیابان قلهدک شروع می کردند. از اینکه یکسال اول زندگی مشترکمان را در نسا و نزدیک کلبه پدریم قرار بود بگذرانم بسیار خوشحال و راضی بودم. در آن درمانگاه شبانه روزی می توانستم به عنوان منشی کمک بزرگی هم برای شهرام باشم.

نزدیکهای بازار بودیم که شهرام پرسید:

- موافق هستی یک روز قبل از عروسی من اثاثیه را به نسائی ببرم و خانه را مرتب کنم. دوست دارم وقتی عزیزم قدم به خانه بختش می گذارد همه چیز برایش مهیا باشد. اگر بخواهی حاضرم برایت خدمت کار هم بگیرم.

و دستم را گرفت و ادامه داد:

- نمی خواهم روی این دستهای سفید و ظریف چروک بیفتد.

بغض گلویم را فشرد. من کجا این همه لیاقت داشتم. چقدر باید با خودم کلنجار می رفتم تا این همه خوبی را باور کنم. به شب عروسی فکر می کردم به روزهای بعد که زندگی ام را زیر یک سقف شیب دار و در چهار دیواری خاطره ها می گذراندم. به درمانگاهی که عشقم را در آن جسته بودم و دلم را باخته بودم. به هر پنجره اش که به یک سو باز می شد. یک پنجره به سمت کوه، پنجره دیگری به سمت جاده و دیگری به سمت دره و رودخانه...

اتوموبیل را در جای مناسب پارک کرد. پیاده شدیم و به بازار رفتیم. بازار بزرگ. من لیست را می خوانم و شهرام پول می شمرد. فروشنده کادو می پیچد و روی چرخ دستی که کرایه کرده بودیم می گذاشت. کارگر بسته ها را جا به جا می کرد و مراقب بود شکستنی ها نشکند.

دو تخته فرش دوازده متری کاشان و کاشمر، دو قالیچه لاکه برای تزئین قالیه ها، حدود پنجاه متر تور نقش و نگار برای پرده، چینی و کریستال از نمکدان تا ظروف تزئینی برای داخل بوفه خریدیم. یک اجاق گاز و تمام لوازم برقی که یک عروس و داماد نیاز دارند. بعد به فروشگاههای در خیابان شریعتی

رفتیم. فروشنده از همکلاسی های دوره دبیرستان شهرام بود. به انتخاب من و توافق شهرام یک دست سرویس خواب نقش و نگاردار سفارش دادیم. یک دست مبل و غذاخوری پایه کوتاه که پارچه اش فرانسوی و تاجش از مدل استیل بود. یک دست کاناپه که زمینه فرش ها را زیباتر نشان می داد و یک ویتترین که درونش آینه بود و هر وسیله را چند برابر نشان می داد. سفارش ها همه قرار بود به آدرس منزل پدر شهرام بروند. تمام فاکتور ها به نام من نوشته شد و جهیزیه به نام من در منزل پدر شهرام جا گرفت. پرده ها را به خیاط دادیم و قرار شد روز اول عید همه را تحویل بگیریم. با چک و چانه ای که خانم رادمنش می زد و بالاخره خیاط هر چند غرغر می کرد سرش شلوغ است و در بازار شب عید نمی تواند برساند اما قبول کرد.

از آنجا که ذهنم با وجب وجب ساختمانمان آشنا بود مرتب به شهرام سفارش می کردم که کدام وسیله را در کجا بگذارد. می خندید و می گفت:

- حالا چند روز خانه را با سلیقه من تامل کن بعد کدبانوی خانه هرطور دلش خواست می تواند ارائه سلیقه بدهد حالا راضی شدی شاه پری...

می خندیدم و میان حرفش می پریدم:

- حجله تو.

می گفت:

- بله درسته حجله من...

و انگار برق او را گرفته باشد از جا پرید و افزود:

- از همه مهمتر حجله را سفارش ندادیم.

روز جمعه قرار کوه داشتیم. در رسپشن هتل انتظارش را می کشیدم. می دانست دیر آمدنش عاشق ترم می کند. همیشه دلم را به شور می انداخت و از این کار لذت می برد و عاشقانه غرغر هایم را تامل می کرد و می گفت:

- وقتی عصبانی می شوی که چرا دیر آمدم قند در دلم آب می کنند.

بعد دستم را می گرفت و از کوه بالا می کشید. ناز می کردم و فکر می کرد
قهقهر کرده ام. تلاش می کرد حرف بزنم. عذرخواهی می کرد و قول می داد دیگر
منتظرم نگذارد. به قولش اطمینان می کردم و لبخندی که منتظرش بود را روی
لبهایم جا می دادم. قربان صدقه ام می رفت و با نیروی بیشتری از صخره ها بالا
می رفت. آتش روشن کردیم. کنسروها را در ظرف مخصوص کوهنوردی شهرام
خالی کردیم. خیارشور و گوجه فرنگی را به من سپرد و دوباره پشیمان شد و به
سرعت چاقو را از دستم کشید:

- بده من عزیزم می ترسم دست نازنینت خسته شود!
با عشق در چشمهایش خیره می شدم و عکس خودم را در آینه چشمانش
می دیدم که تبسم می کند. ساندویچ را به زور در دهانم فشار می داد و من غش
غش می زدم زیر خنده. قربان صدقه خنده هایم می رفت و صدایش در کوه می
پیچید.

- شاه پری سه روز دیگر به حجله من می آید...
صدایش ضعیف و ضعیف تر می شد و بعد نوبت انعکاس صدای من از لابه لای
صخره ها بود که برق شادی و امید را به چشمان شهرام راه می داد:
- خدایا کی این سه روز تمام می شود... می شود... می شود...
و صورتش را از پشت حرارت موج دار قرمز و زرد آتش می دیدم. بعد سرش
را آهسته تکان می داد و به تکه سنگی که کنارش بود، اشاره می کرد. می رفتم
و روی تکه سنگ می نشستم و خودم را گرم می کردم. دست می بردم کتری را
از روی اجاق بردارم آستینم را می گرفت و به سرعت می کشید:
- مگر فقط تو صاحب این دست ها هستی حق نداری نه گرما و نه سرما به
این بدن راه بدهی!

بعد خودش کتری را برمی داشت و چای را گرم می کرد با قوری حرف میزد و
من می خندیدم و لذت می بردم.

مگر نمی دانی عزیزم سردش شده چرا اینقدر لفتش می دهی اگر عرضه نداری خودم...

حرفش را می خورد و به من نگاه می کرد صدا از ته گلویش به سختی خارج شد گفت:

- دوستت... دارم شاه پری.

لحظه ای سکوت در چشم یکدیگر عشق را تجربه کردیم. همزمان نفس می کشیدیم و تنها به صدای خرچ خرچ آتش گوش می کردیم که سعی می کرد هیزم تازه را به دام خود بیندازد. سوز سردی از پشت سر می وزید و همین که به آتش برخورد می کرد پشیمان بر می گشت. شهرام دوربین را درآورد و در همان حالت که به نقطه ای بسیار دور، شاید صخره ای در قله ای که روبرویمان قرار داشت نگاه می کردم یک قطعه عکس از من گرفت و بعد از اینکه برق فلاش از چشمم عبور کرد تازه به خودم آمدم.

- شاه پری بلند شو روی آن تخته سنگ بنشین و پایین را نگاه کن. کمی لبه کلاهت را بالا بکش تا صورتت بیشتر مشخص شود. آهان... همین طوری خوب است. الهی فدای آن خنده زیبایت شوم که روی گونه هایت را چال می اندازند. مثل دل من.

صدای دگمه دوربین و برگشت فیلم در آن سکوت کوهستان چه دلنشین و خوشایند بود.

- صبر کن شاه پری! یک پایت را روی صخره بگذار و دست دیگری را به کمرت بزن. آن یکی دستت هم زیر چانه ات و به پایی که روی صخره گذاشتی تکیه بده. حالا برگرد و نیم نگاهی پر از عشق به من بیانداز و لبخند را فراموش نکن. بله همین طوری عالی است. یک چشمت را ببند و با دیگری دقیق در چشم من نگاه کن. حاضری؟

هیچ نگفتم و بعد از اینکه عکس مرا انداخت کلی خندید و خواست تا عکس

بعدی را کنار اجاق بیاندازد. چند عکس دیگر هنگام بالا رفتن از کوه انداختیم. لابه لای بوته ها، و درختان خودرویی که هنوز تنشان از برف پاک نشده بود. چه هوایی بود! چه صفایی داشت. چه قدر خوش گذشت. هرگز خاطره آن روز را فراموش نمی کنم.

روز بعد بساط ماهی گیری آورد. به اوشون فشم رفتیم. کنار رودخانه، با چند نفر از دوستهایش که مثل ما نامزد یا تازه ازدواج کرده بودند قرار گذاشته بود. هر کدام از زوج ها با اتوموبیل خودشان به ما پیوستند. هوا سرد بود اما هیچیک از ما جوانهایی که عشق تنمان را پر از حرارت کرده بود احساس سرما نمی کردیم. ساعت ده صبح بود که همه دور هم جمع شدیم. با لیلا و لیلی که دو خواهر بودند و با دو برادر ازدواج کرده بودند بیشتر گرو گرفتیم. آتش روشن کردیم. چادر زدیم و طبق دستور آقایان بساط جوجه کباب، بره کباب و دنده کباب راه افتاد.

در میان آن همه جوان هر لحظه که به نامزد خودم نگاه می کردم به خودم افتخار می کردم و از ته دل خدا را شکر می کردم. زیر درختانی که هنوز شکوفه های بهاریشان باز نشده بود آتش را برقرار کردیم و گوشت ها را به سیخ زدیم روی جوجه ها پیاز خورد کردیم. آبلیمو و نمک اضافه کردیم. هر کدام از پسرها به سلیقه های همسرانشان افتخار می کردند اما حساب شهرام از همه جدا بود. مرتب قلابش را در کنار رودخانه به دوستش می سپرد و به سراغ من می آمد.

- تو دست نزن عزیزم. نمی خواهم خدایی نکرده دستت بسوزد یا...

لیلا غش غش می خندید و خطاب به خواهرش می گفت:

- ندیده بودم شهرام اینطور با سوزان بیچاره رفتار کند.

از شنیدن اسم سوزان حتی از زبان یک غریبه احساس بدی پیدا می کردم. متنفر می شدم. از خودم. از زندگی. از لیلا و... می خواستم نام شهرام فقط در نام من پنهان شود. حسودی می کردم. اقرار می کنم که عشق آدم را حسود می

کند.

ظهر شد. سفره را پهن کردیم. نوشابه های یخ زده را از رودخانه درآوردیم و در سفره کنار هر بشقاب چیدیم. ظرف های سالاد رنگ تازه ای به سفره بخشید. لیلایک دسته گل چید و در یک لیوان آب گذاشت. سفره هنگامی که دسته گل را در دل خودش جا داد زیباتر شد. راستش را بگویم من هیچ بلد نبودم و مرتب سعی می کردم رفتار دخترها را زیر نظر بگیرم. آن روز بلوز و شلوار نارنجی با جلیقه عنابی پوشیده بودم و پالتوی پوستم همه را می پوشاند. همه دخترها به نحوی قصد داشتند آدرس فروشگاههای که من لباسهایم را خریده بودم را به دست بیاورند. اما از آنجایی که من خیابانهای تهران را بلد نبودم و از طرفی نمی خواستم خودم را بشکنم بهانه ای می آوردم و حرفشان را نیمه تمام می گذاشتم. حتی با گوش خودم شنیدم که یکی از دخترها به دوست جان جانیش گفت:

- افاده می کند. خودش را می گیرد. خودش را به کوچه علی چپ می زند تا آدرس را ندهد.

اما خدا می دانست که در دل من چه می گذشت. میان یک دسته دختر شمیرانی گیر کرده بودم و خجالت می کشیدم بگویم من یک دختر روستایی هستم که به هوای شهرام در شماها بُر خورده ام.

بوی جوجه کبابها بوی بره کباب و دنده کباب پسرها را از خود بی خود کرد. هرکس به طرف نامزد و همسرش می رفت و جایی برای خودش انتخاب می کرد ولی شهرام من، دستم را گرفت و چند سیخ از هر نوع غذا برداشت دستم را به دنبال خودش کشید و وادارم کرد که دنبالش بروم. صدای بچه ها بلند شد:

- کجا می روی شهرام پس چرا از ما فاصله می گیری؟

دیگری می گفت:

- ولش کنید دکتر می خواهد با نامزدش تنها باشد تا بتواند راحت تر غیبت

ما را برای همسرش بکند.

همه زدند زیر خنده و شهرام برگشت و با خنده جوابشان را داد:

- شما که این دوران را گذرانده اید، دیگر چرا بخیل هستید بیا عزیزم به حرف اینها توجه نکن.

پشت یک درخت پیر و تنومند رفتیم. شهرام سینی را که سیخها را در خود نگه می داشت به دست من داد و گلیم کوچکی روی زمین انداخت و دوباره سینی را از دستم گرفت. کنارش "بیا عزیزم، خسته نباشی حسابی زحمت کشیدی." نشستم سیخها را خالی کرد و گوشه ای قرار داد نان چرب زیر کباب ها را کشید و در دست من گذاشت:

- فکر کردم شاید در میان جمع دوستان من که فعلاً حکم غریبه را برای تو دارند نتوانی راحت و بی رودربایستی غذای کافی بخوری.
گفتم:

- اما شهرام من که تعارف...

میان حرفم پرید و گفت:

- به جای اینکه سعی کنی فکر مرا عوض کنی بهتر است تا سرد نشده کلکش را بکنیم. من همسر عزیز خودم را بهتر از خودش می شناسم.
راست می گفت حق با او بود، اما شناختش را تا به آن لحظه باور نداشتم.
برایم نوشابه در لیوان ریخت و خودش لقمه در دهانم گذاشت. بعد صدای خنده اش سکوت باغ را شکست و در میان خنده هایش گفت:
- دوست داری برایت تاب ببندم عزیزم.

با فشار لقمه ها را بلعیدم و کمی فرصت برای جواب دادن پیدا کردم. نفس های عمیق کشیدم و صدایم را در گلو صاف کردم:

- اگر قول بدهی برای همیشه مرا نفرستی به قلب آسمان.

هر دو ریسه رفتیم. طوری که نفسمان بند آمد. تاب بسته شد. بچه ها گرد

هم جمع شدند و هر کدام نوبت گرفتند. هنوز سفره پهن بود و هیچکس توجه نداشت. دخترها دست نامزدهایشان را گرفته و منتظر نوبت بودند. اول نوبت من بود شهرام این طور خواست. سوار شدم تاب بلندی که بین دو درخت تنومند چنار بسته شده بود. طنابها آنقدر ضخیم بودند که بطور کامل در دستهای ظریف من جا نمی گرفتند. بچه ها جیغ کشیدند. شهرام پرسید:

- آماده ای شاه پری عزیزم.

خندیدم و همین جواب برایش کافی بود. یکجا همه فریادی سر دادند:

- شهرام... بفرست بره هوا.

قلبم به تاپ تاپ افتاد شهرام دو لبه طناب زیر کوسن را گرفت و عقب برد گفتم:

- شهرام بس است من می ترسم.

باز برد و گفت:

- همسر من نباید ترسو باشد باید جرات هر اتفاقی را داشته باشد.

آنقدر بالا برد که زیر زانوهای من بالای سر خودش قرار گرفته بود بچه ها زدند زیر خنده و هر کدام چیزی گفتند و جالب تر از همه این بود که از زیر تاب چشمه ای رد می شد و هر کس زمین می افتاد در آن هوای سرد کاملاً خیس می شد. جیغ بلندی کشیدم وقتی که شهرام رهايم کرد با سرعت به سمت جلو حرکت کرده و به عقب برگشتم. شهرام با تمام قدرت سعی می کرد هر بار سرعتم را بیشتر کند و بالاتر برود. توی دلم خالی شده بود. اما می خندیدم. خنده ای که خودم هم علتش را نمی دانستم. گریه بود؟ ترس بود؟ یا شادی عاشقانه بود نمی دانستم قسم دادم:

- بس کن شهرام.

خندید و در جواب دوستانش که یک صدا فریاد می زدند: "بالا، بالا، بالاتر"

هر بار قدرتش را بیشتر می کرد. دلم فرو ریخت. نفسم بند آمده بود. الحق که

ترسیده بودم. جیغ زدم. فایده ای نداشت در میان جیغ هایم بی اراده می خندیدم و آنها دلهره ام را باور نمی کردند. ریشه می رفتم و به خودم می پیچیدم. فقط صدای هیاهو را می شنیدم. کم کم سرم گیج رفت...

وقتی به حال خودم برگشتم همگی بالای سرم می خندیدند و سر به سرم می گذاشتند. باز خنده ام گرفت. خصوصاً در برابر شهرام که هر بار دیدنش تمام غصه را از دل پر دردم پر می داد.

نوبت دیگری شد. لیلی. مثل من، نامزدش سوارش کرد به عقب کشاند و هلش داد. هل داد. هر بار بیشتر و بیشتر. با صدای کف زدن دخترها و سوت کشیدن پسرها شور و شوق بچه ها بیشتر می شد. با شهرام قدم می زدیم:

- عزیزم ببخشید اذیت شدی.

- اما خوش گذشت. خیلی خوش گذشت شهرام.

- برای عصرانه چی میل داری؟ می خواهم حسابی تقویت شوی. تو بهترین هیکل را داری اما از درون ضعیف هستی. باید حسابی حواسم به تو باشد. برای عصر دل و جگر می خرم. نباید زیاد کبابش کنم که خونس را از دست ندهد. نیمه پز باشد خون بیشتری به بدن عزیزم می رساند. فعلاً بیا برویم برای آب میوه بخرم. سوار تاب شدی رنگت پریده، دوست ندارم هرگز چهره همسر نازنینم را این طور ببینم.

شیرموز با نان خامه ای برایم خرید و هرچه من اصرار کردم تازه نهار خورده ام و نمی توانم تنقلات بخورم شهرام نشنیده می گرفت و اجبارش چون همراه عشق و محبت بود کارساز می شد. از رستوران قشم تا پایین رودخانه قدم زدیم. بچه ها مشغول تاب بازی بودند و گاهی بر سر نوبت اعتراض می کردند. سفره را به کمک شهرام جمع کردم و لب رودخانه نشستیم. ظرفها را می شستم که شهرام با صدای بلند گفت:

- لیلی، لیلا، به کمک شاه پری بروید. مثلاً او تازه وارد جمع شما شده است.

انصافتان کجا رفته؟ نباید بگذاری شاه پری دست به سیاه و سفید بزند.

لیلا و لیلی ظرفها را از دست من گرفته و لیلی گفت:

- خوش به سعادت تو.

پرسیدم:

- چرا؟

جواب داد:

- بعداً می فهمی.

و دیگر هیچی نگفت.

غروب به تهران برگشتیم. به سینما رفتیم. شام ساندویچ خوردیم و تا آخر شب در خیابانها چرخیدیم. با اینکه خستگی تمام وجودم را احاطه کرده بود اما راضی به خداحافظی نمی شدم. جلوی در هتل شهرام توقف کرد. باز اشک شعر نم نم باران را برای چشمانم خواند. باز بغض با گلویم لجبازی می کرد و چنان فشارش می داد که دیگر نمی توانستم رفتن شهرام را باور کنم. بهانه می آوردم. از لباسش ایراد می گرفتم. از اینکه چرا روزها اینقدر کند حرکت می کنند.

شهرام فقط لبخند زد و بوسه ای روی سرم جا گذاشت:

- اینها همه از شور عشق است که بهانه می گیری و دعوا می کنی. لذت می برم. چشم فردا زودتر می آیم. فقط تو حق نداری پشت سر من اشک بریزی فهمیدی؟

به سوی درب هتل راه افتادم که گفت:

- شاه پری!

برگشتم و همین که نگاهش کردم نور فلاش برقی در چشمانم انداخت. خندید و گفت:

- برای یادگاری. از لحظه خداحافظی آن هم در چنین شب مهتابی عکس نگرفته بودم. آن هم با این چشمهای طوفانی.

خندید و افزود:

- بعدها حاشا نکنی که دنبال من مثل بچه گریه نمی کردی ها؟

بالاخره مجبورم کرد همراه گریه بخندم و برایش دست تکان دهم. تا چند دقیقه ایستاد که وارد هتل شدم. به اطاقم رفتم. پرده را کشیدم و با دست برایم بوسه ای فرستاد که فوراً به خانه دلم دعوت شد. اشکم به حرفم گوش نمی داد. چه کنم. دلم تنگ می شد. دانه های اشک بود که روی پوتینهایم می چکید. رفت و برایم چند بار بوق زد. الهی فدای آن صدای بوق اتومبیلش شوم. اشک به راه دل بود اما نفس به اجبار بود. ناله به اصرار احساس بود اما انتظار به فرمان چشمانم بود. آرام و قرار نداشتم. هرچه به شب عروسی نزدیکتر می شدم دلشوره ام بیشتر می شد. قرآن خواندم. دعا کردم. راز و نیاز در دل شبانه و نماز خواندن هم آرامم نکرد.

ساعت هفت صبح بود. روز شنبه و در واقع یک روز به سال تحویل مانده بود. کارتها را پخش کرده بودیم. شهرام و خواهرش «خانم رادمنش» در اتومبیل انتظار مرا می کشیدند. وسایل مورد نظر را برداشتم و با پدر که تازه یک روز بود قدم در آن هتل گذاشته بود خداحافظی کردم. مهمانی از ساعت سه بعدازظهر شروع می شد. به ویلای پدربزرگ شهرام رفتیم و سفارشها را تحویل گرفتیم. همه را به پدر شهرام و شوهرخاله و شوهر خانم رادمنش سپردیم و به آرایشگاه رفتیم. فقط خدا می داند که شهرام چه حالی داشت. دست و پایش را گم کرده و مرتب می پرسید:

- چه قدر سخت گذشت شاه پری. یک عمر بود. همین چند ماه اندازه چندین سال بر من گذشت.

بعد خطاب به خواهرش ادامه داد:

- می خواهم عروسی شود که دهان همه مهمانها باز بماند. مثل پری دریایی. پری دل من. می فهمی که چه می گویم.

خانم رادمنش می خندید و در حالی که سعی می کرد شهرام را کنترل کند تا وارد آرایشگاه نشود، جواب داد:

- چشم، چشم، تو نیا... زشت است.

و شهرام که انگار مجبور بود آخرین نگاهش را از چشמהای من دریغ نکند هول شد و گفت:

- شاه پری همان طور که من گفتم موهایت را درست کن. در ضمن وقتی از آرایشگاه بیرون آمدی می خواهم چادر روی صورتت ببینم. بیا خواهر، این دوربین را بگیر و همان چند لحظه اول می خواهم چند عکس یادگاری از شاه پری من بیاندازی.

وارد آرایشگاه شدیم. شلوغ بود. اما ما از یک ماه پیش نوبت گرفته بودیم. لباس و تاج و گلم را به آرایشگر سپردم، بعد روی صندلی نشستم و در آینه نگاه کردم. بالاخره آن لحظه که انتظارش مثل رویا بود از راه رسید. خودم را می دیدم و باور نمی کردم. نام آرایشگر زهره بود. گفتم:

- زهره خانم شوهر من خواسته موهایم را مدل آبشار درست کنید.

خندید و موهایم را از سنجاق باز کرد.

- از همین حسن انتخابی که شوهرت به خرج داده سلیقه اش مشخص است. درازای موهایم تا نزدیک زمین می رسید. چند بار دست برد زیر تارهای روی هم ریخته و به سوی خودش بالا برد و رها کرد. این عمل را هر بار تکرار می کرد می گفت:

- ماشاءالله... ماشاءالله.

و به شاگردش گفت:

- اسپند دودکن، چه عروسی می شود دختر!

خانم رادمنش حظ می کرد و قربان صدقه ام می رفت و می گفت:

- خودم این دختر را برای برادرم انتخاب کردم. می بینید چه چشמהا و چه

لبه‌هایی دارد؟ هرچند برادر خودم هم کم و کسری ندارد و در واقع به هم می آیند و هیچ چیز از یکدیگر کم ندارند.

خانم رادمنش آنقدر بزرگوار بود که با اینکه می دانست کاملاً در اشتباه است و من نسبت به شهرام غیر از زیبایی چندین ضعف بزرگ دارم اما هرگز به رویم نیاورد. قطعه قطعه موهایم شانه شد و در بیگودی های ریز و درشت پیچیده شد. سنجاق زده شد و در آخر توری را روی موهایم که حالت سبد برعکس را گرفته بود، پیچیدند. زیر سشوار کلاهی نشستم، آنجا هیچ صدایی جز زوزه سشوار نمی شنیدم. فرصت خوبی بود برای افکار از هم پاشیده ام. به شهرام که جلوی در آرایشگاه انتظارم را می کشید، به آقای رادمنش که برای تزئین اتومبیل از صبح زود علاف شده بود تا همانطور که خانم رادمنش دستور داده بود اتومبیل را تزئین کند. از زیر سشوار بیرون آمدم. شهرام برایم شیرینی مربایی و کاکائو فرستاد تا دلم ضعف نرود. ساعت ده صبح بود تمام صورت گردنم و حتی داخل گوشهایم آغشته به پودر و کرم شد. مثل گچ سفید سفید شده بودم. بعد یک پودر صورتی که رنگ تازه تری به پوستم بخشید.

نیم ساعت معطل شدم تا به قول زهره پودر و کرم در صورتم جا گرفت و به اصطلاح آرایشگران خوابید. بیگودی ها هر لحظه حرارتشان کمتر می شد. زهره بالای سرم ایستاد گفت:

- خوب در چشمهایم نگاه کن.

چشمهای زهره را نگاه کردم اما چشمهای شهرام را می دیدم. حرف که می زد صدای شهرام را می شنیدم و می گفتم چشم.

سرت را به صندلی تکیه بده دخترم می خواهیم چشمهایت را آرایش کنم.

- ماشاالله این چشم ها رنگ و رونقی برای چشم آهو که نگذاشته.

گوشم از این حرفها پر بود و فقط به شهرام و لحظه اول که مرا در لباس عروسی می دید فکر می کردم.

هر بار که در آینه نگاه می کردم تغییر تازه تری می دیدم. مژه ها مشکی مشکی از حد معمول بلندتر شده بود. پشت چشمانم رنگ آسمان و زیر ابروانی نازک و بلند چه زیبا شده بود. خطی که دور لبم بود پررنگ شد و به رنگ نارنجی لبهایم جلوه بیشتری داد. موهای حلقه شده یکی یکی باز شد و آغشته به تافت تا به یکدیگر بچسبند.

لباس سپید بختم در تنم جا گرفت و دهان همه باز ماند. کفشهای صندل سپید را پوشیدم و حلقه ها را با شانه پوش دادند. هر حلقه خودش را چندین برابر نشان می داد و برق می زد. قسمتی از موهای جلوی پیشانیم را به عنوان چتری روی پیشانیم ریختند و سشوار کشیدند. قسمت بالای موهایم را به قول زهره پوش دادند و مثل کلاه درست کردند. سپس تاج را پشت چتری وصل کردند و تور را به آن آویختند. ظهر شده بود و صدای اذان از رادیوی آرایشگاه شنیده می شد. شهرام مرغ سوخاری فرستاد با سالاد و سس مخصوص به اندازه ده دوازده نفر که شامل پنج مرغ و چندین ظرف سالاد و غیره می شد. زهره نگذاشت حتی نگاه با اشتهایی به مرغ بیاندازم و همراه با خنده ای که کرد گفت:

- شوهرت واقعاً عاشقت است دختر اما تو نمی توانی لب به این غذا بزنی چون آرایش به هم میریزد.

خانم رادمنش با نگرانی گفت:

- می خواهید عروس ما تا شب از گرسنگی بمیرد.

و زهره در حالی که با چینههای لباسم ور می رفت و مرتب مرا وادار به چرخیدن می کرد گفت:

- تا وقتی در این آرایشگاه است مسئول این آرایش و لباس من هستم پایش را که از این در بیرون گذاشت خودش می داند.

تمامی مشتری ها و مسئولین آرایشگاه دور ظرفهای یک بار مصرف مرغها جمع شدند و من فقط نگاه کردم با اینکه بسیار گرسنه بودم اما تمام حواسم در

آینه پر می کشید و مرتب خودم را نگاه می کردم این سوی لباس را نگینها و پاپیونی که دنباله اش بود به یقه الماس دوزی شده و مرواریدهایی که پایین تورم دوخته شده بود. کاش مادرم زنده بود و در این لباس دخترش را می دید. چرخي زدم و جستجویش کردم. غیر از خواهر شهرام همه غریبه بودند. از طرف من هیچکس نیامده بود نه مادری نه خواهری که دورم بچرخند و سر به سرم بگذارد. باز دلم گرفت اما وقت گریستن نبود. باید خودم را کنترل می کردم. صدای بوقهای اتومبیل شهرام را می شناختم. خانم رادمنش اشاره کرد آماده رفتن باشم چادرم را روی سرم انداختند. همه پشت سرم کف زدند و تبریک گفتند. تنها صدای مادرم را نمی شنیدم که برایم کل بکشد و زیر گوشم نجوا کند؛ به خانه بخت برو دختر الهی که خوشبخت شوی مادر.

یکه و تنها از در آرایشگاه خارج شدم. اما همین که چشمم به شهرام افتاد یکباره غصه ها به سرعت فاصله گرفتند. شهرام با صورت تراشیده و موهای سشوار کشیده کنار اتومبیل گل کاری شده ایستاده و نگاه خریدارانه اش مرز چادر را می شکافت و به عمق درونم می رسید. به سویم آمد به سویش رفتم به هم رسیدیم سرم را پایین انداختم گفت:

- عزیزم خسته ای؟

گفتم:

- وقتی پیش تو هستم نه.

گفت:

- دستت را به من بده.

دستم در دستش گرم شد و لغزید در اتومبیلی را که همچون باغی از گل تزئین شده بود و گویی از شیشه هایش یاس می بارید باز کرد و من سوار شدم. مرتب بوق می زد. چادرم را کنار زدم و برای لحظه ای منتظر نگاهش ماندم. نگاهم کرد:

- وای خدای من! پری من... شاه... شاه پری من. شاه پری عزیزم به خانه بخت خوش آمدی. اما من فکر می کنم اگر تمام ستارگان، تمامی مومنین جهان هم دست به دعا بردارند من باز واهمه دارم استحقاق این همه خوشبختی را نداشته باشم و نتوانم عزیزم را به بهترین روزهای زندگی برسانم.

او حرف می زد و من از زیر تور نگاهش می کردم. آه... چه لذتی دارد داماد عاشقانه شعر بگوید و عروس قندهای دلش را با اشک پنهان آب کند. چه لذتی دارد دستهایشان آهسته به هم نزدیک شوند و کم کم در هم قفل شوند تا وقتی که صدای برخورد کردن حلقه هایشان آنها را به حال خود بر گرداند. چه لذتی دارد زمانی که دلهایشان به سوی یکدیگر پر می کشد و از آن بالا گذشته ها را با تمامی آرزوها ها نظاره می کنند.

مقابل ویلای پدر بزرگ شهرام رسیدیم. همه جا می درخشید صدای کل کشیدن، گوسفندهایی که پشت سر هم جلوی قدمهایمان قربانی می شد، صدای بوق اتومبیلهایی که پشت سرمان در حرکت بودند و بالاخره صدای کف زدن و موسیقی که از درون ساختمان شنیده می شد. شهرام زیر بغلم را گرفته بود و سعی می کرد طوری از روی خونها رد شود که پایین لباس و چادرم خونی نشود. نقل و سکه بود که بر سرورویمان ریخته می شد. به حیاط رفتیم. تمام جهیزیه ام در یک کامیون چیده شده بود که کارگرها مشغول کشیدن چادر بر بروی اثاثیه بودند. در میان جمعیتی که توی باغ ایستاده بودند چشمم به پدرم افتاد. شهرام آهسته گفت:

- عزیزم فیلمبردار روبرویت ایستاده سعی کن خودت را کنترل کنی. آن طور که می خواستم پدرم را در آغوش بکشم و خودم را زیر ریشها و بازوانش جا بدهم نتوانستم. تمام حرکات و رفتارم همانند هنرپیشه ای که از کارگردانش دستور می گیرد شده بود. زیر بغل شهرام را گرفتم و به تک تک میهمانان خوش آمد گفتم. مهمانهایی که یکی از دیگری اعیان تر و شیک پوش تر بودند. راستی

که سالن مد بود. در میان همه چشمم به سوزان افتاد که با دهان باز چشم به من دوخته بود. آهسته از پله های ویلا بالا رفتیم. نقل و سکه بود که رویمان ریخته می شد. بالاخره به آرزویمان رسیدیم. هرچه جستجو می کردم قلبی در سینه پیدا نمی کردم آرام گرفته و با خیال راحت به تماشا نشسته بود. تنها دلخوشیم از بابت فامیل‌های شهرام بود که هر لحظه چشم انتظار فامیل‌های من چشم به در دوخته بودند و گاهی از من سوال می کردند مدعوین شما کی تشریف می آورندند عروس خانم؟ شهرام به جای من جواب می داد:

- ما تمام کارتها را به شهرستان فرستادیم. اما به دلیل اینکه فردا شب عید است و همه کارهای مهمی برای انجام دادن دارند فکر نمی کنیم که...

کمی مکث کرد و برای بر طرف کردن شک فامیل‌هایش افزود:
- البته مقصر من و شاه پری بودیم که به همه گفتیم قرار است جشن ساده و خودمانی برگزار کنیم.

چند نفر یک صدا گفتند:

- که این طور!

و باز هم هر کدام حرف جدیدتری زدند که برای من چندان خوشایند نبود. لحظه موعود بالاخره از راه رسید. پدر شهرام روی آخرین پله ویلا ایستاده بود که به انتهای ایوان بسیار بزرگی که دور تا دور نرده های طلایی داشت اشاره کرد. روی هر نرده یک کله مرغابی تراشیده شده به کار رفته بود. بعد در حالی که کف می زد گفت:

- عروس و داماد بهتر است وارد حجله شوند.

فیلمبردار کنار من ایستاده و فیلم می گرفت. به طرف حجله راه افتادیم. همه مهمانها منتظر دیدن حجله بودند. طرحی بود که شهرام سفارش داده بود. در واقع برای من سورپریز بود. به اواسط ایوان رسیدیم. پرده ای از جنس برزنت ایوان را به دو نیم تقسیم کرده بود. دردل خودم پرسیدم؛ یعنی حجله را در

ایوان و در این هوای سرد نصب کرده اند. با اشاره ای که فیلمبردار به پدربزرگ کرد پدربزرگ جلو رفت و پرده را یکباره کنار کشید. وای وای وای خدای من همه کف زدند و هیاهویی برقرار شد و من فقط به حجله طلایی نگاه کردم. حجله خودم باورم نمی شد. به شهرام نگاه کردم اما حتی نتوانستم حرف بزنم. شهرام یک دستش را پشتم نهاد و گفت:

- تو شاه پری این حجله هستی، حجله من همین است. قدم در آن بگذار شاه پری.

یک کالسکه طلایی چرخهای آب طلا صندلی با روکش تافته زرق و برق دار. سقفش حریر سفید بود. دورتا دور آن پر از چینهای ریز که تا پایین ریخته می شد. فیلم نبود واقعیت بود. خواب نمی دیدم بیدار بودم. به زبان گفته نمی شود اما واقعاً زیبا و دیدنی بود. یک حجله از افکار شوهر خودم برای من به نام من، روی درب کوچک کالسکه با خط طلایی نوشته شده بود؛ شاه پری حجله.

صداها دور و بر گوشم بازی می کردند. می رقصیدند و مرا شادتر می کردند. صداهایی نوازش دهنده مثل شاه پری برو تو حجله، شاه پری تبریک می گویم، شاه پری سوار شو، شاه پری و من در حالی که سعی می کردم با یک دست بلندی لباسم را جمع کنم با دست دیگر دست شهرام را به کمک گرفتم و قدم اول را روی پله شیشه ای کالسکه گذاشتم و روی صندلی طوری نشستم که فنرهای پیراهنم خرد نشود شهرام کنارم نشست و باز نقلهای رنگی و بادکنکهایی که رویشان جمله هایی مثل شاه پری شهرام عروس و داماد و... روی کالسکه می ریختند. در این میان از لابه لای پرده حریر حجله چشمم به اشک چشم پدر افتاد که سعی می کرد خودش را از میان جمعیت کنار بکشد. خدا می داند که در آن لحظه چقدر دلم برایش می سوخت.

شهرام تورم را کنار زد و گفت:

- عزیزم برایم لبخند بزن.

کالسکه راه افتاد. کسانی که کالسکه را می کشیدند پرسنل یک هتل با لباسهای رسمی و کلاه های مخصوص بودند که از خانم رادمنش شنیدم پول کلانی هم بابت این کار گرفته اند.

کالسکه و در واقع حجله طلایی من با چرخهای آب طلا به راه افتاد. درهای ویلا باز شدند و کالسکه وارد ویلا شد. سالن عظیمی که ابتدا و انتهایش مشخص نبود. صدها میهمان در آن سالن جا گرفته بودند ولی باز سالن خالی به نظر می رسید. لوسترها هر کدام به بزرگی یک اطاق چند متری، بیش از ده ها تخته فرش ابریشم گرانبها و قالیچه هایی که قیمت نداشتند. خیره از پشت حریر نگاه کردم. کالسکه را به انتهای سالن بردند. پنجره هایی که تا حد زمین بلند بود و باغ بزرگی را از ساختمان جدا می کردند. پرده هایی حریر کوتاه که فقط تزئین پنجره ها بودند. من عروس چه خانواده ای شده بودم. به راستی که از کدام کلبه به کدام ویلا آمده بودم. کجا بود کرسی وسط اطاقمان؟ کجا رفت طناب رختی که زیر سنگینی بار خم شده بود؟ کجا بود گلیم پاره؟

به حلقه و سرویس جواهرم که هماهنگی خاصی با لباسم داشت نگاه کردم. به حجله ای که دهان همه را باز نگه داشته بود. جشن نبود. یک آرزو بود که برآورده شده بود. شاید یک آرزو در دل هزاران دختر جوان که یکی از آنها من بودم. حق داشتم باور نکنم. شهرام در حالی که قرآن را باز می کرد زیر لب به من گفت:

- برایت آرزوی سلامتی می کنم و از خدا می خواهم به من توانایی دهد تا بتوانم همسرم را خوشبخت کنم.

یک هفته طبقه را که در قالب پری دریایی ریخته شده بود روی میز طلایی چرخ دار گذاشته و به سالن آوردند. فیلمبردار چندین دقیقه از قطعه قطعه کیک فیلمبرداری کرد. از موهای پری دریایی که با ژله های زرد حلقه حلقه شده بود. از لبهای سرخ و قلوه ای، از گردنبندها و گوشواره هایی که با ژله قرمز درست شده

بود. شهرام دستم را گرفت و آهسته از پله کالسکه پایین آمدم. نازم عجب خریدار داشت.

- مراقب باش عزیزم.

کیک را بین من و شهرام قرار دادند به خواسته فیلمبردار من و شهرام از هر دو طرف کیک خم شدیم و دستها را در یکدیگر قفل کردیم. در چشم هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. عکاسها از هر طرف عکس می گرفتند. آتش شمع را با پاشنه کفشم خاموش کردم. نورهای قرمز و بنفش از پشت سر می تابید. یکی از عکاسها گفت:

- قصد دارم عکسها را هنری دریابورم.

مادر شهرام به سویم آمد و صورتم را بوسید. صورت شهرام را هم بوسید. یک شمش به گردنم آویخت که بلندی زنجیر طنابیش تا حد شکم می رسید. یک انگشتری هم که کله شیر بود در انگشت شهرام انداخت و گفت:

- امشب بهترین شب زندگی من است که شهرام را بالاخره در لباس دامادی و در حجله عروس دیدم.

بعد پدر شهرام جلو آمد و پیشانی مرا بوسید. جعبه ای به اندازه تقریباً یک کتاب به دستم داد و گفت:

- بازش کن دخترم.

به شهرام نگاه کردم. خندید و گفت:

- چندین سال است که پدرم این جعبه را برای همسر من کنار گذاشته، باز کن شاه پری!

باز کردم. یک موزیک خوشنوا که مهر سکوت را بر لبان همگان زد به گوش رسید. درون جعبه مخمل بود روی مخمل سبز مروارید و زمرد سبز به کار رفته بود. می درخشید و چشم همگان را به خودش دوخته بود. فیلمبردار لحظه ای دوربینش را از جعبه بر نمی داشت. یک قاب عکس در جعبه بود که تراشهای

درویش با زمرد و فیروزه تزئین شده بود. می گفتند جواهر فروشها سخت می توانند قیمت رویش بگذارند. در هر حال هم زیبا و هم گرانبها بود. جعبه را بستیم و بر دست پدر شوهرم به عنوان احترام بوسه زدم. هنوز همه ساکت بودند. شاید منتظر بودند اما منتظر چه چیز؟ فهمیدم. پدرم، منتظر او بودند. چشم ها به دست پدر دوخته شده بود. به شخصی که ظاهرش هم آراسته پولهای شهرام بود. در آن مجلس جز من و شهرام و خانم رادمنش که رازدار من بود هیچکس نمی دانست این پیرمرد چه کاره است و به چه نحوی گذران زندگی می کند. شاید تپش قلبم بود که نگینها را می رقصاند. سعی کردم با لبه تورم روی تکانها را بیوشانم. اما چه طور می توانستم روی هدیه پدر سرپوش بگذارم؟

هر قدم پدر خنجری بود که بر قلبم کشیده می شد و هر سکوتی نمک بر زخم می پاشید. شانس آوردم صورتم آرایش داشت و رنگ پریده ام چندان نمایان نبود.

پدر به فاصله چند سانتی متری من رسید. اینقدر که شاید صدای قلبم را به راحتی می شنید. یک نفر از آن دور گفت:

- به افتخار پدر عروس.

و همه کف زدند و دوباره ساکت شدند. پس چرا این زمین غیرتی نمی شود و دهان باز نمی کند؟ چرا مرا نمی بلعد؟ در برابر این هدایای گرانبها پدرم می خواهد چه هدیه ای به من و شهرام بدهد که به پای آنها برسد؟ پیرمردی فقیر که حتی هزینه بیمارستان و خرج عمل جراحی را شهرام پرداخته بود.

گفتم:

- پدر.

و سرم را روی شانه اش گذاشتم. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم دلم می خواست در جای خلوتی بودم و فریاد می کشیدم اما نشد. پدر که شاید حال مرا درک می کرد زودتر از آنکه عکس العملی از من سر بزند دست در جیب

کتش که تازه شهرام برایش خریده بود کرد و جعبه ای درآورد. جعبه ای چوبی که دست تراش خودش بود. ضربان قلبم تندتر شد و چشمانم از حد معمول گشاد تر خیره به جعبه گفتم:

- ممنون پدر.

و دست بردم تا قبل از باز شدن جعبه را بگیرم اما پدر جعبه را نزدیک سینه خودش گرفت و درش را گشود. صدای کف زدن دوباره فضای سالن را شلوغ کرد. شهرام خونسرد به من مستاصل نگاه می کرد. پدر یک دستبند طلا برای شهرام از داخل جعبه بیرون کشید. کاش هیچ چشمی نظاره ام نمی کرد و من می توانستم به راحتی از خواب نبودنم مطمئن شوم. یعنی پدر این همه پول را از کجا آورده بود. جای سوال نبود از فرصت پیش آمده استفاده کردم و با اینکه هنوز باورم نمی شد اما تشکر کردم و صورتش را بوسیدم. پدر دستهایش را آهسته دور گردنم حلقه کرد و زیر لب گفت:

- فقط از شهرام تشکر کن.

همه چیز را فهمیدم هماهنگی شهرام با پدر بود. برای حفظ آبروی من. چه طور می توانستم محبت و تشکر را بروز ندهم. شهرام فهمید و به بهانه مرتب کردن تاج بالای سرم جلوتر آمد و زیر لبخندش این جمله را پنهان کرد:

- گفته بودم که پدر تو پدر منم هست.

عاقده آمد. کم کم باورم شد روز و شب به هم وصل شدند و گذشتند من و شهرام سر سفره عقد نشستیم. قرآن می خواندیم. گل سرخی در کاسه پر آب با ماهی گلی بازی می کرد. گونه ام کنار گونه شهرام در آینه مشخص بود. نور شمعدانها سفره را زیباتر می کرد. روی سرم قند می ساییدند.

- شاه پری، نسیم باد صبا بالاخره امروز مژده وصل تو را روی دامن زندگیم گل باران کرد.

صدای عاقد بلند شد و قلب من فرو ریخت. قرآن در دست شهرام می لرزید.

حالش را از دل خودم پرسیدم. جواب داد؛ حال مرا از دل او پرس جوابت را می گیری. عاقد هر بار که خطبه را می خواند کلمات به سرعت در گوش من فرو رفته و مغزم را محاصره کرده بودند. خانم رادمنش گفت:

– عروس رفته گل بچینه.

شهرام آهسته آنقدر آهسته که فقط من می شنیدم گفت:

– مگر قول ندادی بدون من به باغ گل نروی گل بچینی؟

پشیمان شدم و از باغ گل برگشتم. لبخند پنهانی که تنها چشمان شهرام دیده باشد زدم و گفتم بله و سرم را پایین گرفتم تا صورتم را در برابر حملات نقل و سکه محافظت کنم.

به عقد شهرام درآمدم. همسرم شد. همسرش شدم. گونه ام را بوسید و پیشانی‌اش را در اختیار لبهایم گذاشت. هنوز صدای عاقد دل‌هایمان را نوازش می داد. دوباره به حجله برگشتیم. پرده ها را کشیدند. صدای شادی و پایکوبی تن صدای من و شهرام را مرتب بالاتر می برد و هر دو دستم در میان دسته‌های شهرام می لرزید. یک دستش را جدا کرد و زیر چانه ام را گرفت. کمی سرم را به طرف بالا هدایت کرد و گفت:

– قول بده در لحظات زندگی ام بی تو هرگز...

گفتم:

– قول می دهم که حتی در باغ زندگی ات بی تو هرگز جواب بلبلت را هم

ندهم.

گفت:

– سالها دفتر ما در گرو صهبا بود. گفتم:

– رونق میکده از درس و دعای ما بود.

گفت:

– شاه پری بگو بعد از تو هرگز.

نگاهش کردم خیالش راحت شد. هر دو قطره ای اشک روی گونه یکدیگر گذاشتیم و چشمها را در هم بستیم.

میزهای شام چیده شد. بره های بریانی که برای تزئین سبزی در دهانشان قرار داشت. بوقلمونهایی که مرغهای سوخاری را در شکمشان حفظ می کردند. چند جور پلو و چند نوع کباب مخصوص آشپز به سفارش خاله شهرام آمده بود و الحق که سنگ تمام گذاشته بود. غذای من و شهرام را جدا از دیگران به حجله آوردند. شهرام تکه هایی از گوشت بریان را در دهانم فشار داد و من برای بلعیدنش تلاش می کردم. چون خنده اجازه جویدن به دندانهایم را نمی داد. آب دهانم به گلویم پرت شد و...

خودش دستمال جلوی دهانم گرفت و آهسته به پشتم زد. بیشتر خنده ام گرفت. می دانست خنده بی اراده از سر خوشحالی بیش از اندازه است. این بود شب عروسی من و شهرام.

نزدیک صبح بود تازه میهمانان رفته بودند. خانواده شهرام مرتب به خدمتکارها دستور می دادند و صدایشان هر لحظه به اطاق خواب شهرام وارد می شد و حواس ما را پرت می کرد.

سرم را روی زانوی شهرام که لبه تخت دوران مجردیش نشسته بود گذشتم و او موهایم را نوازش کرد. لباسم را عوض کرده و لباس راحتی پوشیده بودم. رنگش صورتی و دکمه هایش با مرواریدهای ریزی تزئین شده بود. لبه های آستین و یقه اش تور دوخته شده بود. شهرام گفت:

- در این لباس شکل فرشته ها شده ای عزیزم اما اگر خسته نمی شوی می خواهم فردا هم دوباره لباس عروسیت را بپوشی. می خوام با همان لباس به خانه من بیایی. فردا روز عید است عزیزم. من بعد از سال نو با اثاثیه حرکت می کنم. تو به همراه خانواده ام چندساعت بعد از من راه می افتی البته بخاری اتومبیل پدرم اجازه نمی دهد که عزیزمن در آن لباس نازک سرما بخورد. به شرط اینکه

تو هم مراقب باشی و خودت را کاملاً بپوشانی.

بوسه ای روی موهایم به جا گذاشت و ادامه داد:

- دلم می خواهد یک شب در منزل خودمان باشیم و صبح روز بعد به مسافرت برویم. ماه غسل هتل رامسر چه طور است؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- خوب است.

گفت:

- نه تکان نخور عزیزم. آرزویم را به هم نریز. امشب من در کاخ آرزو زندگی می کنم. خواهش می کنم صدمه ای به ستونهایش وارد نکن. سرت را از روی پاهایم برندار شاه پری. بگذار آرامش را احساس کنم. می دانم خسته می شوی اما تحمل کن در چشم من نگاه کن و سعی...

کم کم صدایش آهسته و دیگر نشنیدم و یا می شنیدم و در خوابی که می دیدم گم می شد. خواب حجله ام را می دیدم. خواب کالسکه طلایی که در جاده ای بی راهه می رفت. من تنها سر نشین حجله بودم. باد می وزید پرده ها مرتب در حرکت بودند و به سمت باد می رفتند. هر لحظه سرعت کالسکه طلایی بیشتر و بیشتر می شد. وحشت کرده بودم و شهرام را صدا می زدم. طوفان شد گردبادی از دور دیدم. شهرام در گردباد کمک می خواست. فریاد می کشید و مرا صدا می زد. چرخهای کالسکه جدا شدند و هرکدام به سویی فرار کردند. کالسکه به زمین نشست و گرد و خاکی راه انداخت. پیاده شدم. لباسم خاکی شده و از رونق افتاده بود. گردباد شهرام را در خود...

نفس نفس می زدم. عرق می ریختم.

- شهرام... شهرام جان...

گفت:

- جانم.

و عرق را از روی پیشانیم پاک کرد. دستم را ماساژ داد گفتم:

- کجا رفتی شهرام؟

گفت:

- همین جا بودم عزیزم کنار تو، مگر می توانم لحظه ای عزیزم را ترک کنم.

گفتم:

- شهرام؟

گفت:

- جانم.

گفتم:

- خواب بد دیدم برایم آب خنک بیار.

پدرش دستگاه فشار خون آورد و فشارم را کنترل کرد. هنوز حالم جا نیامده بود که نفهمیدم چه طور شد دوباره به خواب رفتم. این بار با نوازش شهرام چشم گشودم و لبخندش روحیه ام را عوض کرد.

صبح شده بود. صبح تازه هوا عالی بود. صاف و آبی، روز عید بود. اولین عیدی که با دل خوش کنار سفره می نشستیم. سفره بسیار زیبایی از هفت سین وسط سالن چیده شده بود. همه دور سفره جمع بودند. جایی در بالای سفره کنار پدر و پدر بزرگ برای من و شهرام خالی گذاشته بودند. پدرم مشغول خواندن دعا بود.

پیراهن چسبان آبی که بلندیش حتی پاشنه کفشهایم را می پوشاند و گلهای مخمل مشکی و برجسته زیباترین کرده بودند به تن داشتم. تمامی جواهراتم را در صندوقچه ای قرار دادم و لابه لایش پنبه گذاشتم تا نگینهایشان آسیب نبینند. صندوقچه را به شهرام سپردم تا با اثاثیه به منزل ببرد. مادر شوهرم وقتی گردنم را خالی از زینت آلات دید فوراً گردنبند مروارید گردن خودش را در آورد و در حالی که به گردن من می آویخت گفت:

- دوستدارم عروسم مثل خودم به زینت آلات علاقه داشته باشد. خداوند اینها را آفریده تا زینت بخش زن باشد. زن ظریف خلق شده و نیاز به زینت دارد.

بعد صورتم را بوسید و دانه های مروارید را مرتب کرد. چند دقیقه به تحویل سال باقی مانده بود. نشستیم ماهیهای پدربزرگ مرتب در تنگ حبایایی به وجود می آوردند. خدمتکار عود و اسپند دود کرد. سیبهای سرخ را با اکیلل قرمز برق انداخته و روی پرتغالها و موزها را اکیلل زرد زده بودند. خیارها به شکل عروسک تزئین شده بودند. پایون دور گردنشان بسته شده بود. چشم و دهان داشتند. روی سرشان را با شوید مو گذاشته و جای گوشها از لوبیا استفاده کرده بودند. تخم مرغها به طرز بسیار جالبی نقاشی شده بودند. هر کدام از دستان هنرمند پدربزرگ حرفی می زدند. با دیدن رنگهای متنوع انسان به خواب و رویا کشیده می شد. صدای عقربه های ساعت تنها شکننده سکوت سالن بود. همه به یکدیگر نگاه می کردند اما من و شهرام فقط در چشم یکدیگر. سال تحویل شد. بادکنکها از هر طرف صدایی ناهنجار از خودشان در آوردند. اسکناسهای نو از لای قران بیرون کشیده شد و اول به سوی من آمد. پدر شهرام اولین عیدی را جلوی دستم گذاشت. یک اسکناس امضا شده و یک بسته هزارتومانی.

بوی عید، بوی سال نو، شکوفه های بهاری، صدای چه چه پرندگان تازه از کوچ برگشته، شهرام عازم رفتن بود. مادرش قرآن آورد. آب را در کاسه چینی ریختم و پشت سرش رفتم. در کامیون را باز کرد و به من خیره شد. اشک در حال حلقه زدن در چشمانش بود که راننده کامیون بوق شیپوری اش را به صدا در آورد و گفت:

- من آماده حرکت هستم جناب دکتر شهرام.

در برابر خانواده اش که برای بدرقه اش آمده بودند پیشانی مرا بوسید و

آهسته با لحنی پراز بغض گفت:

- ساعت چهار حرکت کنید. شام را در رستوران هتل گچسر سفارش می دهم. مراقب خودت باش عزیزم سفارشم را فراموش نکن. دلم می خواهد با همان لباس عروسی به خانه ام بیایی.

گفتم:

- چشم شهرام.

و منتظر شدم تا قرآن را ببوسد. در حالی که سوار می شد گفت:

- شاه پری؟

گفتم:

- بگو عزیزم.

گفت:

- روی لباس پالتوی پوست بیوش که سرما نخوری. دیشب برف سنگینی جاده را پوشانده بود. خودت که می دانی از سد به آن طرف هوا بسیار سرد می شود.

گفتم:

- خیالت راحت باشد و آب را زیر پایش ریختم و برایش صدقه کنار گذاشتم.

کامیون حرکت کرد. گفتم:

- شهرام.

با عجله شیشه را پایین کشید.

- جانم.

دستم را برایش تکان دادم و بوسه را از دستش قاپیدم. آخرین تیر نگاهش را در قلبم فرو نشاند و با صدایی که در زوزه باد گم می شد گفت:

- به امید دیدار شاه پری من.

گفتم:

- فقط چهار ساعت دیگر...

و زمان فرصت را برای ادامه جمله ام از زبانم گرفت و با نگاه کامیون را تا پیچ خیابان تعقیب کردم. همزمان دستمال را تکان دادیم و کامیون از نظر پنهان شد. پشت سرش اشک نریختم می گفتند شگون ندارد. اما با بغضم که نمی توانستم کنار بیایم. به اطاق شهرام برگشتم خیره به عکسهای مجردیش، عکسهایی که در دانشگاه پاریس انداخته بود، عکسهای کنار دریا و عکسهایی که در پانزده روز اخیر انداخته بودیم. چشمهایش با من حرف می زد. چشمهایش را بوسیدم و عکس را در سینه فشار دادم. گویی صدای قلبش را حس می کردم. لبهایش تکان می خورد. چه می گفتند. دقت کردم و گوش سپردم. صدایش زمزمه کنار پلک هایم را سنگین کرد:

- عزیزم دل دیوانه ام آرزو دارد هر دم بر ابرویت وسمه بکشد و بر چشمت سرمه بزند و بر رویت بوسه جا بگذارد. بر موهایت شانه بکشم و هر تارش را روی صورت و گردنم احساس کنم.

آه شهرام جان ای زلال سبز جاری، بی تو پژمرده می شوم و زیر خاک باغچه می پوسم. حدود دو ساعت گذشت. کم کم آماده رفتن می شدیم. لباسها و وسایل شخصیم را در چمدان جا دادم. حمام کردم. خانم رادمنش موهایم را سشوار کشید و همانطور که شهرام دوست داشت فر زدم و به صورت آبشار در بالای سرم جمع کردم و حلقه های اضافی را روی شانه هایم پخش کردم. لباس عروسیم را پوشیدم تاج را زدم و آرایش کردم. هنوز حلقه بافته شده یاس طراوت خودش را از دست نداده بود. صندلیهایم را پوشیدم و به سفارش عزیزم پالتوی پوست را روی شانه هایم انداختم. خدمتکار چمدانم را در صندوق عقب اتومبیل پدر شهرام جا داد. همگی سوار شدیم کنار خانم رادمنش روی صندلی عقب نشستیم. منزل پدری شهرام را ترک گفتیم و از شهر خارج شدیم. هر چه بیشتر از تهران فاصله می گرفتیم ذوق و شوق من بیشتر می شد. به شهرام و به

لحظه دیدار فکر می کردم. چه سخت گذشته بود. خانم رادمنش می خندید و می گفت:

- عشق یعنی همین. دیگر حتماً شهرام هم برای تو بی تابي می کند. خدا رحم کرده فقط چند ساعت از هم دور بوده اید.

در دل با خودم حرف می زدم و ثانیه ها را نادیده می گرفتم تا سریع تر بگذرند. چقدر دنیا زیبا شده، رنگارنگ تر و لطیف تر از همیشه چه زیبا است. عشق چه جالب با غمها می جنگد. راست می گویند عشق همچون مهتابی که روی موج دریا می رقصد بر دل می نشیند. با آسمان حرف می زدم. با جاده حرف می زدم. با پیچ و خمی که هر لحظه فاصله من و شهرام را کمتر می کرد. هرچه جلوتر می رفتیم هوا سردتر می شد. به سد کرج رسیدیم. وزش باد تندتر شده بود. به پیشنهاد پدر شهرام ایستادیم و چرخها را به زنجیر مجهز کردیم خانم رادمنش از فرصت پیش آمده استفاده کرد و به قهوه خانه ای که فقط حدود پنجاه متر با اتومبیل فاصله داشت رفت و برای هر کدام از ما چند سیخ جگر و قلوه سفارش داد. قهوه خانه خلوت بود. کنار بخاری هیزمی نشستیم. بدون شهرام حتی یک لقمه هم نتوانستم به دهان ببرم. قهوه چی یک سینی چای آورد و روی میز گذاشت. از خانم رادمنش پرسید:

- مسافر هستید؟

و نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

- به سلامتی گویا عروس می برید.

خانم رادمنش خندید و در حالی که سعی می کرد با دهان پر حرف نزنند اشاره به اتومبیل کرد و بعد از اینکه لقمه را بلعید گفت:

- بله مسافر هستیم اما راه زیادی در پیش نداریم. مسیرمان حوالی گچسر است.

قهوه چی روی میز را دستمال کشید و با لحنی که چندان ما را نترسانده

باشد گفت:

- امیدوارم به راحتی بتوانید از گردنه عبور کنید.

- چرا؟ نکند راه بسته است.

قهوه چی سیخهای جگر را جمع کرد و گفت:

- بسته که نیست اما هر لحظه امکان ریزش بهمن است. اتومبیلهای گشت راهنمایی و رانندگی مرتب در رفت و آمد هستند و جاده را کنترل می کنند البته راه شما به تونل کندوان نمی رسد می گویند از تونل به بعد خطرناک است. بهتر است زودتر حرکت کنید. می بینید که برف دارد شدیدتر می شود.

دلم به شور افتاد بلند شدم:

- بهتر است حرکت کنیم.

همان لحظه پدر شهرام وارد قهوه خانه شد. یکراست به سمت بخاری آمد. توزه نازکی برف روی یقه بارانی و شال گردنش نشسته بود. در حالی که خودش را گرم می کرد سفارش چای داد. خجالت کشیدم از دلشوره یا نگرانیم بگویم. در خودم فرو ریختم و سکوت کردم. نیم ساعتی در قهوه خانه نشستیم. برف شدیدتر شده بود. سوار شدیم. اتومبیل به سختی حرکت کرد. مادر شهرام مرتب شیشه کنار دستش را پاک می کرد و دره و کوهستان را نگاه می کرد. گاهی یادآوری می کرد برای اینکه شوهرش سبقت نگیرد یا تند رانندگی نکند. برخی جاها گروه راهداری مشغول باز کردن جاده بودند. به اولین گردنه رسیدیم ترافیکی سنگین خبر از خطر جاده می داد. اتومبیلها بسیار آهسته به دنبال هم در حرکت بودند. راه مخالف باز بود و هرچند لحظه یکبار صدای زنجیر چرخ اتومبیل چرت را از سر سرنشینان می پراند.

صدای بوق اتومبیلهایی که عجله داشتند، صدای زنجیر چرخ اتومبیلهایی که دل و جرات بیشتری داشتند و سعی می کردند با سبقتهای غیر مجاز خود را به بالای گردنه برسانند. پدر شهرام پیپ را از گوشه لبش برداشت و زیر لب گفت:

- ما که عجله نداریم به سلامتی داریم عروس می بریم باید آرام آرام...
صدای خنده های مصنوعی که تنها دلیل دلداری دلشوره بود به پدر و مادر
شهرام اجازه نداد جمله اش را تمام کند. گاهی نگاهم به اتومبیلها و
سرنشینهایشان که بر می گشتند و به من نگاه می کردند می افتاد. حق داشتند
عروس نگاه کردن برای دیگران لذتی دارد. چادرم را جلوتر کشیدم چند
کیلومتری از گردنه را بالا رفته بودیم. از دایره کوچکی که با پاک کردن بخار
شیشه به وجود آورده بودم پایین گردنه را نگاه کردم. اتومبیلها مثل زنجیر به
دنبال هم آهسته حرکت می کردند. کم کم زوزه طوفان بوی وطن را به مشامم
رساند. قله ها آشنا بودند دامنه ها با درختهای خودرو جنگلهایی که اندکی در
مه پیدا بودند. دره های در مه فرو رفته ابرهای به هم پیوسته و حمله برف به
اتومبیلها آژیر اتومبیلهای پلیس و تاکید اتومبیل راهنمایی و رانندگی جاده هر
لحظه شلوغ تر و ترافیک سنگین تر می شد. کم کم خورشید قصد خداحافظی
داشت و آخرین اشعه های زرد و نارنجی اش را با لج و لجبازی از میان تکه ابرها
به دامنه ها می فرستاد اما از آنجایی که سلطان ابر و طوفان قدرت بیشتری
داشت فوراً نورش را محو کرد و به لشگرهایش دستور حمله داد.

حوصله ها سر رفته بود. خصوصاً من که اگر با خانواده شهرام رودر بایستی
نداشتم پیاده می شدم و تا نسا می دویدم. آنوقت جاده برف و طوفان ترافیک و
هیچ چیز نمی توانست از دوری من و شهرام خوشحال شود. گاهی در تخیل فرو
می رفتم. پرنده می شدم و از اتومبیل پر می کشیدم. از روی دره ها و قله ها
پرواز می کردم به نسا می رسیدم. به درمانگاه و در واقع به منزل مشترکم. به
منزلی که بوی عشق می داد به پله هایی که زیر پای عشق نشسته و انتظار مرا
می کشید. عشقم را می دیدم. فریادش را تحمل می کردم و دلیلی برای تاخیرم
پیدا می کردم تا آرام شود. می دانستم چه حالی دارد. می دانستم انتظار چه
سخت است. می دانستم چشمهایش گله گذاری می کنند. دردی بود که خودم

بارها کشیده بودم. زجرآورترین درد برای یک عاشق منتظر.

صدای پدر شهرام بالهایم را شکست و به جسم خودم برگشتم.

- چه اتفاقی افتاده؟ چه خبر شده چرا مردم پیاده می شوند؟

شیشه ها همزمان توسط دستهای ما پاک شدند. سمت راست جاده دره بود تمامی اتومبیلها ایستاده بودند. مردم پیاده می شدند و به سمت پرتگاه می دویدند. کمی جلوتر گریدرها مشغول پاک کردن بهمن بودند.

- بهمن؟ بهمن ریزش کرده و جاده را بسته بود اما مردم کجا می رفتند به چه نگاه می کردند. نکند تصادف شده؟

این جمله ای بود که از زبان مادر شهرام شنیده می شد. خانم رادمنش پیاده شد. همین طور پدر شهرام. مادر شهرام و آخرین نفر من بودم که با لباس عروسی اتومبیل را ترک کردم و در حالی که هر لحظه نگاهم به سمت یک نفر کنترل می شد آهسته جلو رفتم. صحنه وحشتناکی بود. بهمن ریزش کرده بود و جاده را بند آورده بود. جمعیت انبوهی زیر بارش برف که همراه طوفان بود ایستاده و پایین پرتگاه را نگاه می کردند. وقتی صدای جیغ خانم رادمنش را شنیدم جمعیت را کنار زدم و خودم را به لبه پرتگاه رساندم. مه بود طوفان بود کور شده بودم؟ نه، می دیدم به خدا می دیدم اما دلم نمی خواست بیدار باشم یا باور کنم. جیغ زدم حرفی نزدم فقط نگاه کردم. روی دو زانو نشستم. در میان برفها ولو شدم. می لرزیدم برگشتم به صورت مردم تماشاچی خیره شدم. به لبهایشان که شاید باز شود و حرفی بزنند. صدای جیغ مادر شهرام دیوانه ترم کرد. ناله های خانم رادمنش گیج ترم کرد. بلند شدم دست خودم نبود. نمی دانستم چه می کنم یقه مردم را چسبیدم:

- به چه نگاه می کنید؟ مگر نگاه دارد؟ بروید به کار خودتان برسید. های

های زدم زیر خنده و فریاد کشیدم:

- خب پرت شده پایین، بهمن از جاده منحرفش کرده مگر تعجب دارد؟ مگر

نگاه دارد؟ پست فطرتها بروید کمک کنید.

جیغ کشیدم و تمام موهایم را در مشت‌هایم جا دادم و با تمام قدرت کشیدم:

- بروید کمک کنید. کمک کنید. کمک کنید.

نمی دانم چه کسانی بودند که دستم را گرفتند و اما من فقط فریاد کشیدم و سعی کردم خودم را از دست آنها رها کنم.

- ولم کنید. تو را به خدا رهایم کنید. مگر شما نمی دانید او که افتاده پایین

دره کی بوده؟ هان؟ نمی دانید؟

صدای جیغم در کوه پیچید:

- شوهر من است. شهرام. شهرام عزیزم من است. آن کامیون حامل جهیزیه

من است.

بلند شدم دور خودم چرخیدم. زنی با بغض گفت:

- بیچاره زده به سرش.

دیگری با افسوس گفت:

- دیوانه شده.

فریاد کشیدم:

- لباس عروسیم را نگاه کنید. من عروس هستم. شهرام داماد است. بروید

کمکش کنید. نمی روید؟ نمی شود بروید؟ باشد عیب ندارد خودم می روم.

و نفهمیدم چه طور شد که روی برفها غلت خوردم و دره را رو به پایین زیر

گامهای بی اراده ام گذراندم. جمعیت بود که پشت سر من می دویدند. همچون

آهوئی ترسو که از چنگال ببر فرار می کند و هیچ چیز غیر از نجات برایش مهم

نیست فقط به پایین دره و رسیدن به شهرام فکر می کردم.

کامیون آتش گرفته بود و کنار رودخانه چپ کرده بود. اثنائیه هر کدام به یک

سو پرت شده و آنهایی که در بار باقی مانده بودند می سوختند و صدای

جز جزشان زیر باران و برف مثل کباب شدن دل من بود.

جیغ نبود. فریاد بود. آنقدر که دیگر صدا از گلویم خارج نمی شد. نمی توانم بنویسم که چه حالی داشتم. بیان کردنی نیست. الهی به روز هیچ نوعروس عاشقی نیاید که به روز من آمد. حالا که می نویسم اشک می ریزم. در آن لحظه فقط می خواستم شهرام را پیدا کنم و در سینه جای دهم. دل سنگ به حالم آب می شد. جنازه راننده سوخته بود اما خبری از جنازه شهرام نبود. به رودخانه زدم. هیچکس نمی توانست کنترلم کند. می لرزیدم و به دنبال شهرام خودم را در آب یخ فرو می کردم اما آنقدر داغ شده بودم که آن لحظه یخ ها را حس نمی کردم.

بزرگ و کوچک پیر و جوان مرد و زن به حالم اشک می ریختند. شهرام را پیدا نکردم. لباسم تکه تکه شد از بس خودم را به این سو و آن سو کشاندم. هوا تاریک شده بود. مثل داغداری که روی سر جنازه های عزیزش می چرخید بالای سر اثاثیه می رفتم و دست به رویشان می کشیدم. این تخت من و شهرام بود. این فلان بود. این را برای کجا می خواستم این را برای شهرام...

خون در رگهایم سرد شد. می لرزیدم. از آخرین توانم برای ناله کردن استفاده می کردم. به اشک دخترهای جوان نگاه می کردم و بیشتر بدبختیم را باور می کردم. آخرین تلاشم هم برای باز نگه داشتن چشمهایم فایده ای نداشت. وقتی به هوش آمدم در درمانگاه بودم:

– نه نه این خانه...

نمی خواهم در و دیوار این درمانگاه را ببینم. این خانه دیگر مال من نیست. این خانه را بی شهرام نمی توانم تحمل کنم. دستی شانه هایم را ماساژ داد. خانم رادمنش بود. پاهایش متورم و سرخ شده و حالش بهتر از من نبود. تازه راه اشکم باز شده بود.

– دیدی چه بر سرم آمد مگر منتظرش نبودی؟ مگر نمی خواستی چشم در چشم من باز کنی؟ شاه پری دلت آمده شهرام. شاه پری قصه ات که قرار بود از

امشب قدم در کتاب سرنوشت بگذارد. پری دلت همان که گفתי رونق نوشته هایت می شود.

آه... امشب لباس عروسیم غرق خون شد مثل دلم.

آه... امشب حجله ام تکه تکه شد. مثل دلم.

آه... امشب بالهای خوشبختیم پر پر شد مثل دلم.

آه... آسمان زندگیم تیره شد مثل دلم.

عزادار شدم. مثل دلم سیاه پوش شدم. دو روز در بستری بیماری افتادم. پلیس نیروهای امدادگر تمام منطقه را گشتند و هیچ اثری از شهرام پیدا نکردند. تشخیص نیروها فقط یک جمله بود. شهرام در کامیون سوخته بود و تنها ساعت مچی اش باقی مانده بود.

سیاه پوشیدم. از سرتاپا منگ بودم. گیج و مستاصل فقط نام شهرام را زیر لب صدا می کردم. صبح می شد شب می شد. آسمان تیره و روشن می شد اما دل من فقط سیاه بود و دیگر به هیچ چیز توجه نداشت. با هیچکس حرف نمی زدم در هر گوشه شهرام را می دیدم و دیگر نمی دیدم. می سوختم و بی صدا به خاکستر تبدیل می شدم. دیگر روز و شب ساعت و دقیقه هیچ مفهومی برایم نداشت. نمی دانم چند روز گذشت فقط همین را می دانم که عید به عزا تبدیل شد. خانواده شهرام سیاهپوش و نالان هر کدام یک گوشه از منزل را برای سوگواری انتخاب کرده بودند. محل سوگ من اطاق شهرام بود. به محض اینکه دور و برم خلوت می شد به چهاردیواری پناه می بردم که بوی شهرام را می داد. سوم را در مسجد برگزار کردیم / تمام میهمانانی که در عروسیمان شرکت کرده بودند حالا یکی یکی غرق در لباس مشکی برای تسلیت وارد مسجد می شدند. تا چشمشان به قاب عکس بزرگ شهرام می افتاد همین که حجله را گوشه مسجد می دیدند اشک می ریختند و به زاری می نشستند.

از خودم نمی دانم چه بگویم روی پله کالسکه نشسته بودم و حجله را برای

مردم توضیح می دادم. همه فکر می کردند دیوانه شده ام ولی واقعیت را نمی دانستند. نمی دانستند نوعروسی که به جای لباس سپید سیاه پوشیده و جای تور و تاج چادر مشکی بر سر انداخته، چه روزهایی را در انتظار این حجله گذرانده، نمی دانستند این حجله چه قولهایی شنیده و شاهد چه رازهایی بوده. فقط من می دانستم که از نظر عاقلان دیوانه ای بیش نبودم.

هفتم با تاج و گل و طی مراسم برنامه ریزی شده ای بر مزار شهرام گرد هم جمع شدیم. تکه های پیراهن شهرام را هیچکس نمی توانست از چنگال و سینه من جدا کند. تمام دانه های خاکش را می شمردم و بر سر می ریختم. خاکش را می بوییدم و می بوسیدم. فریاد می کشیدم و برای مردم درد دل می کردم.

- آره گریه کنید. گریه کنید مثل مادرش. مثل خواهرش. اما من خون می گیریم. چون جگرم لخته بسته است. می دانید این مزار چه کسی است؟ دکتر شهرام محبوب مردم که تمام زندگی من بود. امید و پناه من بود. می دانید که من به او تکیه داده بودم. آیا می دانید چه محبتهایی در حق من کرد؟ می دانید او کی بود؟ نه نمی دانید فقط من می دانم که خون می گیریم. ولم کنید دستم را نگیرید. بگذارید این خاکها را به جای تاج و تور بر سرم بگذارم و تنم را از این خاک بیوشانم. به چشمان شهرام در قاب عکس نگاه می کردم و گوش به حرفهایش می دادم. می دانستم که همگی علت سکوت یکباره ام را تنها دیوانگی ام می دانستند اما نمی دانستند که من صدای شهرام را می شنوم:

- عزیزم گریه نکن. نمی خواهم اشک در این چشمها بینم. شاه پری من. ناله نکن عزیز حجله من...

و دوباره اشکها بود که چشم را نمناک می کرد. دوباره ناله و زاری امان را از مردم می گرفت. غوغایی شده بود. هیچکس حریفم نمی شد. من شهرام را می خواستم و حرف حساب هم سرم نمی شد.

چهل روز از مرگ شهرام گذاشت. هنوز در بستر بیماری بودم پدرم گاهی به

تهران می آمد و دلداریم می داد. تنها بودم تنهای تنها. برادر شهرام از آمریکا آمد ولی فقط چند روز تهران را تحمل کرد. سپس پدر و مادرش را برای رفتن به آمریکا راضی کرد. احساس غریبی داشتم. حس می کردم دیگر در آن خانه اضافی هستم. حس می کردم رفتارشان دیگر مثل گذشته نیست. یک شب قبل از سفر پدر و مادر شهرام از زبان برادر بزرگ شهرام شنیدم که گفت:

- نه مادر این حرف را ننید اینها خرافات است. مرگ ناگهانی شهرام هیچ ارتباطی به بدقدمی یا خوش قدمی همسر بیچاره اش ندارد.

عزادار بودم دلشکسته بودم. حالا دیگر معذب هم شده بودم. نه دیگر جای من در این خانه نیست. هیچ چیز برای جمع کردن یا بردن نداشتم از یادگاریهای شهرام هیچ نمی خواستم که تنها عامل یادآوری خاطراتم بودند.

با یک دست لباس مشکی و یک چادر از پله ها پایین آمدم. صحبت از پرواز روز بعد به مقصد آمریکا بود. از پله ها که پایین می رفتم همه نگاهها متوجه من شد.

پدر شهرام پپ را از لبش جدا کرد و گفت:

- انگار امروز حالت بهتره...

و مادرش ادامه جمله را از دهان همسرش قاپید و افزود:

- تا ابد که حالش وخیم نمی ماند. بعد از مدتی فراموش هم می کند و دنبال بخت خود می رود.

گره بغضم آنقدر شل بود که یکباره باز شد و اشکم روانه شد:

- نه خانم من هرگز شهرام را فراموش نمی کنم و جز شهرام بخت دیگری ندارم.

- همه همین را می گویند. این مادر و پدر هستند که از ته دل می سوزند و تا آخر عمر در سوگ عزیزشان می نشینند. البته ما هم توقعی از تو نداریم تو جوانی می توانی ازدواج مجدد داشته باشی، می توانی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- شهرام همیشه برای من زنده است و همسر من باقی می ماند. یک زن شوهر دار هم نمی تواند به بخت یا کس دیگر فکر کند.

لبخند تمسخر آمیزی روی لبهای مادر شهرام جا گرفت و گفت:

- هر طور دوست داری فکر کن در هر حال من وظیفه خودم می دانستم که به عنوان بازمانده شهرام این اجازه را به تو بدهم.

از روی لج گفتم:

- ممنون.

و به سمت در رفتم. پدر و برادر شهرام همزمان پرسیدند:

- کجا می روی شاه پری؟

در حالی که از در خارج می شدم با بغض گفتم:

- وقتی شهرام در این خانه وجود خارجی ندارد برای من هم جایی نیست.

و دیگر منتظر تعارفهای سر هم بندی نشدم و با عجله از پله های ساختمان پایین رفتم. انگار همه منتظر رفتن من بودند. دیگر کسی صدایم نکرد. هیچکس دنبالم نیامد و خواهش نکرد که خانه پدری شهرام را ترک نکنم و من... با دلی شکسته و عزادار منزل شهرام را ترک کردم.

تک و تنها بی پشت و پشتوانه در پیاده رو راه می رفتم و اشک می ریختم:

- دیدی شاه پری دیدی تمام ابهت و شخصیتی که داشتی به پشتوانه شهرام بود. دیدی دست بازیگر روزگار بالاخره تو را به بازی گرفت؟ دیدی چرخ فلک چه بازی هایی دارد؟ حالا کجا می روی؟ چه کار می کنی؟ آه... چه زود تمام شد. چه زود خوشبختی به بدبختی تبدیل شد. چه قدر فاصله خوشی و بدی در بخت و در همه چیز حتی از نفس کشیدن هم کمتر است فقط به اندازه یک لحظه باور. حلقه را در انگشتم چرخاندم یادگار روزهای خوشی یادگار روزهایی که غم برایم مفهومی نداشت. تنها یادگار عشقم. تنها یادگاری که همه چیز را تمام

گذشته را در برق نگینهایش می دیدم. حلقه را بوسیدم و در سینه فشار دادم:
- شهرام چطور راضی شدی. آنکه ادعا می کردی تمام وجودت است در
خیابان و کوچه در این دنیای بی در وپیکر تک و تنها رها سازی؟
قدم می زدم نه به عنوان یک شاه پری خوشبخت بلکه به عنوان یک شاه
پری آواره و سرگردان که بی اراده قدم به ناکجاها برمی داشت.

اصلاً نفهمیدم چطور شد که سر از ترمینال درآوردم. سوار اتوبوس چالوس
شدم. کنار یک پیرزن روی صندلی که در ردیف اول بود نشستم. کنار پنجره
پشت سر راننده چشمم به مسافرینی بود که سوار می شدند. به زنهایی که
شوهرانشان حمایتشان می کردند. حسادت می کردم. تمام وجودم پر از عقده
شده بود. کدامین از این نگاه های غریب می دانند که من تا چند وقت پیش کجا
و چه کسی بودم و حالا به کجا و برای چه می روم؟

اتوبوس حرکت کرد. مثل نگاه من در جاده از این راه متنفر بودم. اما چاره ای
جز برگشت نداشتیم. خاطرات همچون موجی از گرما به صورتم خورد. آخرین بار
که این جاده را طی کردم لباس عروسی به تن داشتم و با چه دل خوشی و با چه
آرزوهایی چشم به کوه و دشت دوخته بودم.

- دیدی شهرام؟ دیدی بالاخره در آخرین شب صبح فردا را باختم؟
جدا از تو سوار بر کهکشان دنیا را زیر پا می گذارم و چشم بر تمام زیباییهای
فانی خواهم بست. با نگاه های پرمعنا که از هر ناسزایی برایم گرانتتر تمام می شد
به خود آمدم و چادرم را جلوتر کشیدم. ابروهایم در هم گره خورد و نگاهم را از
پنجره به جاده دوختم. چشمانم به سوی دیگری بود اما چشم دلم به من حرف
می زد. از نگاه های نامحرمی می گفت که جسمی را بی پناه و بی یاور یافته بود.
از چشمان نامحرمی می گفت که قصد سو استفاده از بی کسی مرا داشتند. من
دختر هجده ساله ای که به گفته دیگران زیبا و جذاب هم بود. حتماً آن چشمان
دریده از صاحب دلش می پرسد این دختر تک و تنها چطور در سفر است؟ زیر

چشمی نگاهی به موهای فرفری راننده که از پشت صندلیش بالاتر زده بود کردم و برای لحظه ای چشمم در آینه افتاد و وحشت تمام وجودم را در بر گرفت. همچون شیری گرسنه به بره ای نگاه می کرد. به سمت عقب برگشتم. شاید دنبال پناهی می گشتم. چشمم به مردی افتاد که کنار همسرش نشسته و کودکی را در بغل نوازش می کرد. بلند شدم. پیرزن که مرتب چرت می زد و گویی در این دنیا روحی نداشت، پاهایش را اندکی بیشتر جمع کرد تا من بتوانم رد بشوم. دست بر صندلی های اتوبوس گرفته و کم کم آنها را جا می گذاشتم تا به واسط اتوبوس رسیدم. مرد جوان که تمام حواسش نزد کودکش می چرخید مشغول تکاندن یقه پیراهن دخترش بود تا خرده ای بیسکویت ریخته شود. سلام کردم. نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و چون نمی شناخت فکر کرد اشتباه شنیده و سری به اطراف چرخاند و بعد که اطمینان پیدا کرد مخاطبم بوده جواب سلامم را داد و گفت:

- بله؟ بفرمایید.

همسرش خواب بود. آهسته گفتم:

- ممکن است تا گچسر صندلیتان را با من عوض کنید؟

پرسید:

- چرا؟

و همان لحظه همسرش بیدار شد. به او هم که متعجب و خواب آلود نگاهم می کرد سلام کردم و سپس خطاب به شوهرش ادامه دادم:

- خواهش می کنم اگر برایتان امکان دارد قبول کنید.

مرد جوان دیگر سوالی نکرد. اندکی سرش را از پشت صندلی جلویی بیرون کشید و به راننده نگاه کرد. گویا متوجه منظور من شده بود. آنگاه مسیر گردش را تغییر داد و زیر گوش همسرش چند لحظه ای حرف زد و کودکش را روی پای همسرش گذاشت و خطاب به من گفت:

- اشکال ندارد. شما هم مثل خواهر من هستید.

روی صندلی نشستیم. اشک حلقه بسته در چشمم چکید و من گوشه چادر پنهانش کردم. شانه ام تکان ضعیفی از شدت گریه خورد و سرم را به صندلی جلویی تکیه دادم. چه دل پری داری شاه پری؛ اشک فقط منتظر یک بهانه بود. دستی از روی چادر به زانویم خورد. سرم را بلند کردم. همسر مرد جوان بود. در حالی که با دست دیگر موهای دخترش را نوازش می کرد آهسته پرسید:

- چی شده؟ کسی مزاحمت شده؟

اسمش مریم بود. تقریباً هم سن و سال خودم بود. می گفت؛ بچه چالوس هستیم و در پانزده سالگی با پسر خاله خودم ازدواج کردم. ثمره ازدواجش یک دختر تقریباً سه ساله بود. خوش به حالش، چه زندگی راحت و بی دردسری را شروع کرده و ادامه می داد. چه آرام و بی غصه حرف می زد. لحن بیانش خالی از غم بود. و هیچ گله ای از دست روزگار نداشت. پرسید:

- فکر نمی کنی برای سن تو این همه ناامیدی خیلی زیاد است؟

جواب دادم:

- تو می دانی که بین امید و ناامیدی فقط یک نگاه می تواند فاصله باشد؟

احساس کردم او در دنیای دیگری زندگی می کند و ادراک غم من برایش غیر ممکن است. احساس کردم اگر هم دردم را بگویم او نمی شنود. اگر هم بشنود باور نمی کند. اگر هم باور کند درک نمی کند. دنیای ساده او با دنیای پیچیده من بسیار تفاوت داشت.

مقداری از پنجره باز بود. نسیم بهاری می وزید و دل هرکس غیر از دل خنجر خورده مرا به وجد می آورد. کوهستان خرم و سرسبز با آبی آسمان هماهنگی می کرد. سد پر از آب بود و چند قایق در اواسطش به این سو و آن سو حرکت می کردند. هنوز اندکی برف روی قله ها به جا مانده بود. از برف تنفر داشتیم. از رنگ سفید حالم به هم می خورد. از سفیدهایی که اینقدر با عجله به سیاه

تبدیل می شدند بیزار بودم. دلم می خواست فریاد می کشیدم و می گفتم به هیچ سفیدی اطمینان نکنید. اما کدام گوش شنوایی بود که حرف مرا باور کند. صدای موتور اتوبوس عوض شد. با دنده سنگین حرکت می کرد. از گردنه بالا رفت. ای لعنت به این گردنه که زندگی مرا از این رو به آن رو کرد. ای لعنت به این گردنه که بخت مرا سیاه کرد و برای همیشه ابرهای عزا را بر سقف زندگیم نشانند.

- آقای راننده همین جا نگه دارید.

همه مسافران نگاهم کردند. خودم هم نمی دانستم چرا می خواهم پیاده شوم. مریم چادرم را کشید:

- توی این گردنه که کسی ساکن نیست دختر! مگردیوانه شده ای؟

و مثل دیوانه ای خندیدم و گفتم:

- پایین دره خانه من است.

حدس زده بود مغزم درست کار نمی کند گفت:

- نه آقای راننده اشتباه می کند. قبلاً به ما گفته بود مسیرش کجسر است.

با عجله از روی صندلی بلند شدم و در حالی که سعی می کردم از پنجرهای

سمت اتوبوس دره را نگاه کنم گفتم:

- نگه دارید آقای راننده. من همین جا پیاده می شوم. خانه من همین جاست

و پایین همین دره اگر کسی حرفم را باور نمی کند می تواند بیاید اثاثیه ام را

کنار رودخانه ببینند.

یکی از مسافران از آخر اتوبوس گفت:

- حدود دو ماه پیش یک کامیون در اثر ریزش بهمن، پایین پرتگاه افتاد. فکر

کنم منظورش از خانه و زندگی همان جهیزیه ای باشد که به نسا برده می شد.

و هنگامی که با دقت بیشتری به من نگاه کرد افزود:

- بله حدسم درست بوده، این خانم را می شناسم. بیچاره با لباس عروسی به

پایین دره رفت و وقتی تکه های پیراهن شوهرش را از کامیون سوخته پیدا کرد، وقتی جهیزیه اش را در حال سوختن یافت... دست خودش نبود... من هم جز جمعیتی بودم که برای کمک به پایین دره رفته بودم. بیا خواهرم. بیا بنشین سر جاست. تا گچسر چندین کیلومتر دیگر مانده. شما باید خاطره آن روز را فراموش کنید.

زدم زیر گریه و گفتم:

- نگه دار آقای راننده. گفتم نکه دار. می خواهم پیاده شوم. می خواهم بروم شوهرم را پیدا کنم.

سکوتی بین مسافرین برقرار شده بود. بغض راننده را که در اثر پشیمانی از گنااهش بود تشخیص دادم. اشک بی صدا مریم را دیدم. نگاه متعجب شوهر مریم و دیگران هم نتوانست نظرم را عوض کند. پیاده شدم. ظهر بود. بی تامل راه پایین دره را در پیش گرفتم. به جای برف سبزه و صخره بود. گل و گیاه کوهی بود. گله گوسفند و چوپانی در حال نی زدن بود. چادرم به بوته ای خار گیر می کرد و من بی آنکه نگاهش کنم می کشیدم و حتی به صدای پاره شدنش هم توجهی نداشتم. روی کفشها و جورابهایم پر از تیغ و خاک شده بود. اهمیتی نداشت. چشم به رودخانه دوخته و پایین رفتم. آهن پاره های کامیون و تکه های خرد شده جهیزیه هنوز در آنجا بود. آب رودخانه خروشان تر بود. صدایش وحشتناک تر به نظر می رسید و از برخورد موجش به صخره فریادی از درد بلند می شد که در دل دره می پیچید. چادر سیاهم را روی اثاثیه کشیدم. شهرام را صدا کردم.

- خوشی ها مُرد شهرام جان. من که جز تو همراهی نداشتم، باتو بدرود ای مسافر. هجرت تو عزایی بر قلب من بود. آمدنت خون به برگهای تنم داد اما رفتنت چهار فصلم را زمستان کرد. ای لعنت به این فصل که نابودم کرد.

صدای نی چوپان کمک می کرد تا راحتتر اشکهایم راه باریکی را به رودخانه

پیدا کنند. زمزمه می کردم. ناله می کردم.

- بی تو پوچم شهرام. بی تو خالیم عزیزم. باتو گلی بودم که بی تو گیاه هرزه شدم. بیا و حالم را ببین، رویم را تماشا کن. آن شاه پری بی تو زندگی نخواهد کرد. تو رفتی و با خودت شبنم زندگی را، موج دریای دلت را، مهتاب صحرای آروزی را، همه و همه بردی. من قول داده ام شهرام... بی تو... بی تو هرگز.

غروب بود که با یک اتوبوس دیگر راهی گچسر شدم. وقتی از نسا می گذشتم درمانگاه را دیدم با چراغ های خاموش و قفل بزرگی که به زنجیر درش آویخته شده بود. به پنجره های آپارتمان نگاه کردم.

- کجایی شهرام؟ بیا و خانه آرزوهایمان را تماشا کن. چه طور سوت و کور شده، بیا ببین چگونه در طلوع خورشید به رویش بسته شده و اطرافش به تاریکی گراییده. کجا رفت آن همه شرح و حدیث؟ آروزهای رنگارنگ که هر کدامش یک کتاب قصه بود برای گذراندن ساعت های شب؟

آه کشیدن تنها چاره ام بود. به گچسر رسیدم و پیاده شدم. صدای پارس کردن سگ های ولگرد می آمد و خورشید آخرین تلاشش را برای جنگیدن با تاریکی می کرد. چراغ های هتل روشن بودند. راه باریک ده را در پیش گرفتیم. از دور چراغ کلبه را روشن دیدم. خسته بودم و ناامیدانه قدم برمی داشتم. با چه امیدهایی آینده را ترک کرده بودم و حالا چه طور ناامیدانه و دل شکسته قدم برمی داشتم.

علف های هرز دور تا دور کلبه را گرفته بودند. جیرجیرکنان در را باز کردم. ناله پدر را شنیدم:

- کیه؟

آهسته گفتم:

- من هستم پدر. شاه پری.

بیچاره پیرمرد نایی برای حرکت نداشت. تلاش کرد تا بتواند گردنش را

حرکت دهد.

- تو هستی شاه پری جان؟ بیا تو عزیز بابا. غصه تو مرا از پا در آورد.
کنار رختخواب کهنه اش نشستم و چادر را از سرم کشیدم:
- مگر تو بدبختی ام را باور می کنی پدر.
گفت:

- در واقع باور کردنی نبود دختر اما ما مجبور بودیم که باور کنیم. تنهایی
عزیز بابا؟

- چی فکر کرده ای بابا؟ فکر کردی بعد از شهرام خانواده اش مرا سوار
اتومبیل آخرین سیستم می کنند و با عزت و احترام...
بابا نتوانست جلوی تکانهای گریه اش را بگیرد و میان حرفم گفت:
- الهی بابا برایت بمیرد.

هر دو سر در گریبان هم در غم تنهایی ساعتی اشک ریختیم. آنقدر خسته
بودم که نفهمیدم سر در آغوش پدر چه طور به خواب رفتم.
- شاه پری! عزیز بابا مگر شام نمی خوری بابا؟
نه برای اینکه شام نان و دوغ بود، اشتها نداشتم:
- فقط نیاز به استراحت دارم بابا.
و صبح دوباره با صدای بابا از خواب پریدم.

خروس همسایه می خواند. بوی کوهستان می آمد. بوی عطر گلهای کوهی،
بوی کودهای پای درختان میوه، بوی نان تازه از تنور کلبه روبرو، جسمم خسته
بود. جلوی کلبه روی تخته سنگی نشستم به دور دست، به قله ها، به گله هایی
که از بس بالا رفته بودند به ریزی یک قوطی کبریت شده بودند خیره شدم.
فکرم، حواسم، نگاهم، زمزمه ام، درد دلم همه و همه فقط برای شهرام و یاد او
بود.

- شاه پری جان! نی خواهی این لباس سیاه را از تنت بیرون بیاوری؟

- نه پدر، برای همیشه در تنم باقی می ماند. حالا که اینقدر او بی رحم بود و با آن عجله این لباس را بر تن من نشاند من هم از خودم جدا نمی کنم.
- با خودت لج نکن دخترم. تو جوانی دوباره می توانی دنبال خوشبختی بروی.

با تمسخر و از روی لج خندیدم:

- ای لعنت به این خوشبختی که همیشه باید دنبالش دوید. نمی خواهم. مرا با همین بدبختیم راحت بگذار پدر! بدبختی که از خوشبختی جا بماند خود نیز به نحوی لذت دارد.

- چرت و پرت نگو شاه پری، مگر می شود تا آخر عمر عزادار بمانی؟
- اگر نمانم چه کنم؟ خوشبختی فقط یکبار به انسان رو می آورد. این جمله ای بود که خودتان در برابر شهرام به من گفتید. یادتان رفته پدر؟
سرم را بوسید و گفت:

- نه دخترم، یادم نرفته. مگر می توانم خاطرات تو شهرام را فراموش کنم؟
باشد عزیزم. هر طور راحتی با خودت کنار بیا.

مگو که غنچه چرا چاک چاک و دلخون است پدر.
مگو که این حکایت از زخم قلب مجنون است پدر.
مگو که زبان سرخ زبان نیست، پرچم خون است پدر.
مگو که در هفت آسمان دیگر یک ستاره نیست پدر.

- کجا می روی دختر؟ حداقل صبر کن صبحانه بخور.
- می روم سر خانه و زندگی ام پدر، شهرام منتظرم است. دیرم می شود.
مردم ده می گفتند دختر فلانی از عشق دیوانه شده و بعضی ها دلشان می سوخت و بعضی ها به تمسخر می گرفتند. سرجاده می ایستادم. با اولین اتوبوسی که جلوی پایم ترمز می کرد خودم را به گردنه می ساندم. پرتگاه را

دوان دوان پایین می رفتم. آتشی روشن می کردم. سیب زمینی داخلش می انداختم با نی و فلوت چوپان ناله سر می دادم و دل سیر اشک می ریختم. پیغام هایم را به آب رودخانه می سپردم تا به گوش شهرام برساند. چهره نگرانم را در آب می دیدم و قطره های اشکم موجهای کوچکی بر تصویرم نمایان می کرد.

- برو به شهرام بگو دلتنگم. به خوابم بیا. یکبار دیگر با من حرف بزن. صدایت را از گوشه هایم دریغ مکن. برو بگو شاه پری کنار رودخانه انتظارت را می کشد. بگو قصه شاه پری ناتمام مانده. اجازه بده بقیه راه را بیایم. بگو دلم تنگ شده رحم کن و یکبار دیگر اجازه دیدن رویت را بده. بگو یک خسته، یک غریب، یک دلشکسته دلش تنگ شده و تو را می خواهد. منتظرت است. بیا و تکلیفش را روشن کن. بگو شاه پری خواهش کرده دستش را بگیری و همراه خودت ببری.

روزهای زیادی انتظار کشیدم ولی هرگز نه به خوابم آمد و نه صدایش را از امواج رودخانه شنیدم. تابستان شد. گرما بیداد می کرد. حال پدر هر روز وخیم تر می شد و دیگر هیچ امیدی به زنده بودنش نبود. بزرگان ده به دیدنش آمدند و حلال خواهی کردند. شب بود. پدر نفسهای آخر را می کشید. کارم از گریه گذشته بود. فقط نگاهش می کردم. پیرمرد فقط نگران آینده من بود. سرم را به علامت تمسخر و افسوس تکان دادم و گفتم:

- آینده من گذشته ام بود.

بیشتر ناامید شد و در بین نفس هایم گفت:

- این روزگار بی وفا است شاه پری به خودت، به جوانیت رحم کن که دست بی رحم پشیمانان می کند، وفا خوب است اما نه به شرط نابودی شرف و انسانیت. وفا خوب است اما به شرط آنکه اول برای خودت باشد. به خودت وفا داشته باش. با نام نیک زندگی کن و بیرست آنچه را که سرمایه تو است...

چشم هایم را روی هم گذاشت و سه بار نام مرا صدا کرد. بعد چند بار نام

مادرم را با صدای گرفته زمزمه کرد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.
سکوت بود. نه وحشت کرده بودم و نه گریه می کردم. خیره به صورت آرام
پدر واقعیت را پذیرتم. زندگی را، مرگ را، چه آسان جان سپرد. فاصله بین
مرگ و زندگی را در لحظه ها دیدم. لحظه ای پیش حرف می زد. جان داشت. می
دید. نصیحت می کرد. حالا روح از کالبدش خارج شده و به جسمی سرد تبدیل
شده بود.

در کلبه ای که بوی نا می داد که در و پیکرش از شدت پوسیدگی حتی در
برابر نسیم ملایمی جیغ می کشید، درکلبه ای که هر تیر و تخته اش هزاران
خاطرات تلخ برایم یادآوری می کرد، در کلبه ای که سقف کهنه دود گرفته اش
قصه گوی شبهایم بود من می ماندم و یک جسد. یک جسد که مونسم بود.
همدردم بود و با خاطراتم آشنا بود. از شنیدن درد دلم خسته نمی شد. گوش
همیشه شنونده صدای ناله های من بود. یک جسد که دیگر نمی شنید برایم
اشک بی صدا نمی ریخت، ناله ها و ضجه هام را جواب نمی داد. نگاه مظلومانه
اش آرامم نمی کرد.

آن شب دردی کوله بارم را سنگین کرد. یتیم شدم. نه زانوهایم و نه زبانم
برای کمک خواستن همراهیم نمی کردند. سکوت تنها یاورم بود. دستم را در
محاسن پدر بردم. صدایش کردم؛ بابا! هیچ جوابی نداد. کم کم باورم شد که بابا
هم رفت و من تنها تر شدم. به خودم فشار آوردم شاید چشمه اشکم بجوشد و
جاری شود اما دیگر آبی برای چشمه باقی نمانده بود. اشکی در کار نبود. نمی
دانم دل از سنگ شده بود یا خودم را به دست بی رحم زمانه باخته بودم؟ هاهای
می خندید و من در دست اسارتش پرپر می شدم.



پولی برای به خاک سپردن پدر وجود نداشت. مردم ده می گفتند ما یک عمر خودمان را مدیون فلانی می دانیم و وظیفه داریم برایش ختم بگیریم و من سر یتیمی بین دو زانوی بی قدرت و لرزان می نهادم و می نالیدم:

- اگر همسر من زنده بود با تشریفات این چنینی و آن چنانی، با تاج گل و... پدرم را به دست خاک می سپرد. اگر شهرام من بود حالا سرم را در سینه اش می فشرد و اشکم را با دست مهربان و گرم خودش پاک می کرد، و اگر عزیز و امید از دست رفته من وجود داشت هم پدر و هم مادرم می شد.

راهی جاده شدم. غریب و نا امید، تنها داراییم یک انگشتر عقیق بود و مقدار اندکی پول که از بزرگ ده قرض کرده بودم. چشمم را به گردنه دوختم. اتوبوس تهران بالاخره از راه رسید. سوار شدم. صندلی ها پر بود. پسر شانزده هفده ساله ای که شاگرد راننده بود مشغول آب ریختن در لیوان مسافرها بود. نگاهی کنجکاوانه به سر و وضع انداخت و گفت:

- وقتی به پلیس راه رسیدیم، بنشین که جریمه نشویم.

با حرکت گردن جواب مثبت دادم و سعی کردم دستم را به یک صندلی بگیرم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. کی هستم. کجا می روم. چه زود خوشبختی از دامنم پر کشید. چه شانه های پرتحملی زیر بار غم دارم. چه قدر سنگین است این کوله بار خاطرات اما چه خوب به دنبال خودم می کشانم. حالا کجا می روی شاه پری؟ از پنجره آخرین منظره را از ده دیدم و وداع کردم. می روم چون باید بروم. چاره دیگر ندارم. این سرنوشت است که مرا می کشاند و این روزگار است که با قدرتنمایی انسان راتسلیم می کند.

چشمم به جوانی افتاد به لباس سربازی به تن داشت. دزدانه نگاهم می کرد. به محض اینکه چشمم به چشمش می افتاد نگاهش را به منظره بیرون می انداخت و وانمود می کرد آنچه را که حدس می زدم اشتباه است. به روی خودم نیاوردم چون چاره دیگری نداشتم. سر به زیر افکندم و دوباره در خاطرات غرق

شدم. به نساء رسیدیم. لعنت به این... درمانگاه را دیدم. قفل و زنجیرش را دیدم. پنجره های امید از دست رفته را دیدم. اشک حمله کرد. باید با کدام صلاح به جنگش بروم. حق داشت. آخرین نگاهم را از آجرهای قرمز و شیروانی شیب دارش دریغ نکردم. با دستی که در گره بقچه می لغزید اشکم را پاک کردم. دوباره جوان سرباز نگاهم کرد. این بار خجالت کشیدم. غرور داشتم، اما امان از این چشمها که گاه و بی گاه طوفانی می شد و غرور را در صحرای خشک دلم نمناک می کرد.

- بفرمایید خانم!... جای من بنشینید.

جوان سرباز بود که از روی صندلی بلند شد و به من تعارف کرد. شاید به زور استوار ایستاده بودم اما خدا بهتر می دانست که خمیدگی کمرم در برابر زجر روزگار مقاومت را از جسمم گرفته بود. گفتم؛ ممنون و تعارفش را قبول کردم. روی صندلی نشستم و بقچه را جلوی پایم گذاشتم. اندکی از موهای ژولیده ام را که بیشتر شخصیتم را خرد می کرد از زیر روسری خارج شده بود. گره روسری را محکم تر کردم و چادرم را جلوتر کشیدم. چشمانم را روی هم قرار دادم تا پیچ و خم جاده را نبینم. از کوهها و مناظر این جاده تنفر داشتم. انگار هر تکه از اسفالت این جاده بر سر من فریاد می کشید، شهرام را ما به دل دره فرستادیم. هر صخره نعره می کشید من شهرام را از تو گرفتم. رودخانه پیش دستی می کرد و فریاد می کشید؛ شهرام را من بردم. زیر لب به برف و بهمن، به جاده و کوهستان، به رودخانه و صخره بد و بیراه می گفتم. به خودم، به جهیزیه و به هر چیزی که باعث رفتن شهرام شد دری وری می گفتم.

به گردنه رسیدیم. با همان احساس همیشگی از کنترل خارج شدم. دست به شیشه کشیدم تا بهتر ببینم با لحظه های خاطرات، با خاک وحشی و ظالمی که تمام وجود و زندگی مرا در خودش فرو برد بود، اشک ریزان وداع گفتم. باز نگاه های پنهان از چشم مردم. نگاه سرباز جوان، نگاه کنجکاو پر از ترحم

که بیشتر آتش به قلبم می زد. بیشتر بی پناهییم را باور می کردم. دختر تنهایی در سفر که حتی از نگاه نامحرم نمی تواند در امان باشد. چه قدر ابرو در هم قفل کنم. چه قدر سرم را پایین بیدازم. چه قدر نگاهم را از نگاهش جدا کنم؟ نه، این راه حل فایده ندارد. من به حامی نیاز داشتم.

به تهران رسیدیم. نمی دانم چرا راننده از من کرایه نگرفت. شاید علت، لباسهای کهنه ام بود. شاید از بس در راه گردنه رفت و آمد کرده بودم مرا می شناخت. شاید جز راننده ای بود که بارها خاطرات زندگی مدفون در دره مرا از زبان مسافرها شنیده بود. از رانده و از سربازی که ساعتها ایستاد تا من راحت بنشینم تشکر کردم و پیاده شدم. ترمینال پر از مسافر بود. نگاه غریبی به مردم اطرافم انداختم. چرا دلم می خواست همه از درد من با خبر شوند، چرا دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم من...؟ نکند گدای محبت شده بودم؟ نکند نیاز به ترحم داشتم؟ نکند بی پناهی، محتاجم کرده بود؟ صدایی از پشت سرم شنیدم:

- خانم!

فقط برگشتم سرش پایین بود. همان سربازی که... گفتم:

- بفرمایید.

گفت:

- می توانم چند لحظه فقط چند لحظه... وقت شما رو بگیرم؟

پوزخندم کنجکاویش را بیشتر کرد:

- من وقتم را مدتهاست که از دست داده ام آقا.

منظورم را متوجه نشد یا شد، خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت:

- قصد مزاحمت ندارم اما اگر اجازه بدهید خواستم... آدرس...

این بار خنده ام گرفت اما خنده ای که صد بار از گریه بدتر بود. گفتم:

- آدرس من هم مدتها پیش از بین رفت. باور نمی کنید بروید سر گردنه...

کمی با دسته ساک سربازیش ور رفت و گفت:

- مسخره ام می کنید؟

گفتم:

- خودم مدتها است که مسخره شده ام. مسخره دست روزگار.

گفت:

- چشمان شما پر از غصه است.

پرسیدم:

- شما از کجامی دانید؟

گفت:

- چنان فریاد می کنند که همه می شنوند.

گفتم:

- پس چرا خدا نمی شنود.

سر به زیر افکند و گفت:

- شاید خدا صلاح می داند که نشنود.

بعد سکوت کرد و فکر کرد همان جواب برای قانع کردن بینوایی چون من

کافی است. گفتم:

- خدا حافظ.

و راهم را از مسیری که ایستاده بود جدا کردم. به آن سوی خیابان رفتم و

زیر لب ادایش را در آوردم. دوباره صدایش گوشم را آزار داد. ایستادم و بوق

اتومبیل هایی که روبرو و پشت سرم عبور می کردند اجبار را به گام هایم حکم

کرد که عرض خیابان را بگذرم. پشت سرم می آمد. در صف اتوبوس ایستادم.

چند بلیط گرفت و با عجله خودش را به من رساند:

- خواهش می کنم خانم گفتم که قصد مراجعت ندارم. فقط می خواهم

آدرس شما را...

بی اهمیت جواب دادم:

- به محض اینکه آدرسم را دانستم به شما اطلاع میدهم.
مات و مبهوت نگاهم کرد. سوار اتوبوسی که همان لحظه استاد شدم. او هم پشت سرم سوار شد. دیگر حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. آدرس منزل دایی ام را از کیف در آوردم و به راننده گفتم:

- اولین ایستگاه نازی آباد نگه دارید.
اولین ایستگاه پیاده شدم. روی نیمکت نشستم و منتظر اتوبوس خط راه آهن شدم. آمد و کنارم نشست. متعجبانه پرسیدم:
- شما هم پیاده شدید.

گفت:
- دوست ندارم فکر کنید سمج هستم اما اصرار در امر خیر... که گناه نیست.»
چهره اش آرام بود و تازه ریش و سبیل در آورده بود و مرتب دست به صورتش می کشید. به نظرم بچه آمد. لحظه ای با شهرام مقایسه اش کردم. دیوانه شدم. چه کسی را با چه شخصیتی از دست داده بودم.
- خانم...

و مکث کرد و افزود:
- چرا شما هیچ توجهی به اصرارهای من ندارید. من از خود گچسر تا این جا...

برای اینکه ادامه ندهد و برود میان حرفش پریدم و گفتم:
- اشتباه گرفته اید آقا پسر آن کسی که شما فکر می کنید من نیستم. من شوهر دارم.

خشکش زد. از روی نیمکت بلند شد. اما کاملاً مشخص بود دلش نیست از کنار من برود. باتردید گفت:

- مطمئن هستم که دروغ می گوئید تا من رد کارم را بگیرم و بروم.
با بغض گفتم:

- دورغ نگفتم. راجع به من اشتباه فکر کرده اید.
چند قدم از نیمکت فاصله گرفت و مثل برق زده ها ایستاد. پشمان شده بود.
از پیشنهادی که به من کرده بود، از اینکه چرا حرف مرا باور کرده، برگشت و
مصرانه گفت:

- باور نمی کنم شما شوهر داشته باشید، البته برای ناباوریم دلیل مستحکمی
دارم.

- چه دلیلی؟

این را گفتم و دوخت نگاهش را شکافتم.

به نقطه دیگری خیره شد و گفت:

- کدام شوهری حاضر می شود زن جوان و...

مکثی کرد و با لحن تردید داری که به عصبانیت من اضافه نشود افزود:

- زیبایی مثل شما را تنها در سفر، در آن اتوبوسی که پر از جوانهای ولگرد و
بیکار، نه من که باور نمی شود شوهر شما اینقدر..

راست می گفت. نگذاشتم توهینی به همسر نداشته ام بکند و میان حرفش
گفتم:

- شوهر من مرده آقا پسر، حالا راضی شدی؟ البته نه برای من، برای مردم
بیکار که مرا در بی پناهی نگاه می کنند و بعد پیشنهاد... بله منظورم شما
هستی. ممکن است در میان مردم شوهری کنار من وجود نداشته اما شوهر من
در دلم همیشه زنده است. به این سر و وضع ژولیده من هم نگاه نکن.
بعضی امانم نداد و ادامه دادم:

- من بهترین شوهر دنیارا داشتم اما دنیا وفادار نبود و از بی رحمی لذت می
برد.

هر دو ساکت شدیم. چند دقیقه گذشت. هنوز قصد رفتن نداشت. شاید
اصرارش برای همراه بودن بیشتر نیز شده بود.

- می خواهید تا آخر عمر با یادش زندگی کنید؟ فکر نمی کنید اگر خودتان هم بخواهید مردم نمی گذارند.

آن موقع منظور آن جوان را نفهمیدم تا اینکه ثابت شد که واقعیت را شنیده بودم. با توقف کردن اتوبوسی که مسیرش راه آهن بود من و سرباز جوان از هم جدا شدیم. او در قسمت جلوی اتوبوس و من روی آخرین صندلی نشستم. گاهی برمی گشت و نگاه کوتاهی می انداخت تا مطمئن شود هنوز پیاده نشده ام. دختر بچه ای که مرتب در حال جنب و جودش بود پنجه ام را لگد کرد و به زانوهای مادرش که کنار کم نشسته بود پناه برد. لبخندهایی می زد که صورت گرد و سفیدش را زیباتر میکرد. گاهی برای مادرش شیرین زبانی میکرد و با لحن کودکانه اش مرا هم به خندیدن وا می داشت. خنده های مصنوعی که هیچ ارتباطی به دل نداشت. در آن لحظه بود که سرباز برگشتن و چون خنده ام را دید راهی برای فکر های باطل در مغزش باز کرد به راه آهن رسیدم، بلیط را به راننده دادم و پیاده شدم. او هم پیاده شد و دنبالم راه افتاد.

بعد از ظهر بود و تشنگی تاب و توانم را از من گرفته بود. نایی برای راه رفتن و دنبال آدرس گشتن نداشتیم. آدرسی که فقط یکبار در زمان کودکی همراه مادر بیمارم آمده بودم. همه چیز عوض شده بود. کوچه را نمی شناختم. منزل دایی ام را گم کرده بودم. موجهایی از خاطرات کودکی در ذهنم بالا و پایین می رفتند و زورق شکسته غصه ها را به این سود و آن سو می کشاندند. آن زمان که مادرم به منزل تنها برادرش پناه آورده بود تا بتواند دوا و درمان کند و زخم زبانهای زن دایی و دایی معتادم که با چه بی رحمی ما را از منزلشان بیرون کردند تحمل میکرد. حالا من به کدام سو قدم بر می داشتم. چه سرنوشتی در انتظارم بود. به کدام بام نگاه می کردم. و چشم به پرواز کدامین کبوترها دوخته بودم تا منزل چه کسی را پیدا کنم.

همان دایی و زن دایی که...

وارد یک مغازه امانت فروشی شدم. از پیرمردی که روبروی پنکه زهوار درفته ای نشسته بود و رادیو گوش می کرد پرسیدم:

- توی این محل حبیب کفتر باز را نمی شناسی پدرجان؟
نگاه پر از سوالش را از چشمان خسته ام دریغ نکرد و گفت:
- با حبیب کفتر باز چه نسبتی داری دختر جان؟

گفتم:

- خواهر زاده اش هستم.
و از خجالت سرم را پایین انداختم.
اطرافم را نگاه کرد و چون مطمئن شد تنها هستم پرسید:
- راستش حبیب به من سپرده آدرس به غریبه ها ندهم.

پرسیدم:

- چرا؟

جواب داد:

- از بس که طلبکار در خانه اش را می گیرد... خب شما که فامیلش هستی بهتر از من باید بدانی که حبیب فراری است.

فهمیدم هنوز آدم نشده و همان انگل که بوده، هست. اما چه چاره ای داشتم. در این شهر بی در و پیکر به کجا پناه می بردم. آدرس دایی را از پیرمرد گرفتم و راهی کوچه سقاخانه شدم. خودش بود. کوچه را شناختم. سر کوچه یک سقاخانه بود. یک تیر چراغ برق که هنوز انبوه سیم هایش لانه کلاغها و گنجشک ها بود. کوچه تنگ و باریکی که هنوز بوی دیوارهای گلی اش آشنا بود. یک جوی آب از وسط کوچه می گذشت که پر از اشغال و لجن بود. وارد کوچه شدم که سرباز جوان از پشت سرم گفت:

- من تا اینجا آمده ام، اما از این به بعد را اگر خودتان تمایل دارید آدرس بدهید.

برگشتم و گفتم:

– ای کاش می توانستم محبتی را که در اتوبوس به من کردی با پرداختن پول جبران کنم تا دیگر مدیونت نباشم. آن وقت می دید که چه رفتاری از من می دیدی. حیف که احساس می کنم به گردنم حق داری.

انگار دهانش را با این حرف پر از سرب داغ کرده بودم. دیگر هیچ نگفت و برگشت. آخرین نگاه پر حسرتش را دیدم که از پیچ کوچه گذشت. دلم برایش سوخت اما نه به اندازه خودم. به راهم ادامه دادم. دلم شور می زد که زن دایی و دایی چه رفتاری با من دارند. گامهایم را سست برمی داشتم. به خم کوچه بعدی رسیدم. به راست پیچیدم. کوچه باریکتر شد، آنقدر باریک که راه برای عبور دو عابر نبود. درهای کوتاه و چوبی که با فاصله دو متر یا در نهایت سه متر قرار گرفته بودند به در پنج که رسیدم ایستادم. یک در چوبی قهوه ای که رویش پر از نوشته با زغال و گچ بود:

«آدم نبودی حبیب»، «پس این پول لعنتی من چی شد کفتر باز»، «فردا اگر پول مرا ندهی با مامور می آیم»، «لعنت به آن پدرت اگر در را باز نکنی حبیب کفتر باز»، «بچه ام مریض است حبیب تو را به خدا طلب مرا جدا از دیگران بده» یکی را حسن نوشته بود، یکی را علی و دیگری را قاسم. یادداشت های احمد از همه یادداشت ها خواندنی تر بود که نوشتنش جایز نیست. یک پله را پایین رفتم و کلوم در را کوبیدم. چند بار پشت سر هم. هیچکس در را باز نکرد. دوباره و سه باره کوبدم. هیچ صدایی نیامد. محکم تر کوبیدم. آنقدر محکم که همسایه روبرویی بیرون آمد و پرسید:

– چیه تو هم طلبکاری؟ نیستند، در رفته، ما چه گناهی داریم؟ بروید شکایت کنید، چرا وقت و بی وقت آسایش ما را می گیرید.

مرد لاغر و قد بلندی که صدایش از ته چاه در می آمد این جمله ها را گفت. کوچه آنقدر باریک بود که هیچ نیازی برای جلو رفتن نبود. بنابراین از همان جای

که ایستاده بودم گفتم:

- اما من طلبکار نیستم آقا. من خواهر زاده حبیب آقا هستم
سعی کرد خودش را راست بگیرد و از آن حالت خمیدگی بیرون بیاید گفت:
- اوه، راست می گویی؟
و با لحن تمسخر آمیزی افزود:

- حبیب کفتر باز فامیل هم داشت و ما خبر نداشتیم؟
و خنده تمسخر آمیزی که باعث آب شدن گوشت من می شد سر داد. حال
از چهره اش به هم می خورد. لبهای باریک و سیاهی که زیر سبیلهای نامرتب و
کم پشت حالت زشت تری به خود می گرفتند. دندان هایش زرد و جرم گرفته،
بوی دهانش از خود بی خودم می کرد. برای اینکه متوجه نشود و دلش نشکند
جلوی دهانم را نگرفتم اما سعی کردم در حالتی بایستم که از مسیر نفسم در
امان بمانم. دوباره در زدم و خودم را با خواندن نوشته ها مشغول کردم.
« آهای حبیب پدر سگ، الهی داغ بچه ات را ببینی بیا پول مرا بده » خنده ام
گرفت. نه برای فحشی که علی رضا نامی نوشته بود. از اینکه دایی من هرگز بچه
ای نداشت که داغش را ببیند. فهمیدم بیچاره ای که این نوشته را با گچ آبی روی
دیوار جا گذاشته بدون هیچ شناختی پول بی زبانش را به دایی من سپرده و به
قول معروف تازه کار است. از مرد همسایه که خودش را جعفر قصاب معرفی کرد
پرسیدم:

- حالا شما نمی دانید دایی من کی آفتابی می شود. می دانید آقا جعفر من
مسافر هستم از گچسر آمده ام. تو را به خدا اگر خبر دارید خودش یا زنش جایی
هستند به من هم بگوئید.

دستی به صورت چرک و سیاهش کشید و گفت:
- باید مطمئن شوم که راست می گویی و فامیلش هستی.
گفتم:

- به خدا را ست می گویم.
خوشحال شدم و پرسیدم:
- پس شما می دانید کجاستند؟
خندید و بوی چربی و عرق بدنش بیشتر بلند شد. بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

- چند لحظه صبر کن ببینم.
داخل رفت و در را بست.
خسته بودم روی پله نشستم. بچه را روی زانو گذاشتم و در فکر فرو رفتم.
چه طور می توانم در این کوچه و با این مردم زندگی کنم؟ با پا روی خاکها می کشیدم و برای خودم سر افسوس تکان می دادم.
- کاش از فردا خبر داشتم.

در باز شد و همان مرد در بین چهارچوب در ظاهر گشت:
- اسمت شاه پری است؟
متعجب گفتم:
- بله آقا جعفر.

از جلوی در کنار رفت و درحالی که به تک اطاق روی پشت بام اشاره می کرد گفت:

- دایی جانت آن جاست. بیا برو تو.
دستم را به دیوار کاهگلی گرفتم و بلند شدم. خاکهای چادر کهنه ام را تکاندم و وارد حیاط کوچکی که شاید سه متر هم نمی شد شدم. صحن حیاط آجر فرش بود. پنجره کوچکی که چوبهای دورش شبیه علامت بااضافه بود نظرم را جلب کرد. پسر بچه ای با کله تراشیده و صورتی که شاید آثار سرخک یا آبله بود از پشت شیشه نگاهم می کرد. جعفر به نردبان چوبی که گوشه حیاط قرار داشت اشاره کرد و گفت « برو اتاق بالا » خود به خود گردنم به سمت اتاق بالا

متمایل شد. در همان حالت به سمت نردبان رفتم. دستم را به دو طرفش گرفتم و در حالی که تلاش می کردم لبه های چادر را به دندان و گره بقچه را لا به لای انگشتانم حفظ کنم از پله ها بالا رفتم. قدم به یک راهرو که شاید به حد یک متر هم نمی رسید گذاشتم. سه نرده چوبی داشت. در اتاق نیمه باز بود. دو جفت کفش در ایوان به طرز نامرتبی روی هم ریخته بودند. کفشهایم را در می آوردم که صدای دایی حبیب را شنیدم:

- بیا تو شاه پری، با کی آمده ای؟

از همان بچگی از صدای دورگه دایی حبیب می ترسیدم و هنوز همان ترس در وجودم برقرار بود. داخل رفتم. بوی نم و کاه گل می آمد. بوی شبنم فرش که آب خورده باشد. حالت تهوع داشتم. چشمم به زندایی افتاد. کنار قلیان نشسته و سیگار می کشید. دایی حبیب یک پتوی کهنه را روی زانوهایش انداخته و دستها را از آرنج به زانو و از پنجه به زیر چانه قرار داده بود. سلام کردم. زن و شوهر نگاهی عمیق و خریدارانه به سر تا نوک پاهایم انداختند و دایی پرسید:

- چه سلامی چه علیکی! بعد از مرگ خدایامرز ما با هم کاری نداشتیم.

منظورش مادرم بود. راست می گفت. بعد از فوت مادرن هرگز پدرم راضی نشد با دایی حبیب و زن بدجنسش رفت و آمد کند. به تعارف زن دایی کنار پنجره کوتاه که شامل یک طاقچه پهن می شد نشستم. از پشت پنجره کوچه و اندکی از پشت بام منزل دایی مشخص بود.

- نگفتی شاه پری؟ پرسیدم با کی آمدی؟

خیلی دلش می خواست می گفتم با پدرم آمده ام. اما جواب دادم:

- پدرم فوت کرده دایی.

زن دایی دود سیگار را از دهانش خارج کرد و گفت:

- یعنی تو این همه راه را تنها آمدی تهران؟

فقط آهسته چشمانم را یکبار باز و بسته کردم. دایی باقی مانده سیگار را از

دست همسرش گرفت و گفت:

برای چه آمدی تهران؟ نکند فکر کردی حالا که پدرت هم مرده می توانی برای خودت توی این شهر بی در و پیکر ول بگردی. یا خیالهای باطل کنی. بعد یک اول و دوم را پشت سر هم به سیگار زد و همین که دود خارج کرد ادامه داد:

- در این دریای بی صاحب از شوهر و کار، چه می دانه هر کوفت و زهرماری که تو را خام کرده هیچ خبری نیست. چادر از سرم افتاد. دستم شل شد و بقچه روی زمین غلت خورد. تکیه به دیوار دود گرفته دادم:

- خیلی تشنه ام زن دایی، اگر می شود یک لیوان آب...
نگذاشت حرفم تمام شود. همیشه مادرم از دست خودش و زنش دلش پر از خون بود. به آن سوی دیگر اتاق که بساط سماور و یک چراغ نفتی قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- مگر زن دایی سقا است؟ پارچ آب را که میبینی. بلند شو بخور.
- چشم دایی

بلند شدم و در پی لیوان نگاهی به دور اتاق انداختم. یک سبد دسته دار قرمز که مقداری ظرف شکسته محتوایش را پر می کرد توجهم را جلب نمود. یک لیوان از درونش برداشتم. چرم لابه لای ترکهای لیوان پلاستیکی را که دیدم تشنگی فراموشم شد پارچ را زمین گذاشتم و همان جا نشستم.
زن دایی به زغال قلیان فوت کرد و گفت:

- مثل مادرت افاده ای نباش شاه پری! دختر فلان و بهمان که نبودی، با همان لیوان بخور و ادا و اصول هم در نیاور.

بعد دایی که به قول مادر خدایامرز دهان بین بود ته مانده سیگارش را با حرص در زیر سیگاری که تنها شباهتی به همنوعانش نداشت و خدا می داند از

کدام زباله دانی کش رفته بود خاموش کرد و گفت:

- خون خودت را کثیف نکن اشرفا! منت دارد می خورد، ندارد هم به درک.
به ناچار مجبور شدم با همان لیوان آب بخورم. زن دایی سینی که قلیان را
درویش گذاشته بود را به سمت دایی کشاند و بعد خودش مثل بچه ای که چار
دست و پا راه می رود نزدیک سماور رفت و فتیله اش را کمی بالا کشید و منتظر
نشست تا آب سماور جوش بیاید.

- خب شاه پری! تعریف کن ببینم.
و مکثی کرد و با دقت بیشتری به صورتم خیره شد. کمی به سمت من خم
شد و افزود:

- بیا جلوتر ببینم.

گفتم:

- من زن دایی؟

گفت:

- آره تو، بیا جلو...

و همین که خم شدم زیر چانه ام را گرفت و چنان به چشم ها و ابروهایم
خیره شد که گویی...

- شوهر کرده ای؟

دایی نگاهم کرد. هر دو ساکت منتظر جواب بودند. هول شده و دست و پایم
را گم کرده بودم:

- نه زن دایی. بله زن دایی...

نمی دانستم چه بگویم در آن لحظه چه توضیحی بدهم. از کجا فهمیده بود؟
نمی دانم. دوباره دایی پرسید هیچ جوابی ندادم. با آمدن جعفر قضیه به خیر
گذشت و بحث خاتمه پیدا کرد.

جعفر و پسر کوچکش همان که پشت پنجره به من خیره شده بود، اسمش

رضا بود. کنار من نشستند. خودم را جمع و جور کردم. آنقدر اتاق کوچک بود که برای آوردن چادرم فقط کافی بود خم شوم. زن دایی با لحن امرانه ای گفت:

- چادر می خواهی چه کنی؟ غریبه ای اینجا نیست. آقا جعفر از خودمان است. خدا از برادری کمش نکند. فعلاً که زحمتان به گردن خودش و این آقا پسر نازنینش است.

در دل خندیدم. چه نازنینی؟ شر از چشمانش می بارید. با اخلاق زن دایی کاملاً آشنا بودم. می دانستم این تعریفها فقط هندوانه هایی است که زیر بغل جعفر جا می گیرد تا بتواند در منزلش از دست طلبکارها در امان باشند.

چای دم کشید. از آنجایی که فقط دو استکان لب پریده در سینی وجود داشت مجبور بودم صبر کم تا جعفر چای را سر بکشد و استکان خالی شود. از دیدن آب بینی رضا که نزدیک دهانش رسیده بود حالم به هم می خورد. از بوی تعفن لباسهای جعفر، از صدای جویدن قند و هورت کشیدن چای سرد شده در نعلبکی پر از جرم.

زندایی در همان استکان جعفر آقا برای من چای ریخت و جلوی دستم گذاشت. باید به چه بهانه ای می گفتم نمی خورم. دایی زیر چشمی چشم غره ای می رفت و لبش را به طرز عجیبی می جوید. زن دایی یک نگاه پر مکر به من و نگاه دوم را به استکان چایی انداخت. منظورش را فهمیدم. یعنی بخور زشت است. بی حرمتی است. حاضر بودم بمیرم و لب به آن استکان نزنم.

- ممنون زن دایی. می دانی که من چای نمی خورم. از همان بچگی بوی چای حالم را به هم می زد.

خنده کوتاه و مصنوعی کردم و ادامه دادم:

- شما بفرمایید آقا جعفر!

و سینی را به سمت جعفر و پسرش هل دادم. زن دایی هم خندید. خنده اش پر معنا بود. قصد داشت جعفر متوجه دروغ من نشود. در بین خنده ایش خطاب

به جعفر گفت:

- راست می گوید، بچه که بود هرچه مادرش اصرار می کرد لب به چایی نمی زد.

سرم درد می کرد گیج می رفت. هوس چای کرده بودم. اما نه چای که در آن استکان بود. نه چایی که در آن قوری دم شده بود. یاد هتل افتادم. بوی عطر چای و قهوه ای که شهرام سفارش می داد. بوی عطر چایی که مادر شهرام دم می کرد. صدای گریه گرسنه که در حیاط زوزه می کشد و نگاهی به نردبان بود توجهم را جلب کرد. و مرا به خودم آورد. باید هتل را، منزل پدری شهرام را و هرچه که بر من گذشته بود را فراموش می کردم. اینجا خبری از رفاه و آسایش نبود. باید می ساختم. باید... تازه معنای باید را فهمیدم.

- پنجره را ببند شاه پری! می خواهی همسایه ها بفهمند من کجا پنهان شده ام؟

جعفر نگاه زیرکانه ای به قد و بالایم انداخت و گفت:

- خودمانیم حبیب! نگفته بودی یک همچین خواهر زاده ای داری. هزار ماشاءالله...

با نگاه تندی که به صورت آبله رویش انداختم نگذاشتم ادامه جمله اش را نطق کند. پنجره را بستم و کنار دایی نشستم. جعفر که گستاخ تر از این حرفها بود که با یک نگاه درجا بزند اینبار گفت:

- قربان قدرت خدا بروم. نقاشی اش بعضی وقتها چه هنرنمایی می کند. از همان لحظه اول که این شاه پری خانم را دیدم دهانم باز ماند.

و در حالی که خیره به چشمانم مرتب تعریف و تمجید می کرد خودش را به سینی و قلیان رساند و افزود:

- بده به من بابا، خودت را خفه کردی. شاه پری خانم شما نمی کشید؟

با حالتی پر از تنفر گفتم:

- خیر.

و در دل ادامه دادم. من فقط از دست روزگار باید بکشم. شب شده بود. هوا کاملاً به تاریکی گراییده و ستاره ها خودنمایی می کردند. صدای جیرجیرکها اعصابم را متشنج کرده بود. جعفر مرتب از نردبان بالا و پایین می رفت و هر بار به یک بهانه چند دقیقه ای در اتاق می نشست. یکبار خبر از طلبکار جدیدی می آورد که چه طور داد و بی داد راه انداخته و آخرین پیغامش چه بوده، بار دیگر می آمد و می گفت فلانی مامور آورده حبیب، فلان قدر رشوه به مامور دادم و ردش کردم رفت. بار دیگر با نقشه ریزگانه تری چابلوسی می کرد و فرصت به دست می آورد تا نیم نگاهی دیگر به من بیندازد. ساعت نه شب بود که برای بار چندم صدای کفش هایش را شنیدم. فوراً چادرم را پوشیدم. با گفتن یا الله وارد اتاق شد. یک سینی در دست داشت. به محض ورود بوی کباب کوبیده و ریحان در اتاق پیچید. با صدای نکره اش شروع کرد به خندیدن و سینی را به دست زن دایی داد:

- بفرمایید اشرف خانم دیدم مهمان دارید فکر کردم خوبیت ندارد اشکنه بخورد.

زن دایی خندید و گفت:

- دست شما درد نکند. اتفاقاً شاه پری اشکنه دوست ندارد. بچه که بود سر اشکنه یک دعوای درست و حسابی بین من و مادرش راه انداخت.

باز خاطرات بچگی برایم زنده شد. آن روز که قابلمه اشکنه توسط لگد دایی به هوا پرت شد و ترشح آب اشکنه دست ها مادرم را سوزاند. صدای داد و هوار زن دایی هنوز در گوشم می پیچید:

- ورپریده می مُردی اگر اشکنه می خوریدی. چه بلندپروازی ها، چه غلط ها و چه...

صدای آقا جعفر همچون پتکی بر سرم فرود آمد:

- بفرمایید شاه پری خانم. واقعاً باعث افتخار ماست که شما به این کلبه فقیرها قدم رنجه فرمودید.

حالم از صدایش از لحن بیانش و از نگاهش به هم می خورد. سفره پهن بود و گویا فقط جعفر منتظر من هنوز لقمه ای به دهان نبرده بود. به اصرار زن دایی جلو رفتم و یک تکه نان برداشتم. بوی کباب اشتهايم را باز کرد. یک لقمه کباب جدا کردم و لای نان چرب گذاشتم. یک مقدار ریحان را همان که نزدیک دهان بردم جعفر یک آروغ زد که بوی سیر ترشی و ترپچه یک جا از دهانش خارج شد. لقمه را در سفره گذاشتم و عقب کشیدم:

- نه نمی خورم دایی. اشتها ندارم. از کباب خوشم نمی آید.
دایی که عقلش قد نمی داد برای چه اشتهايم یکباره کور شد با صدای بلند خندید و گفت:

- این بار دیگر دروغ می گوی. مطمئن هستم که عاشق کباب هستی.
بلند شدم و به ایوان رفتم. به آسمان مهتابی خیره شدم. شهرام را دیدم. صدایش کردم. دورتر شد و من بلندتر صدایش کردم. دستی و شانه ام تکانم داد:
- شهرام کی است شاه پری؟

زن دایی بود. بوی دهانش که معلوم نبود بیشتر بوی کباب است یا توتون وادارم کرد سرم را به عقب بکشم:

- داستانش مفصل است زن دایی فعلاً که مهمان دارید. بعداً برایتان تعریف می کنم.

و برای اینکه راه را آسانتر کنم فقط گفتم:

- شهرام شوهرم بود.

ای کاش لال می شدم و این جمله را نمی گفتم. آتش به جانم افتاد. مثل گندمی که در آتش می پرد یکه ای خورد و با صدایی که دایی از درون اتاق بشنود گفت:

- شوهر کردی؟ خوبه والله، عروسی کردی و به دایی بیچاره ات خبر ندادی. خوبه والله، خوبه که مادرت همین یک برادر را داشت.

بعد فوراً صدایش را پایین آورد و مثل آبی بر روی آتش سرد شد و ادامه داد:
- حالا شوهرت کی هست؟ چه کاره هست الان کجاست؟ پس چرا حرف نمی زنی؟ ای وای گریه می کنی؟ حرف بدی زدم. ببین شاه پری. ما فامیل تو هستیم

ناسلامتی فامیل نزدیک، تو چه طور یک کارت دعوت برای ما نفرستادی؟ طوفان خاطرات، ابرهای سیاه غصه را به آسمان دلم دعوت کرد. صدای رعد و برق می شنیدم. نورش را در تاریکی چشمانم می دیدم. صدای شهرام را می شنیدم. «شاه پری» دلم لرزید و به سویش پر کشید: «کجایی شهرام»

تب داشتیم. هذیان می گفتم. صدای زن دایی چند بار در گوشم پخش شد:

- چی شد شاه پری؟ بیا کمک کن حبیب، حال شاه پری به هم خورده.
انگار روی آب خوابیده بودم. سردم بود. حس می کردم خود رد بدنم منجمد شده. تشنج بود. مرتب نام شهرام را تکرار می کردم. گاهی پدرم را می خواستم و گاهی مادرم را صدا می زدم. از دکتر و درمان خبری نبود. دایی و زن دایی بیدار بودند. نه برای من، برای اعتیاد خودشان. بوی تریاک نفسم را تنگ کرده بود. گاهی سرفه می کردم و گاهی از سر گیجه می نالیدم. هیچکس نگرانم نبود. زن دایی در حالی که سعی می کرد تکه تریاکی را به وافور بچسباند نیم نگاهی کرد و خطاب به شوهرش گفت:

- حرف که نمی زنی. خدا می داند این شهرام کی است؟ شوهرش است؟ راست می گوید؟ دروغ می گوید؟ ما که سر در نیاوردیم.

صبح شد حالم بهتر بود. رختخوابم شامل یک پتوی کهنه و بالشی که بوی عرق می داد بود. لباسهایم بو گرفته بودند. دایی و زنش هر کدام از گوشه ای از اتاق روی قالی خرسک رنگ و رو رفته ای ولو شده بودند. بوی سیگار و تریاک از نفس های عمیق شان خارج می شد. آهسته رختخوابم را جمع کردم. صدای

خرخر دایی تنها شکننده سکوت اتاق بود. لبهای کلفت و قهوه ای و دندان هایش درشت و زرد، چشم های ریزی که تازه روی هم افتاده بودند اصلاً شباهتی به مادرم نداشت. شاید علتش کشیدن تریاک و خوردن مشروب بود که چهره اش را اینطور کریه و زشت کرده بود. به زن دایی نگاه کردم، به ابروهای پیوسته و باریکش، به خالکوبی گوشه بینی و روی چانه اش به لبهای باریک و بینی عقابی اش، با این که پوست تیره داشت اما رنگ چشم هایش آبی بود. خوب به یاد دارم زمان بچگی را که وقتی شب می شد از برق چشمانش وحشت داشتم و خودم را تا حد ممکن از دیدش پنهان می ساختم. ساعت ده صبح بود. چرت می زدم. حالا دیگر صدای خر و پف زندایی هم به سر و صداها اضافه شده بود. صدای رضا که شعرهای بی سر و ته می خواند، صدای شرشر آب که در حوض می ریخت. پشت پنجره رفتم. جعفر مشغول شستن ظرفهای صبحانه بود. از دیدن جلیقه و پیژامه رنگ و رو رفته ای که شبیه لباس زندانیها بود احساس عجیبی پیدا کردم. لبه های آستینش را چند دور بالا زده بود. موهای دستش نفرتم را بیشتر کرد. با اینکه پنجره بسته بود اما آنقدر خانه کوچک بود که به راحتی می توانستم صدایش را بشنوم. به پسرش گفتم:

– بر تو تخم سگ، مگر نمی دانی حبیب مهمان دارد.

منظورش من بودم. نمی دانم چرا اینقدر هوای مرا داشت. هر چند چندی طول نکشید که همه چیز برایم روشن شد، ظهر شد. تازه دایی از خواب برخاست و با صدای گرفته زنش را صدا کرد:

– بلند شو اشرف! لنگ ظهر شده. پاشو بوی کوفتی درست کن. مردم از گشنگی.

و زن دایی غلطی زیر ملحفه وصله دار زد و در خواب و بیداری گفت:

– هنوز بیدار نشده فکر شکمت هستی مرد؟

و دوباره خر و پفش مثل تیری در گوشم فرو رفت. جعفر بالا آمد. هر یک از

پله های نردبان را که می آمد یک نگاه به پنجره می انداخت. خودم را کنار کشیدم. در اطاق باز بود. مگس ها گویی مجلس عروسی داشتند. مرتب در رفت و آمد و ویز ویز کنان روی سر و صورت دایی و رختخوابها می نشستند و گرد یکدیگر شادی می کردند. چهارچوب در کوتاه بود و جعفر با آن قد درازش مجبور بود هنگام وارد شدن خم شود. سرش را پایین می انداخت و چروکهای زیر چانه و گردنش نشانگر سن و سالش بودند. زندگی عجیبی داشت. هنوز همسرش را ندیده بودم.

با صدای جعفر، دایی و زن دایی از جا پریدند. با کمک زن دایی رختخوابها را جمع کردم. سماور تازه جوش آمده بود. یک مقدار پنیر کپک زده که بوی گندش اطاق را برداشته بود، تنها تزئین سفره صبحانه بود. جعفر نگاهی به نانهای بیات و خرد شده انداخت و پچ پچ کنان گفت:

- مگر من مُرده بودم حبیب، چرا نگفتی بروم نان تازه بخرم. بابا جلوی این مهمان با شخصیت خوویت ندارد. من شرمنده ام شاه پری خانم! انشالله برای ناهار جبران می کنم. اصلاً برای ناهار تشریف بیاورید کلبه فقیر ما. بالاخره یک لقمه نان و پنیر پیدا می شود که ما از شرمندگی بیرون بیاییم.

نمی دانم چرا حرف زندنش را با شهرام مقایسه می کردم. کور بشوم که چهره اش را، کر بشوم که لحن بیانش را، این شخصیت را با آن شخصیت مقایسه می کردم. دست خودم نبود خر زهره را با یاس مجلسی مقایسه می کردم. گرسنه بودم. مجبور شدم از پنیر و چای کهنه شب مانده بخورم. نگاه جعفر تیر زهر آگین بود که هر لحظه در چشمم فرو می رفت، سفره را جمع می کردم که زن دایی پرسید:

- خب شاه پری! دیشب که خودت را به موش مردگی زدی. حالا تعریف کن ببینم جریان شوهر چیست؟ جریان عروس و شوهر داشتنت چه بوده و بگو اصلاً به چه منظوری یاد خانه دایی جانت را کردی؟

گوشه‌های جعفر از گوشه‌های بقیه تیزتر شد. دل را به دریا زدم و گفتم:
- عید امسال ازدواج کردم. بخت با من یاری نکرد و شوهرم در یک تصادف...
دیگر اشک امان را از زبانم گرفت و ساکت شدم... برخاستم و سفره را روی
طاقچه گذاشتم. چادر به سر کشیدم و گفتم:

- من برای کار به تهران آمده‌ام. بعد از اینکه پدرم فوت کرد نتوانستم در آن
کلبه و در میان مردم ده که متلک بارانم می‌کردند زندگی کنم. تصمیم گرفتم
اینجا بیایم البته سعی می‌کنم هر چه سریعتر کار مناسبی پیدا کنم و سربرار
نباشم.

دایی در حالی که به زنش اشاره می‌داد بساط قلیان را چاق کند خطاب به من
گفت:

- حالا کجا می‌روی شاه پری؟ گم می‌شوی.
و جعفر که منتظر همین بود در ادامه حرف دایی گفت:
- راست می‌گوید شاه پری خانم. اگر اجازه بدهید من همراهتان می‌آیم.
گفتم:

- لازم نیست.

و خداحافظی کردم. زن دایی صدایم کرد و با عجله گفت:
- لج نکن دختر، ما که بد تو را نمی‌خواهیم. بگذار جعفر آقا بیاید.
و جعفر از خدا خواسته بلند شد و کت را روی شانه‌های آویزش مرتب کرد.
چشم به این سو و آن سوی اطاق چرخاندم و دنبال بهانه گشتم. مرگ را به گام
برداشتن در کنار یک شیره‌ای قاچاق فروش ترجیح می‌دادم.

- من حاضرم شاه پری خانم! خیلی چاکرم به خدا.
و خنده‌ای که تنفرم را بیشتر می‌کرد سر داد و پشت سرم راه افتاد. هنگامی
که از در حیاط بیرون می‌رفتم با صدای بلند گفت:
- آهای رضا! تنها توی اطاق نمان برو پیش...

چون نمی خواست توی کوچه و محل اسم دایی حبیب را ببرد حرفش را خورد و پشت سرمان محکم در را به هم کوبید. جعفر از جلو و من پشت سرش خم و پیچ کوچه را گذشتیم.

ایستادم. جعفر هم ایستاد و برگشت. نگاهم کرد و گفت:

- پس چرا نمی آیی شاه پری خانم.

سرباز جوان را دیده بودم سر کوچه ایستاده بود. خشکم زد. چرا مات و مبهوت به من نگاه می کرد. به بهانه بستن بند کفشم خم شدم و طوری که فقط جعفر بشنود گفتم:

- شما از جلو بروید جعفر آقا، من هم می آیم.

جعفر که از موضوع با خبر نبود پرسید:

- برای چه؟

و چون با اصرار من مواجه شد قبول کرد و راه افتاد... چند دقیقه صبر کردم تا جعفر حسابی از من فاصله گرفت. تکیه ام را به دیوار داده بودم. جوان جلو آمد پرسیدم:

- اینجا... شما اینجا چه کار می کنید؟

لباس شخصی پوشیده بود. عطر زده بود. بوی واکس کفشهایش پیچیده بود.

جواب داد:

- منتظر شما بودم.

- از کجا می دانستید مرا می بینید؟

جواب داد:

- با خودم عهد کرده ام هر پانزده روز مرخصیم را بیایم سر همین کوچه بایستم. بالاخره یک روز بخت با من یار می شود و چشمم به دیدار شما روشن می شود.

گفتم:

- بهتر است دیگر منتظر نشوید، من تمام آنچه را که باید می‌گفتم، گفتم. و امیدوار بودم شما مرا درک کرده‌اید.

گفت:

- درک کردم که دوباره آمدم.

ساکت شدم و فرصت را مناسب دید تا دردش را بگویم آهی کشید و ادامه

داد:

- احساس می‌کنم شما هم مثل من تنها هستید و از تنهایی عذاب می‌کشید. احساس می‌کنم شما هم مثل من نیاز به یک همدم، یک مونس یک هم‌زبان که دردتان را بفهمد دارید. اسم من علی است. موافق هستید امروز کمی با هم صحبت کنیم.

چه دل خوشی داشت. با بی‌حوصلگی گفتم:

- بروید دنبال کارتان، شما چه می‌دانید در دل من چه‌ها می‌گذرد.

گفت:

- آمده‌ام که بدانم.

گفتم:

و دانستن شما هم نفعی به حال من ندارد.

گفت:

- شما فقط منافع خودتان را در نظر می‌گیرید اما من منافع هر دو نفرمان را.

جعفر سر خیابان اصلی ایستاد و یک سیگار روشن کرد. گفتم:

- من امروز جایی کار دارم. درثانی شما کار درستی نکردید که...

میان حرفم پرید و گفت:

- فکر می‌کردم تنها هستید، اشکالی ندارد بپرسم با آن آقا چه نسبتی

دارید.

گفتم:

- هیچ نسبتی.

و راه افتادم. پشت سرم قدم های آهسته برمی داشت و گاهی سوال می کرد.

- پس چرا با شما می آمد؟ پس چرا راهیش کردید که برود؟ پس چرا منتظران ایستاده؟

هیچیک از سوالهایش را جواب ندادم و خودم را به جعفر رساندم. سوار تاکسی شدیم. حالا نوبت جوابگویی به سوالهای جعفر بود.

- ببخشید پری خانم با آن آقا پسر آشنایی داشتید؟

برای اینکه خبر به گوش دایی حبیب نرسد گفتم:

- دیروز که می آمدم در ترمینال با او آشنا شدم. سرباز است. آمده که نشانی مرا یاد بگیرد می گوید قصد ازدواج دارد. اجازه می خواهد تا مادرش را به خواستگاری بفرستد، اما آقا جعفر قول بدهید موضوع را با دایی یا...

- خیالت راحت باشد. من رازدار خوبی هستم.

جمله دوم را با لحن موزیانه ای منفورتر نشان می داد ادا کرد. چشمانش خنده لبانش را کاملتر می کرد. خط های کنار بینی اش، چروکهای روی پیشانی اش به هنگام نگاه کردن، عادت داشت در هر لحظه چندبار پشت سرهم مژه بزند. در کل همچون مرده ای بود که تازه از گور برخاسته و به قبرکن نگاه می کند. از وحشت یا از نفرت سرم را به طرف خیابان چرخاندم:

- من رازی ندارم. اگر هم داشته باشم نیاز به رازدار ندارم.

و در دلم افزودم:

- گوشه های تاریک شب، خود سنگ صبورم هستند.

اندکی بر جای خود تکان خورد و به بهانه پرداختن پول تاکسی کمی خودش را به طرف من کشید. بوی عرق تنش آزار دهنده تر شد. خودم را جمع و جور کردم و به راننده گفتم:

- میدان ولی عصر ما پیاده می شویم. ادامه راه را تا هتل پیاده می رویم.

جعفر چپ چپ و ناباورانه و راننده در آینه نگاهم کردند. خواندن مغز راننده آسان بود. ما با این سر و وضع قصد داشتیم هتل برویم. آن هم یکی از بهترین و لوکس ترین هتل های تهران. آه کشیدم. چه شب هایی به عشق طلوع صبح و دیدن شهرام ستاره ها را از پنجره همان هتل می شمردم. جعفر هنوز بروبر نگاهم می کرد. کاش می دانستم در مغز فرسوده او چه می گذرد. باقیمانده پولش را از راننده گرفت و وآهسته از من پرسید:

- داخل هتل کاری داری؟

حق داشت باور نکند قصد دارم در هتل اقامت کنم. گفتم:

- مدیر هتل آشنا است. شاید بتواند کاری برایم دست و پا کند. وقتی مادرم در هتل گچسر کارگر بود، حقوق نسبتاً خوبی می گرفت، شاید...

مکث کردم. پرسید:

- شاید چی؟

گفتم:

- هیچی.

و حرفم را نیمه تمام گذاشتم. نباید اجازه می دادم از تمام تصمیمهایم سر در بیاورد. میدان ولیعصر پیاده شدیم. خاطرات یکی یکی زنده می شدند و آتش خاکستر را شعله ور می ساختند. اینجا همان پیاده رویی است که اولین شب با شهرام به سمت هتل رفتیم. چه حالی داشتم و چه دل خوش و سرزنده بودم و چه زود پروبالم شکست و به زمین خوردم.

روبروی هتل که رسیدیم متوجه شدم علی همچنان در تعقیبم است. چندان فاصله ای نداشت. به همین دلیل تشخیص عکس العملش را که قصد داشت به من بفهماند دیدن دوباره اش فقط یک اتفاق بوده، آسان بود. نگاهم به علی بود. به جعفر گفتم:

- شما چند لحظه همین جا منتظر بمانید تا من برگردم.

جعفر نگاهم را دنبال کرد و علی را دید. زیر لب گفت:

- حیف که فکر آبروی شما را می کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

و گر نه نشانش می دادم دنبال ناموس مردم راه افتادن یعنی چه.

کدام ناموس؟ کدام مردم؟ من ناموس چه کسی بودم و خودم خبر نداشتم. بی اهمیت به تهدید جعفر وارد هتل شدم. یگراست به اطاق مدیر هتل رفتم و در زدم. گفت:

- بفرمایید.

وارد شدم و سلام کردم. مردی بود خوش لباس و عطر زده، با موهای جوگندمی که به طرز مرتبی به طرف بالا شانه شده بود. کت و شلوارش طوسی بود. کمی ریش داشت که سنش را بیشتر نشان می داد. آب دهانم را قورت دادم و در برابر سوالش که پرسید: «امری داشتید» جواب دادم:

- می خواستم اگر امکانش باشد...

و من و من کنان و دستپاچه ادامه دادم:

- اجازه می دهید در این هتل استخدام شوم.

نمی توانستم تشخیص دهم که از نگاهش خشم می بارد یا ترحم. حالتش عجیب بود. چشمها و ابروانش می جنگیدند اما لبهایش زیر سبیلهای پرپشت مشکی لبخندی به همراه داشتند. چه خوب بود که لرزش زانوهایم را زیر چادر نمی دید. با نگرانی چشم به لبهایش دوخته بودم. هر لحظه سکوتش عمری برایم گذشت. پس چرا حرف نمی زند؟ چرا فقط نگاهم می کند. نکند مرا شناخته؟ نکند زمانی که نامزد شهرام بودم و در این هتل اقامت داشتم مرا دیده باشد؟ و صد فکر دیگر همچون بادی به سرعت از صحرای مغزم عبور کرد. بالاخره مدیر از روی صندلی بلند شد. نفس را در گلو حبس کرده بودم. نمی دانم این همه وحشت برای چه منظور بود. خودم را دلداری می دادم. یا می شود یا نمی شود.

یا جواب مثبت می دهد یا منفی. نترس بدبخت. قلبت دارد از کار می افتد. صدای تق تق پاشنه های مردانه اش مثل ناقوس کلیسا به هنگام مرگ سرشناس یک شهر بود. پریشانی و نگرانی مغزم را از کار انداخت و در عوض مسئولیت قلبم را بیشتر کرد.

- سواد داری؟

انگار که سرم محکم به جسمی سخت کوبیده باشند به خودم آمدم. او یک بار پرسید اما سوالش چند بار در مغز من تکرار شد. گفتم:

- بله.

و از لرزیده شدن صدای خودم که شبیه صدای بز شده بود خنده ام گرفت. خودم را کنترل کردم. دوباره پرسید:

- چند کلاس؟

- دیپلم، دیپلم دارم.

قاضی نبود اما من همچون متهمی نیاز به وکیل مدافع داشتم. گفت:

- ماشین نویسی، کامپیوتر، سابقه دفتر داری یا منشی گری چی داری؟ سست شدم.

- نخیر. تا به حال جایی کار نکرده ام.

و او قاطع و بی رحمانه جواب داد:

- متاسفم.

این کلمه متاسفانه بود یا تازیانه بر صورتم؟ این کلمه متاسفانه بود یا دو کارد تیز که در چشمانم فرو می رفت؟ دیگر نمی دیدم. تنها امیدم همین هتل بود. بافته ای که چند روز از تارهای امید دور یکدیگر پیچیده شده بودند و مرا حفظ می کردند. این بافته هر لحظه پوسیده تر می شد. یک قدم به عقب گذاشتم. لال شده بودم حتی قدرت باز کردن در را هم نداشتم. آخرین نگاه ملتسمانه ام دوباره زبانش را باز کرد:

- می توانی در آشپزخانه کار کنی؟

گویی در سیاه چال تاریک ایستاده بودم که یکباره پنجره ها باز شدند و اشعه های نور بر سر و صورتم تابیدند. در خیابان دور خودم می چرخیدم و فریاد شادی می کشیدم. اما روبروی مدیر هتل آهسته گفتم:

- بله می توانم. هر کاری باشد از پس آن بر می آیم. ظرفشویی، کارگری...

گوشی تلفن را برداشت و بعد از اینکه سه بار شماره یک را گرفت گفت:

- الان یک دختر خانم را...

بعد گوشی را جلوی دهانش کمی دور کرد و از من پرسید:

- اسمت چه بود؟

- شاه پری جناب مدیر.

وقتی اسمم را شنید لحظه ای در فکر فرو رفت و در حالی که به صحبتش با طرف مکالمه اش ادامه می داد بسیار آهسته سرش را تکان داد. گوشی را که گذاشت زیر لب گفت:

- چه اسم رویایی، چه زیبا، حیف... واقعاً حیف از شما، جای دختر من هستید برای همین راحت حرفم را می زنم. در این چهره زیبا و نقاشی شده هیچ چیز کم نمی بینم جز... بروید طبقه هم کف، اتاق سیزده، خودت را معرفی کن. بقیه کارها را خودش می داند.

منظور مدیر از خودش، پسرش بود. جوانی بیست و چند ساله با قدی بلند و موهایی نسبتاً روشن، پشت میز نشسته بود. چشمانش آبی بود و بیشتر شبیه اروپاییها بود. لباسهای اسپورت و مد روز به تن داشت. از پشت انبوهی سند و کاغذ سرش را بیرون آورد و گفت:

- شما همان خانمی هستید که پدرم فرستاده؟

تازه من سلام کردم و بعد از اینکه جوابم را داد گفتم:

- بله شاه پری.

در حالی که مرتب کاغذها را زیر و رو می کرد نیم نگاهی به صورتم انداخت و برای چند لحظه خیره شد. بعد مثل کسی که آب یخ روی سرش ریخته باشند تکانی خورد و گفت:

- بهتر است اول من شما را راه بیندازم.

سکوت کرده بودم. او دوباره پرسید:

- گفتید اسمتان چه بود؟ شاه پری.

- اوه... شاه پری چه اسم...

ادامه نداد و افزود:

- چند سال دارید؟

و بعد برگه ای را روی اندک جای خالی میزش قرار داد و به خودکار به زنجیر آویخته اشاره کرد:

- لطفاً این فرم را پر کنید.

دیگر نگاهم نکرد. مشغول نوشتن شدم. اسم، آدرس، نام پدر، و نام آنچه را که نداشتم مثل همسر و...

- شما از روز شنبه می توانید خودتان را به آقای یادگاری در دفتر آشپزخانه معرفی کنید. بفرمایید.

و نامه ای را به دستم سپرد.

پنج شنبه بود. اتاق زن دایی را جارو می کردم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم:

- بالاخره کار پیدا کردم دایی جان.

بعد صدای دایی در... صدای خرش، خرش جارو کردن محو شد:

- از حالا گفته باشم شاه پری، می دانی که ما فراری هستیم و بابت همین لانه سنگ اجاره می دهیم. از خرج و مخارج هم که کم و بیش باید خبر داشته باشی. جنسها هر روز گران تر می شود. خودت که می بینی هرچه دارم دود می شود و

به هوا می رود. نه اینکه طمع داشته باشم همه در آمد و حقوق را به ما بدهی نه، فقط به خاطر غرغره های این زنیکه هم که شده نصف حقوق را...

اگر زوزه گرگ را در کمترین فاصله می شنیدم اینقدر وحشت نمی کردم که صدای نکره دایی حبیب را می شنیدم. میان حرفش گفتم: « چشم دایی » با حرص آشغالهای جمع شده در پایین اطاق را به سمت ایوان پرت کردم.

- چه خبرته گرد و خاک انداختی شاه پری؟ حبیب خوابیده یا طبق معمول چرت می زند؟ آهای مرد، این حیوانه از گرسنگی تلف شدند، پاشو یک فکری به حال زبان بسته ها بکن. جعفر را صدا بزن برود برایشان گندم بخرد. صدای بق بقو کردنشان تمام محل را گرفته.

زن دایی بود که داد و بیداد می کرد. می دانستم داغ کجا را به دل می کشد. به هر دری می زد تا من روی خوش به جعفر نشان بدهم. به قول دایی حبیب آنها هم، به یک نوایی می رسیدند.

نگاهی به پشت بام منزل دایی انداختم. چند کبوتر لبه بام بودند و بقیه می پریدند و چند دقیقه بعد روی دیوار به ردیف می نشستند. آرام بودند. بهانه زن دایی بود. یا بهانه پول می گرفت یا فراری بودن دایی، یا نبودن تریاک و یا خلاصه... مرتب غر می زد و به دایی بد و بیراه نثار می کرد.

لحظه شماری می کردم شنبه از راه برسد و از این وضع خلاص شوم. بوی چرک موها و لباسهایم، و سیاهی های زیر ناخنهای نامرتبم و خلاصه روز به روز شکل و وضع آنها را پیدا می کردم. دندانهایم هر روز جرم بیشتری انبار می کردند. از حمام و مواد شوینده برای لباس هیچ خبری نبود. موهایم مثل نم در هم فرو رفته بودند. خدایا چطور با این بوی عرق و این سر و وضع شنبه به هتل بروم؟

- زن دایی جان؟

دستهایش را به کمر زد و ابروهای نازکش را بالا انداخت:

- بله، بله؟ جان؟ به من گفتی جان؟ باز چه نقشه ای توی سرت می چرخانی
نان مفت خور؟

روز به روز لحنش تندتر، گزنده تر و بی حیاطر می شد. مرغ یک پا داشت.
باید به خواسته او تن به ازدواج ناخواسته می دادم:

- جعفر زنش مرده، تو را می خواهد. خانه که دارد، نان بخور و نمیری هم که
در می آورد.

- از راه قاچاق فروختن.

- خفه شو، دختره نمک شناس! چرا تهمت ناروا می زنی. پولش را به بقال
سر کوچه نزول داده.

پوزخند زدم:

- چه بدتر.

به طرفم حمله کرد. خودم را عقب کشیدم:

- حرمت خودت را نگه دار زن دایی.

هر دو دستش را به کمرش زد:

- چه غلطها!

و ادایم را با های های خندیدن درآورد. «حرمتت را نگه دار زن دایی» دهان
کجی می کرد و سر و گردنش را می چرخاند. حرص می خوردم و دندانهایم را
روی هم فشار می دادم:

- دایی شما یک حرفی بزنید.

با لحن لات منبانه ای گفت:

- دایی جانت خودش مفت می خورد و گردن کلفتی می کند. نمی دانستی
بدان خانم خانمها! گذشته ها گذشت. وقتی منزل دایی جانت تشریف می
آوردی، حالا خرج این خانه من را می دهم. حتماً می پرسی از کجا؟ خیلی دلت
می خواهد بدانی یک روز صبح همراهم بیا ببین چه طوری جوانهای مردم را به

دام می اندازم تا شب دایی جان و خواهرزاده محترمشان سر سیر روی بالش بگذارند.

بغض کردم و گفتم:

- می دانم مزاحم هستم زن دایی اما جبران می کنم. از روز شنبه می روم سرکار. قرار شده نصف حقوقم را...

یک دستش را روی تخت سینه ام گذاشت و به سمت عقب هولم داد:

- اینقدر حقوقم حقوقم نکن خانم، حقوق جنابعالی خرج یک روز دود و دم من و دایی جانت هم نمی شود. اگر می خواهی توی این خانه راحت زندگی کنی باید به حرف من گوش بدهی.

پرسیدم: - حتماً باید به جعفر شوهر کنم.

- خیلی دلت بخواهد. مگر جعفر آقا چشه؟

و دستی به سمت دایی حبیب اشاره کرد و افزود:

- یک نگاه به دایی زهوار در رفته ات بکن تا قدر جعفر را بدانی. مثلاً بفرما تو از من چه چیزی بیشتر داری که این همه ادعا می کنی؟ نگاه به امروزم نکن، جوانی که من داشتم سر زبان همه عام و خاص می چرخید، آن وقت شوهر کردم به همین آدم یک لا قبا که اینطور خودش را به موش مردگی زده، دروغ می گویم حبیب؟ زبانت را گربه خورده یا به نفع نیست بشنوی که خودت را به خواب زده ای؟

جارو را به زمین کوبیدم:

- بس کن زن دایی، من زن جعفر بشو نیستم فهمیدی؟ اصلاً کی خواست شوهر کند؟ حرف از کرایه و خرج می زنی من خرج خودم را در می آورم. اگر بدانم خیلی هم مزاحم هستم می گردم یک اطاق برای خودم اجاره می کنم. - یالله.

جعفر بود که از نردبان بالا می آمد. زن دایی انگشتش را جلوی بینی گرفت و

گفت:

- هیس! صدای نجست را پایین بیاور دختره حرمزاده...

همین کلمه را که گفت خون جلوی چشمانم را گرفت. دیگر طاقتم طاق شد و گلاویزش شدم. گیس من در دست او گلوله شد و گیس های او هم در دست من می چرخید. صورتم را چنگ انداخت. پنجه اش را گاز گرفتم. جعفر و دایی وقتی رسیدند که هردو از شدت درد به خودمان می پیچیدیم. از خودم متنفر شده بودم. از خودم که دهان به دهان بی اصل و نسبى مثل او گذاشته بودم. از خودم که سقف خانه نزول خور و قاچاق فروشى را پناهگاهم کرده بودم. از خودم که به راحتی توهين مى شنيدم و هيچ غيرتى در رگ و خونم نمى ديدم. اما چه بايد مى کردم. به کجا پناه مى بردم. گاهی فکر فرار به سرم مى زد و همین که به گرگهای اجتماع فکر مى کردم به خودم دلدارى مى دادم تا شنبه هم صبر کنم.

شنبه که از راه رسید. زن دایی هردو دستش را به چهار چوب در زده و گفت: - مگر از روی جنازه من رد بشوی. من به جعفر قول داده ام. اگر تو به جعفر شوهر نکنی ما بايد از اینجا برويم. مى فهمی شاه پری دایی مى افتد زندان، من آواره خیابانها مى شوم. تو راضی هستی ما را نابود کنی؟ در دل گفتم؛ شما نابود شده هستید و خودتان خبر ندارید. اما با صدای بلند گفتم:

- نه زن دایی راضی نیستم.

گفت:

- پس شوهر مى کنی.

گفتم:

- نه زن دایی اما از این خانه مى روم.

آن وقت بود که دایی از رختخوابش جدا شد:

- کجا می روی دختر؟

- هر کجا که شود دایی، هر کجا که مزاحم نباشم و مردم را آواره خیابان نکنم. هر کجا که برای یک دست رختخواب کهنه منتهی سرم نباشد. هر کجا که اجبار لقمه نانم نباشد.

و سرم را پایین انداختم تا دشمن ضعفم را نبینند:

- برو کنار زن دایی.

دایی به التماس افتاد:

- زن بگذار بماند. خودش خرجش را در می آورد من با جعفر حرف می زنم. راضیش می کنم. شوهر کردن که به زور نمی شود، جعفر باید بداند شاه پری هنوز چشمش دنبال شوهر خدا بیمارزش است.

حتی حاضر نبودم اسم شوهر نازنینم را از دهان آدمهای کثیفی که به خودشان هم رحم نمی کردند بشنوم. گفتم:

- ول کن دایی! جای من دیگر اینجا نیست.

و من زن دایی را گرفتم و به سمت پایین کشاندم. مقاومت نکرد و آهسته گفت:

- به سلامت.

کفشهایم را پوشیدم و از نردبان پایین رفتم. جعفر از پشت پنجره حیاط را نگاه می کرد. آب دهانم را جمع کردم و یکباره به زمین انداختم. یک نگاه پر از تنفر کردم و از منزلش خارج شدم. آخرین نگاهم را به انتهای کوچه انداختم، جایی که هر دفعه علی آنجا منتظر می ماند. ساعت هفت صبح بود. کوچه خلوت و بی صدا تنها صدای کفشهای مرا می شنید. تند تند قدم برمی داشتم. سر کوچه رسیدم.

- شاه پری؟

به سمت صدا برگشتم. علی بود همان جوان سرباز، دیگر نپرسیدم اینجا چه

کار می کنی. دیگر نگفتم برو پی کارت. به انتظار و آمدن هر روزش عادت کرده بودم. دست بردار نبود.

- شاه پری امروز وقت داری حرفهای مرا بشنوی؟

- فایده ندارد علی، هیچ فایده ندارد. از امروز هم دیگر من در این محل نمی

آیم. تو هم بهتر است فکری به حال خودت بکنی.

- چی؟ نمی آیی؟ پس کجا می روی؟

- قبرستان. بالاخره یک گوشه پیدا می شود که من...

دستپاچه و از خدا خواسته گفت:

- خودم نوکرت هستم شاه پری. گوش کن شاه پری! خانه ما چند خیابان

بالا تر است. حوالی نازی آباد، یک اطاق خالی هم داریم. با مادرم صحبت می کنم.

اصلاً برای اینکه معذب نباشی اجاره اش کن. قول شرف می دهم که مزاحمت

نشوم. ها شاه پری؟ چه جوابی می دهی؟ قبول می کنی؟

به خیابان اصلی رسیدیم. علی هنوز دست از اصرار برنداشته بود. یک تاکسی

که فقط دو پسر بچه مسافرش بودند جلوی پایم ترمز کرد. در تاکسی را که باز

کردم، علی جلوی در را گرفت و گفت:

- هنوز جواب مرا نداده ای شاه پری یا بگو آره یا بگو نه.

گفتم:

- برو با مادرت صحبت کن.

نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشد. ادامه دادم:

- اما فقط به عنوان یک مستأجر در منزل یک انسان امین قبول؟

با نیش باز شده و چشمانی از حدقه در رفته گفت:

- قبول، قبول شاه پری قبول.

ساعت هشت جلوی در هتل بودم. از مسئول رسپشن آدرس دفتر آشپزخانه

را گرفتم و چون پرسید چه کاری دارم، نامه را نشان دادم. انگشت نشانه اش را

به سمت پله ها گرفت و گفت:

- برو زیرزمین، دست راست اطاق دوم. آقای یادگاری.

از هر پله که پایین می رفتم، چند بار ضربان قلبم می تپید. نکند پشیمان بشوند، نکند استخدام نشوم و اگر نشوم با این وضع چه کنم؟ تمام امیدم در این دنیا به این چندرغاز حقوقی است که قرار است بگیرم.

در زدم. وارد شدم. سلام کردم و جواب شنیدم. آقای یادگاری، پیرمردی قد کوتاه با سر طاس که کلاه روی سرش بود. مدیر آشپزخانه بود. خودم را معرفی کردم. سپس نامه را روی میز گذاشتم. گفت:

- بفرمایید بنشینید.

و به صندلی گوشه اطاق اشاره کرد. نشستم و چشم به لبهایش دوختم. نامه را خواند و نگاهی دقیق اول به دسته و بعد به صورتم انداخت. گفت:

- تا به حال در آشپزخانه کار کرده ای؟

- در آشپزخانه هتل خیر.

خندید و گفت:

- چون راست گفתי استخدام هستی. اما خوب گوش کن که به صلاح است.

ایستادم و هردو گوشم را در اختیارش گذاشتم. در حالی که سعی می کرد نگاهش را از خطهای نامه جدا نکند گفت:

- تو دختر زیبا و برازنده ای هستی. جایی که تو را می فرستم چند جوان...

امیدوارم که منظورم را بفهمی. سعی کن در محیط کار جدی باشی. تعجب می کنم آقای مدیر به چه منظور با استخدام دختر جوان و زیبایی به سن تو، آن هم در محیط آشپزخانه موافقت کرده، البته این حرفها به من مربوط نمی شود اما دلم می خواهد روی آقای مدیر و پسرش را به نحو احسن سفید نگه داری. متوجه شدی دخترم؟

- بله آقای یادگاری! از هر حیث خیالتان راحت باشد.

به آشپزخانه معرفی شدم. مسئول شستن کارد، قاشق و چنگال بودم. پیش بند و دستکش تحویل گرفتم. هنوز نیم ساعت بیشتر از استخدام نگذشته بود که بین همکارهایم پیچ پیچ افتاد. زیر چشمی نگاهی کردند و زیر گوش یکدیگر نجوا می کردند. خودم را با شستن مشغول کردم و اهمیت ندادم. قاشق ها را در سبد مخصوص می چیدم که سر آشپز کنارم ظاهر شد. نمی توانستم حدس بزنم برای چه آمده است. بنابراین پرسیدم:

- اشکالی پیش آمده؟

گفت:

- نه، نه هیچ اشکالی، البته...

ادامه نداد و من پرسیدم:

- البته چی؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- تمام کارگر ها اینجا حق دارند از حمام زیرزمین استفاده کنند، بوی چربی و سرخ کردنی همه ما را مجبور می کند که حداقل روزی یکبار دوش بگیریم. خواستم شما هم اطلاع داشته باشید.

گویی گنبد کبود یکباره بر سر من خرد شد و فرو ریخت. غرورم تکه تکه جلوی پاهایم می ریخت. عرق خجالت بر پیشانی و لبهایم از شدت بغض جمع شدند. خوب منظورش را می دانستم، پیچ پیچ همکارهایم از بوی عرق تنم بود. از بوی چرک لباسهایم. جلوی چشمانم سیاهی رفت. دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم:

- حمام کجاست؟

انگار فهمید که همه چیز برایم روشن شده است. در حالی که دست به پشت کارد دستش می کشید گفت:

- البته موقع رفتن دوش بگیرد بهتر است.

با دلی شکسته گفتم:

- اگر اشکالی ندارد الان دوش بگیرم.

شاید از خدا می خواست. شاید هم... نمی دانم در هر حال گفت:

- ته راهرو، پیچ سمت راست، حمام خانمها شماره دوازده است.

بی معطلی به راهرو رفتم. گریه می کردم. از خودم بیزار بودم به سمت راست پیچیدم. با صدای بلندتری اشک ریختم. تنهایی صدایم را بالاتر می برد. در حمام را باز کردم که چشمم افتاد به گردنبند طلایی به شکل یک نیم رخ، زنجیرش پاره شده بود. با چاه حمام فقط چند سانتی متر فاصله داشت. به انتها و ابتدای راهرو نگاه کردم. هیچکس نبود. وارد حمام شدم و در را بستم. گردنبند را برداشتم در مشت فشارش دادم:

- مال من است، خودم پیدایش کردم.

و دوباره خیره به گردنبند، اشکم چکید:

- می خواهی چه کار شاه پری. الماسش را داشتی و اهمیت ندادی. جواهرش را جا گذاشتی بی آنکه گله و شکوه ای داشته باشی. این گردنبند هم مال تو باشد چه می شود.

زیر آب ولرم احساس راحتی کردم. مدتی بود که آب حمام به تنم نخورده بود. هیچ وسیله شوینده ای همراهم نبود. یک تکه صابون گوشه حمام افتاده بود. بی رغبت بودم اما از روی اجبار صابون را برداشتم به سرم زدم، چند بار موهایم را شستم تا گره هایش تصمیم به باز شدن گرفتند. از ته مانده صابون چیزی برای تنم باقی نماند.

به سرویس حمام نگاه کردم. به دوش، به شیرهای آب، به کاشی و سرامیک ها، آشنا بودند. کجا آنها را دیده بودم. اتاقی که شهرام در همین هتل برایم گرفته بود. آه کشیدم، هتل همان هتل بود. حمام همان حمام بود اما این آب بر سر که فرود می آمد. نه دیگر شاه پری، آن مسافر محترم هتل نبود که همسرش

در هر لحظه به فکر آسایشش بود. حالا کارگری زیر این آب ایستاده بود که تنها فکرش رهایی از بوی گند عرق بود. شوهرم را، شریک زندگی ام را، تنها پناهم را، دردها و رنجهایم یک باره چون کوهی آتشفشان که مدتی خاموش بوده، حالت انفجاری به خود گرفت. انفجار، غرشی رعد آسا، سرازیری آرزوهای دیرینه و امیدهای از دست رفته، چون باریکه های مواد مذاب به کجا رفتند؟ به کجا رفتند. از افکارم بر می خاستند و دوباره به جایگاه اول برمی گشتند. فریادم در صدای شرشر آبی که به چاه می ریخت پنهان می شد. اشکها در هجوم آبی که از دوش پایین می آمد گم می شد. آب را بستم و ساکت شدم. صدایی از پشت در حمام شنیدم که گفت:

- من همکارت هستم، یک لحظه در را باز کن عزیزم، برایت لباس آورده ام. پیرزنی بود که مسئول کف آشپزخانه بود. یک لباس کار به رنگ سرمه ای برایم آورده بود. از فرصت استفاده کردم و لباسهای خودم را شستم. بعد روپوش سرمه ای را به تن کردم و باقیمانده مواد شوینده ای که پیرزن زیر لباس پنهان کرده بود را به خودش سپردم و همراهش به آشپزخانه برگشتم. در مسیر راهرو کمی با هم صحبت کردیم. می گفت در این دنیا فقط یک دختر دارد که او هم دچار نابینایی شده و نمی تواند جایی را ببیند، مجبور بود کارگری کند تا خرجش را بدهد. درد دلش بیشتر از من بود. با هم دوست شدیم و آنچه را که خودش می دانست، به من هم یاد داد. همکارانم را یکی یکی معرفی کرد و اصرار داشت کارم را تمیز و بدون ایراد انجام بدهم. مرتب تاکید می کرد مسئول آشپزخانه بسیار سخت گیر است و اگر نافرمانی یا ناپاکیزی از کارگرا ببیند محال است گذشت کند و بلافاصله اخراجشان می کند. با دقت بیشتری قاشق ها را می شستم، چنگالها را آب می کشیدم و کاردها را در سبد مخصوص جا می دادم. بعد یکی یکی با دستمال تمیز خشک می کردم و در جای خودشان قرار می دادم. کار چندان دشواری نبود اما بدن من ضعیف بود که توانایی هشت

ساعت سرپا ایستادن را نداشت. ساعت چهار بعد از ظهر شیفتم را به همکارم دادم. لباسهایم را عوض کردم و همراه پیرزن که همه او را به نام خانم گل می شناختند از هتل بیرون آمدم. آنقدر خسته بودم که نای راه رفتن نداشتیم. خانم گل گفت:

- روز اول است، عادت می کنی. اگر کارت را خوب انجام بدهی ممکن است تشویق بشوی و کار آسان تری تحویلت بدهند یا حداقل حقوقت را بیشتر کنند، راستی نگفتی شاه پری جان! شوهر داری؟

- داشتم خانم گل. فوت کرد و مرا به دست بی رحم این زمانه سپرد. رفت و دیوانه ام کرد. قول داده بود که بی من هرگز نرود و قول گرفته بود که بی او هرگز نروم.

- ای بابا! دنیا به هیچکس وفا دار نمی ماند. مادر جان، تو جوانی. فکر گذشته را نکن. اگر بخت خوبی برایت پیدا شد بی معطلی قبول کن. هزار ماشاءالله هم خوشگلی هم خوش قد و بالا و هم خوش صحبت. والله من اگر پسر داشتم امان فکر کردن هم بهت نمی دادم.

در دلم گفتم؛ خب الحمدالله که حداقل می توانم دوستیم را با تو بر پایه درستی بنا کنم و استحکامش را بیشتر سازم. به میدان ولیعصر رسیدیم. پیرزن راهش از من جدا می شد. بیچاره از کرج می آمد و باید سوار اتوبوس میدان آزادی می شد. پرسید بلیط داری، نداشتیم و بی تعارف دو بلیط از او گرفتیم. سوار شدم. آدرس منزل علی سر راست به نظر می رسید. وقتی به ایستگاه نازی آباد رسیدم، دیدم که علی هم از اتوبوس پیاده شد و به من پیوست. خندید و گفت:

- از جلوی در هتل تا همین جا داشتم تعقیبت می کردم. پیرزنی که همراهت می آمد همکارت بود؟ در ضمن با مادر صحبت کردم شاه پری خانم! از خدا می خواست یک مونس برایش پیدا شود و بی چون و چرا قبول کرد. امشب هم شام مفصلی پخته که مهمان ما باشی. قبول می کنی شاه پری خانم؟

آنقدر خسته بودم که حوصله جر و بحث نداشتم. گفتم:
- قبول می کنم. فقط زودتر بریم که من خیلی خسته هستم.
گفت:

- ای به چشم.

و راه افتاد. منزلش در کوچه ای کنار یک پارک بود. پلاک دوم. حیاط کوچک منزلشان دارای یک حوض مجسمه دار بود. دو اطاق در طبقه پایین و یک اطاق هم در طبقه بالا که اطاق علی بود. زیر زمین را برای من خالی کرده بودند. چند پله پشت سر علی پایین رفتم. سقف زیر زمین بسیار کوتاه بود. بوی نم می داد اما علی گفت:

- صبح کف زیر زمین را شستم، بوی نم فقط چند روز آزارت می دهد.
مادر علی، زن سی و پنج ساله ای بود. باور نمی کردم مادرش اینقدر جوان باشد. اسمش طاهره بود. طاهره فقط پانزده سال با پسرش تفاوت سنی داشت و هر کس آنها را نمی شناخت فکر می کرد آن دو خواهر و برادر هستند. به اطاق طاهره رفتیم. دیوارها قدیمی اما تازه رنگ خورده بودند. اطاق تمیز و مرتب بود. ملحفه سفید پتویی که کنار دیوار به صورت دو تا پهن شده بود با رنگ قرمز پستی ترکمن می جنگید. بالش های لوله ای که آستر قرمز و ملحفه سفید داشتند روی پتو قرار گرفته بودند. سماور و استکانهایی که در سینی قرار داشتند از شدت تمیز بودن برق می زدند. باید زودتر از اینکه موهای رنگ شده و کوتاه طاهره را می دیدم متوجه مرتب بودن و سلیقه اش می شدم. دامن پلیسه آبی و یک بلوز آستین کوتاه سفید پوشیده بود که پوست مهتابی اش را زیبا نشان می داد. کمی آرایش کرد بود. چشمان درشت مشکی و لبهای گوشتی داشت. از زیر ابروهایش مشخص بود که تازه از آرایشگاه برگشته است. علی سفره را پهن کرد و با گفتن:

- بفرمایید سر سفره شاه پری خانم!

نگاه مرا از چهره مادرش جدا کرد. خورش فسنجان در کنار قطعه های مرغ سرخ شده با ظرفهای سبزی خوردن و ماست نمای سفره را زیباتر نشان می داد. احساس غریبی می کردم. برای چه سر سفره نشستیم؟ اصلاً در این خانه چه کار می کنم؟ اینها کی هستند و با من چه نسبتی دارند. بشقایم توسط دست های علی پر از برنج شد. حتی نتوانستم قاشق در دست بگیرم. وجدانم بود یا غیرتم نمی دادم یک اجازه حرکت به دستهایم نمی داد. هر چه اصرار کردند فایده نداشت. عزت نفسم بیش از آن بود که سر سفره یک غریبه بنشینم و دور از هر فکر باطلی لقمه بردارم.

- اگر اجازه بدهید من به زیر زمین بروم.

مادر علی با تعجب گفت:

- پس اثاثیه چه می شود؟ شما که هنوز اثاث نیاورده اید. چه طوری می خواهید شب روی زمین بخوابید.

و علی در دنباله حرف مادرش ادامه داد:

- گفتم که طاهره جان! شاه پری خانم تازه به تهران آمده، در واقع مسافری است که قصد برگشتن ندارد. اثاثیه ای هم در کار نیست. امشب پیش شما می خوابد و فردا یک فکری...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند. گفتم:

- ممنون علی آقا. من امشب در زیر زمین می خوابم. شما نگران نباشید. باید به این وضع عادت کنم.

طاهره غذای دهانش را با عجله و به کمک جرعه ای آب بلعید و گفت:

- حداقل یک دست رختخواب و یک گلیم که می توانی از اما به عنوان امانت قبول کنی دختر! علی گوش به تعارفش نده. برو گلیم ایوان را جمع کن و به زیر زمین ببر، خودم رختخواب می آورم. توی بیابان که نمانده ای عزیزم. نترس هیچ منتهی نیست. از امشب تو همسایه من هستی و احترام همسایه هم واجب است.

نفس راحتی کشیدم و به زیر زمین رفتم. علی گلیم را پهن کرده بود. طاهره
برایم رخت خواب آورد و پهن کرد:

- چه قدر تعارف می کنی دختر! من تنها هستم. نمی دانم علی گفت یا نه، اما
بهتر است از خودم بشنوی. پدر علی چند ماهی است که همسر دومش را
انتخاب کرده و از پیش ما رفته است. در حقیقت من خیلی تنها هستم. نگاه به
ظاهر من نکن. دلم خوش نیست. علی هم چند روز دیگر می رود. من می مانم و تو.
من مونس می خواهم نه مستاجر. نه یک آدم تعارفی که به در و دیوار هم شک
دارد. بیا برویم علی جان! برق را خاموش کن بگذار راحت بخوابد.

صدای پاهایشان را که از ایوان بالا شنیدم به رختخواب رفتم. در تاریکی
چشم به قفل در دوخته بودم و برای اطمینان یک بار دیگر امتحانش کردم. هوای
زیر زمین نفسم را تنگ کرده بود. دستم به دستگیره پنجره نمی رسید. چراغ را
روشن کردم. یک چهارپایه زهوار در رفته گوشه زیرزمین بود. چهارپایه را زیر پا
قرار دادم و دست به دیوار تکیه دادم تا بتوانم بالا بروم. همین که دستگیره را
گرفتم یک پایه چهارپایه خرد شد و محکم روی زمین افتادم. جیغ کشیدم و
کمک خواستم. از درد پای راست می نالیدم و طاهره را صدا می کردم. از صدای
پاهایشان در ایوان و حیاط مشخص بود که می دوند. طاهره مرا صدا کرد و
پرسید:

- چی شده.

نمی توانستم از جا حرکت کنم. قفل مرتب تکان می خورد و علی را بیشتر
ناامید می کرد. به خودم می پیچیدم و فقط می گفتم:

- کمکم کنید انگار پایم شکسته.

علی شیشه در را شکست و قفل را باز کرد. بیچاره از دستش خون می
جکید اما فقط به فکر من بود. طاهره زیر بغلم را گرفت اما نمی توانست از زمین
جدایم کند.

- وای! وای! طاهره دست نزن. نگاه کن چه ورمی کرده، دارد کبود می شود. مطمئن هستم که شکسته. باید به بیمارستان بروم.

و در دل نالیدم:

- با کدام پول بروم.

بی پولی درد جدیدم نبود اما روزگاری که شهرام از فقر نجاتم داده بود خاطرات تلخی را در ذهنم جا داده بود. آخر که اگر شوهرم زنده بود هرگز اجازه نمی داد غصه سراغم را بگیرد. علی دستپاچه به بیمارستان تلفن زد. آمبولانس آمد و با احتیاط مرا روی برانکارد قرار دادند. تنها دارایی مگردنبند و زنجیر طلایی بود که در حمام پیدا کرده بودم. با اینکه تردید داشتم اما آن را به طاهره سپردم:

- بفروش و خرج بیمارستانم را بده.

کاش زبانه لال شده بود، کاش دستم می شکست و گردنبد را...

علی از دکتر پرسید:

- پایش شکسته آقای دکتر؟

دکتر عکس را به دقت و برای بار دوم نگاه کرد و روی میز گذاشت.

- فوراً باید گچ گرفته شود.

در اتاق انتهای راهرو، بستری شدم. علی می رفت و می آمد، گاهی همراه پرستار و گاهی برای گرفتن دارو. کمپوت و میوه خرید. اصرار نمی کرد ملحفه تمیز روی تختم بیندازند. مادرش با یک سبد گل به ملاقاتم آمد. حالم را پرسید. گفتم:

- فقط نگران کار هستم. تازه یک روز بود که کار می کردم. سرپرست آشپزخانه هیچ شناختی روی من ندارد. در ثانی نمی دادند بدشانسی آورده ام و به این حال و روز افتاده ام.

طاهره وقتی نگرانی و پریشانی را از بابت کار دید پرسید از دست من چه

کاری بر می آید، خواهش کردم با هتل تماس بگیرد و جریان را به مدیر دفتر توضیح بدهد. گفت حتماً این کار را انجام می دهد و انجام داد. بعد از ظهر بود، تازه توسط یک مسکن آرام گرفته بودم. علی بالای سرم ایستاده بود و برایم کتاب می خواند. جملاتش را می شنیدم اما هیچ توجهی به متن داستان نداشتم. تمام فکر و حواسم گرد خاطرات می چرخید. شهرام را می خواستم. تمام اعضای بدنم او را صدا می کرد. صدای زمزمه دلم را چه راحت می شنیدم؛ چه کسی جدا شدن برگ را از شاخه ای که مدتها حافظ و پناهنش بوده، می بیند، چه کسی می بیند که برگ خشک شده چگونه سرگردان و ناامید، بی روح و بی جان بر زمین می افتد و می غلتد، چه کسی بی رحمانه لگد رویش می گذارد. صدای خرچ خرچ همان فریاد دلش است. چه کسی آن را آتش می زند و فراموش می کند یک روز زیر سایه اش، در برابر نسیم بهار لذت می برده و به آرامش می رسیده است. چه کسی حکایت گل را می داند. وقتی اشک روی گلبرگش را شبنم تلقی می کنند. صدای غنچه اش را می شنوم؛ تا وقتی تازه و با طراوت هستم. خوش و بو هستم. به عنوان هدیه ای در دست ها می چرخم، اما همین که خشک می شوم و گلبرگهایم به زمین می ریزد، چه راحت زیر پا لگد می شوم.

صدای ورقهایی که در دست علی عوض می شد مهر سکوت را بر لبان دلم کوبید. دیگر هیچ نگفت و اختیار را به چشمانم داد تا هر جا که می خواهند ببینند. نگاهم به سمت در اطاق چرخید. هنوز علی به خیال اینکه من گوش می دهم و غرق کتاب هستم می خواند. در اطاق نیمه باز بود. احساس کردم یک نفر پشت در ایستاده، حدسم درست بود. دستش را از بین در دیدم. دست طاهره بود. علی ساکت شد و کتاب را بست. در بیشتر باز شد گویا طاهره تنها نبود. علی گفت بفرمایید و قبل از اینکه من حدس بزنم غیر از طاهره چی کسی ممکن است به ملاقاتم آمده باشد مدیر هتل وارد شد. آینه نبود اما از حال خودم با خبر بودم. رنگم پرید، لرزشی در صدایم پنهان بود. سلام کردم و نگاهم را به لبهای

طاهره دوختم. مدیر با قدمهایی آهسته و منظم و در حالی که دو دستش را پشتش به هم قفل کرده بود به سویم آمد. شاید اگر روی تخت نخواستیده بودم رو به عقب می رفتم. اما تنها توانستم خودم را جمع و جور کنم. بی دلیل نترسیده بودم. چهره اش گرفته و عبوس شده بود. این چهره کجا و چهره بی روز اول کجا. همان کت و شلوار طوسی را بر تن داشت. برق شیشه ساعت طلایش لحظه ای نور خورشید را در چشمان فرو برد. نگاهم را به سمت علی تغییر دادم. نگاه او هم پر از سوال بود. فرصت جواب دادن نداشتم.

– خدا بد ندهد.

فرصت جواب دادن هم نداشتم. نزدیک تختم رسید که این جمله را گفت. به سویش برگشتم و بعد از اینکه با عجله آب دهانم را فرو بردم گفتم:

– ممنونم جناب مدیر، بدشانسی آوردم. متاسفم که امروز نتوانستم بیایم سر کار.

بی تامل گفت:

– روزهای دیگر چه طور؟ می توانی بیایی سر کار؟

دور از تصمیم ها و برداشت های او گفتم:

– بله.

چند سوال داشتم... اسم شریفتان...

گفتم:

– شاه پری.

و گفت:

– عجیب است که اسم به این زیبایی را فراموش کرده بودم.

بعد نگاه استفهام آمیزی به علی انداخت و گفت:

– غریبه نیستند بفرمایید.

یک قدم جلو تر آمد و پرسید:

- شما دیروز در حمام هتل، منظورم... حمام آشپزخانه است. حقیقت این است که دیروز قبل از اینکه شما به حمام بروید یکی از همکارهایتان به حمام رفته بود. گویا گردنبندش از گردنش جدا شده و روی زمین افتاده. البته غروب متوجه این قضیه می شود و حمام را خوب...

خیره به چشمهای مدیر حتی نمی توانستم به راحتی نفس بکشم. ادامه داد:
- داشتم عرض می کردم. در هر حال گردنبند را پیدا نمی کند. بیچاره وقت رفتن، به اطاق من آمد. به آقای یادگاری گفتم از همه سوال کند و چون گردنبند پیدا نشد، فکر کردیم گردنبند به راه آب رفته.

بعد مکثی کرد و افزود:

- البته من مقداری پول به عنوان وام در اختیارش گذاشتم تا بتواند گردنبند یادگاری شوهر خدا بیمارزش را دوباره تهیه کند. اما...

علی پرسید:

- اما چی؟

- همه چیز برایم روشن شده بود.

گوشم می شنید اما در دنیای دیگری سیر می کردم. در دنیای تاریکی که التماس می کردم روشن نشود تا نکند کسی مرا ببیند.

- بله ما به این خیال که گردنبند به چاه رفته دل صاحبش را نشکستیم. اما امروز قضیه روشن شد. گویا گردنبند را شما برداشته بودید خانم شاه پری. درست؟ البته نیازی به جواب شما نیست چون گردنبند...

و رو کرد به طاهره و افزود:

- لطفاً گردنبند را به من بدهید.

طاهره دستش را دراز کرد. گردنبند را در مشتش خنجر می دیدم. سرخ شدم. کبود شدم نمی دانم و خوب به یاد دارم که برای نفس کشیدن تقلا می کردم. مدیر دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

- همین گردنبند را می گفتم. البته توضیح لازم نیست اما خیلی دلم می خواست بدانم چرا وقتی این گردنبند را در حمام پیدا کردید به مدیر آشپزخانه تحویل ندادید.

علی به جای من جواب داد:

- اما شما باید ثابت کنید که این گردنبند همان گردنبند گمشده و یا به قول شما دزدیده شده است. مگر فقط از این گردنبند همین یکی وجود دارد. خب شاه پری هم از این گردنبند دارد. آیا این گناه است؟
مدیر هتل که زرنگ تر از علی بود زنجیر پاره گردنبند را به علی نشان داد و گفت:

- این هم دلیل اثبات. چطور در یک روز یا بهتر بگویم به فاصله یک حمام رفتن دو گردنبند یک شکل از زنجیر پاره شده اند؟

علی ساکت شد. نگاه ترحم آمیزش هرگز فراموشم نمی شود. یعنی کار از کار گذشته و باید تسلیم شوی. تهمت نبود. متهم بودم. هیچ راه حاشایی نبود. به ناچار اعتراف کردم. مامور کلانتری آمد و برایم پرونده تشکیل دادند. بیشتر از من علی غصه می خورد. اما هیچ فایده ای در افسوس و غصه نبود. گردنبند به صاحبش تحویل داده شد. از هتل اخراج شدم.

مرخصی علی تمام شد و به پادگان برگشت. دستبند به دست روانه زندان شدم. هر چه گریه و التماس می کردم:

- گردنبند را پس دادم، زندان برای چه؟

فقط یک جواب می شنیدم:

- باید برایت درس عبرت شود.

به زندان رفتم. محکوم به دو ماه حبس شده بودم. هر روز برایم یکسال می گذشت. خدا نکند هیچ دختری قدم در چنین محیطی بگذارد. کلاس بدآموزی است. دانشگاه دزدها و قاچاق فروشها. هر چه را که بلد نبودم و نشنیده بودم یاد

گرفتم. دختری که پدرش را کشته بود، برادری که با درست کردن پاپوش خواهرش را به زندان فرستاده بود. خواهری که برادرش را به علت...

جرم من سبکترین جرم بود، اما در آن محیط هیچکس به سنگینی و سبکی جرم توجه نداشت. مهم محیط آلوده بود که سرایت گناه و جرائم آسان بود. پانزده روز گذشت. طاهره به ملاقاتم آمد. می گفت علی تماس گرفته و اصرارهایش باعث شده که قدم به چنین محیطی بگذارم. پرسید:

- چرا اینقدر زرد و لاغر شده ای؟

- راست می گفت. زیر چشمهایم گود رفته بود. پوست صورتم پر از جوشهای چرکی و کبود شده بود. می گفتند از میکروب زندان است. از طاهره خواستم برایم صابون بیاورد اما او رفت و دیگر پیدایش نشد.

موهایم را شانه می زدم که صدای جیغم در تمام سلولها پیچید:

- شپش، شپش.

همه جمع شدند. مامورها زندانیها را پراکنده و به زور روانه سلولهایشان کردند. کسی جلودار نبود. اشک ریختن و فریاد کشیدن هیچ فایده نداشت. هیچ کس به فریادم نرسید. موهایم را تراشیدند. به قرنطینه رفتم. سوختم. تا مغز استخوان نه برای موهایی که بلند و زیباییش زبانزد عام و خاص بود. برای همه آنچه که تا آن روز از دست داده بودم. برای آنکه صدها برابر عزیزتر از مو و تمام وجودم بود.

علی آمد. چند روز دیگر به اتمام حبسم مانده بود. از دیدن قیافه جدیدم نزدیک بود شاخ در بیاورد. انگشت نشانه اش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت. او هم رفت و دیگر برنگشت. زمزمه کردم:

- من همان گلی هستم که تا وقتی خوش بو و باطراوت بودم، به عنوان هدیه ای در دستها می چرخیدم حالا چه که پرپر روی زمین لگد می شوم.

آزاد شدم. تک و تنها در خیابانها، گرسنه و تشنه، مردم را از دید دیگری

نگاه می کردم. از نظر من همه چابلوس و دروغگو بودند. فرصت طلب بودند و همه چیز را فقط و فقط برای وجود خودشان می خواستند حتی به دختری که ظاهرش فریاد می زد نیازمند کمک است رحم نمی کردند.

پسرهای جوان رد می شدند و حرفهای رکیک می زدند. جوابی نداشتم که بدهم. ماشینها آب جمع شده باران پاییزی را به سرعت می ریختند و گاهی توقف می کردند تا سرنشینهایشان راحت تر بتوانند تماشا می کنند. گاهی برایم بوق می زدند، چراغ می دادند و... بهتر است ادامه ندهم.

به محله شهرام رفتم. نیاوران، تمام جرأتم را جمع کردم تا گامهای ناتوانم را به سمت منزلشان بکشانم. چه خاطراتی در آن کوچه داشتم. من! همان شاه پری قصه، سوار بر چه اتومبیلی، پالتوی پوست و پوتینهای تمام چرم، بادستکش ها و بهترین کلاه مد روز، من! همان شاه پری حجله، غرق در بهترین نوع جواهرات سوار بر کالسکه بختم، زیر بارش گل، می چرخیدم در لباس سپید که جمعیت تماشاگرش بودند.

من همانم، حالا چه هستم؟ کی هستم؟ کجا می روم، با لباسهای پاره، با چادری کهنه و کفشهایی از درز باز شده، جورابهای وصله داری که پاهایم را آزار می دهند. از فرط گرسنگی نای حرکت ندارم. گدا نیستم اما محتاجم. یا شاید هستم و باور نمی کنم آنچه را که هستم. کلاغهای باغ پدر شهرام بنای قارقار گذاشته بودند. خیابان خلوت بود و اگر گاهی کسی رد می شد هیچ توجهی به من نداشت. زیر لب با کلاغها درد دل می کردم. گویی خبر می دادند که من آمده ام. گفتم:

– ساکت باشید، من که او نیستم. من دیگر شاه پری قصه و حجله نیستم.

مثل دیوانه ها روسری را از سرم کشیدم:

– نگاه کنید، دیگر خبری از آن کمند ابریشمی نیست. دیگر خبر از آن چشمهای شیدا نیست. شاه پری هم مرد. من نیازمند یک لقمه نان هستم. اگر

می توانید برایم تهیه کنید. به دکتر و همسرش خبر بدهید عروس نازنینتان برگشته، بیااید برای قد و بالا و خرمن موهایش اسپند در آتش بریزید. لباس اطلس و تافته تنم را ببینید و باز به سلیقه پسران افتخار کنید.

های های گریه کنان از آن محل دور شدم. کجا بروم؟ شب را زیر کدام سقف پناه بگیرم. ابرها به هم پیوستند و خبر از باران دادند. سردم بود. لباس کافی نداشتم. کنار جدول نشسته بودم. دستها زیر چانه و به عابرهایی نگاه می کردم که هر کدام به قصد کاری در رفت و آمد بودند. نه کسی را می شناختم، نه کسی مرا می شناخت. نگاه ها غریب و پر از ترحم بودند و بوی معطر غذاهایی که مزه و رنگش را فراموش کرده بودم از رستورانی که واقع در سمت دیگر خیابان بود، فشار گرسنگی ام را شدیدتر می کرد. مردهایی را می دیدم که همراه فرزندان شان وارد رستوران می شدند. همسر من کجا بود؟ پس چرا من بچه یا خانواده ندارم. به دخترهای جوانی خیره می شدم که دست در دست همسر و یا نامزدشان از جلوی پایم قدم می زدند. کدامیک از این زوجها مفهوم قسمت را می دانند.

سوار بر خیالات به دنیای دیگری پرواز کردم. شهرام دستهایش را دور گردنم حلقه کرد. خندیدم. پیشانیم را بوسید. باز موهایم رشد کرده بودند، مثل روز اول تارهایشان روی هم می رقصیدند و شهرام چندین بار نوازشم کرد. بازوان قوی و مردانه اش را دست گرفتم و با بغض گفتم:

- چرا مرا تنها گذاشتی؟

دستش را زیر چانه ام گرفت و گفت:

- به چشمان من نگاه کن شاه پری.

نگاه کردم. پرسید:

- چرا گریه می کنی عزیزم.

گفتم:

- دلم برای تنگ شده بود

شهرام گفت:

- مگر نگفتم هرگز نمی خواهم اشکت را ببینم؟ کجا را نگاه می کنی عزیزم؟
هنوز نگاهم را از درب ورودی رستوران جدا نکرده بودم که زیر بغلم را
گرفت. گفت:

- چرا می لرزی عزیزم؟

و بسوی رستوران راه افتادیم.

از حرارت بدنش گرم شدم. وارد رستوران که شدیم. چند نوع از بهترین و
متنوع ترین غذاهای رستوران سفارش داد. هول می خوردم. هرچه می خوردم
سیر نمی شدم. شهرام فقط نگاهم می کرد. حلقه ای از اشک شفافیت
چشمانش را گرفته بود. شاید دلش برایم می سوخت یا از خوردن من تعجب می
کرد. لقمه ها را با ولع می بلعیدم اما سیرنشدم که نشدم. صدای بوق اتومبیلی
که روبرویم و در کمترین فاصله توقف کرده بود پرهایم را شکست. سقوط کردم
و به جای خودم برگشتم. خیالات واهی دیوانه ترم می کرد. راننده اتومبیل پیاده
شد و به سویم آمد. چند بار مژه زدم. آشنا به نظرم رسید. کجا او را دیده ام.
جلوتر که آمد مثل برق گرفته ها از جا پریدم. سلام کردم. پسر آقای مدیر بود.
موهای بور و چشمان آبی رنگش هنوز در ذهنم جا داشت. شلوارلی و بلوز
زرشکی به تن داشت. یک یا دو دگمه یقه اش باز بو. دستی داخل موهایش برد و
گفت:

- من شما را قبلاً جای ندیده ام خانوم؟

آنقدر در عرض این دو ماه از بین رفته بودم که به آسانی نتوانست مرا
بشناسد. گفتم:

- قرار بود در هتل شما استخدام بشوم.

آهسته لبش را گاز گرفت و لحظه ای فکر کرد. یکی دوبار پیشانیش را مالید و

گفت:

- اگر اشتباه نکنم به یاددارم که نامه معرفیتان را خودم نوشتم. منظورم این است که شما استخدام شدید، بلکه استخدام شدم.

- اما فقط یک روز، بعد اخراج شدم.

- اخراج شدی؟ چرا؟

و جواب چرایش را دیگر نتوانستم بدهم. باید دروغ دیگری می گفتم. غرورم اجازه درستکاری و راستگویی را از زبانم گرفته بود. گفتم:

- خودم نخواستم در هتل کار کنم. کارش مشکل بود.

خنده بسیار کوتاه و تصنعی کرد و گفت:

- به اینکه نمی گویند اخراج، می گویند استعفاء، انصراف.

- بلکه، همان که شما می گویند.

نگاه دقیقی به سرو وضعم کرد و گفت:

- اما به نفع شما بود که کارتان را ادامه می دادید. هر چقدر مشکل بود اما

فکر می کنم از این وضع...

دیگر ادامه نداد و حواسش به سوی اتومبیل گران قیمت و آخرین مدلش پرت شد که روشن مانده و باعث ترافیک شده بود. انگار واجب بود همین جمله را بگوید و بعد برود. با عجله گفت:

- اگر جایی تشریف می برید من می توانم شما را برسانم.

هنوز از جوابی نشنیده بود که سوار بر اتومبیلش حرکت کرد و رفت. تنها خوراکی که معده ام را پر می کرد آب بود. در پارک نشسته بودم. دست پسر بچه ای ساندویچ دیدم. آمد و روی همان نیمکت که درست روبروی من بود نشست. هر گازی که به ساندویچ می زد دل من غش می رفت. مگر کسی مثل من گرسنگی کشیده باشد که ادراک نوشته های من برایش امکان پذیر باشد.

خلاصه سخت بود. طاقتم طاق شده و شروع به قدم زدن کردم یا شاید از بوی

ساندویچ فرار می کردم. دوباره به خیابان پناه بردم. دوباره کنار جدول نشستم. عصر شده بود. سرم گیج می رفت.

همه جا را سیاه می دیدم. لبهایم خشک شده بودند. گرسنگی از یادم نرفته فکر جای خواب بودم. توی پارک بخوابم. مثل دیشب، سردم می شود و تا صبح باید بلرزم و از نم چمنها زجر بکشم. کلیه هایم درد گرفته اند. صدای معتادها و ردوبدل کردن جنسها فراریم می دهد. کنار خیابان بخوابم؟ نه، مگر می شود. برای من هزار خطر دارد. بهتراست بروم منزل دایی حبیب، التماس می کنم. گریه می کنم. شاید دل زندایی به رحم بیاید، کرایه تاکسی را چه کنم. بیلپت اتوبوس از کجا بیاورم. محض رضای خدا بروم. اما با چه کسی؟ به کی اطمینان کنم؟ از چه کسی می توانم یاری طلب کنم و به چشم و زبانش اطمینان کنم.

کنار خیابون ایستادم. دو جوان از کنارم گذشتند. دری وری نثارم کردند. تصمیم گرفتم با هر اتومبیلی که از راه رسید بروم. یک اتومبیل بوق زد و سپس کمی جلوتر از من توقف کرد. حتی یک قدم هم نمی توانستم بردارم. دنده عقب گرفت و جلوی پایم ترمز کرد. دو جوان یکی لاغر و یکی چاق ابتدا خندیدند و بعد آن جوان لاغر که کنار راننده نشسته بود گفت:

– کجا تشریف می برید خانم؟

گفتم:

– نازی آباد.

غش غش خندید و گفت:

– مطمئن هستید که امر دیگری ندارید.

منظورش را نفهمیدم و گفتم:

– بعدمی روم راه آهن.

راننده با صدای بلندتری که در صدای موسیقی اتومبیلش محو شد گفت:

– بهتر است یک آژانس خبر کنید خانوم.

و باشتاب حرکت کرد و آب گل های جمع شده در وسط خیابان را روی چادرم پاشید. هوا رو به تاریک شدن می رفت. داشتم از خستگی و گرسنگی بیهوش می شدم. دستم را دراز کردم و با صدای بلند گفتم:

- آقا نگه دارید.

راننده تاکسی که پیرمردی بود ایستاد و نگاهم کرد. پرسید:

- کجا می روی خانوم.

گریه کردم. دیگر غروری در کار نبود، التماس کردم.

- لطفاً مرا به راه آهن برسانید، تو را به خدا رحم کنید.

رحم کرد و من سوار شدم. در بین راه من گریه می کردم و او سرش را به افسوس تکان می داد. پرسید:

- چه شده دختر خانوم.

گفتم:

- نرسید که نمی دانم از کجا و از کدام روزش بگویم.

به راه آهن رسیدیم. کرایه فقط یک تشکر بود، دعا بود برای زن و بچه اش.

گفت:

- بروید به سلامت.

از کوچه ها یکی پس از دیگری گذشتم. به کوچه باریک رسیدم. باران گرفت. برق دایی روشن بود. خوشحال شدم، اما نه اینقدر که به در بکوبم. دستم همراهیم نمی کرد. می ترسید کلوم را به صدا دریاورد. بالاخره اجبار جراتم را در خود جمع کرد. چند بار کلوم را کوبیدم. جعفر در را به رویم گشود. وحشت زده پرسید:

- توهستی شاه پری خانوم؟ چه به روزت آمده؟

صدای رعد و برق، صدای نعره آسمان بود. زیر باران خیس شده بودم. گفتم:

- دایی و زن دایی ام هستند؟

گفت:

- از اینجا رفته اند.

زانوهایم سست، روی زمین افتادم. هنوز دستهایم به دیوار می ساییدند. اگر دو لبه چادرم در دهانم نبود چادر هم از سرم به زمین می افتاد. سر به آسمان ساییدم:

- خدایا... مگر من بنده تونیستم؟

- خیس شدی شاه پری، بیاتو، چرا روی زمین نشسته ای؟

سرم را بالا گرفتم قطره های باران همراه اشک پایین می ریختند پرسیدم:

- شما از دایی ام آدرس ندارید نمی دانید کجا رفته اند؟

- حالا بیا تو می بینی که هوا طوفانی است، از طرفی معلوم است که حالت خوش نیست.

وارد خانه شدم دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود. یک سقف و یک بشقاب غذا را به هر زجری ترجیح می دادم. وارد اتاقی که رضا در آن مشغول بازی بود. سلام کرد. مرا شناخته بود. جعفر فوراً سراغ کمد لباسی رفت که گوشه اتاق قرار داشت و کلید را در قفلش چرخاند. نگاهم به قاب عکس زنی که مشخص بود باید مادر رضا باشد افتاد. ناگهان رضا را بی مادر دیدم. احساس عجیبی پیدا کردم. دیگر نگاهم توام با تنفر نبود. شیطانی هایش غیر عادی به نظرم می رسید. جعفر یک دست بلوز و دامن برایم آورد و به طرفم گرفت و گفت:

- برو بپوش. با این لباس ها سرما می خوری. تمیز است نگران نباش.

لباسها را از دستش گرفتم. دیگرنگران تمیزی و کثیفی نبودم. وسواس نداشتم. همین که تنم را می پوشاند و گرمم می کرد کافی بود. دیگر از تکبر و یا به قول زن دایی افاده خبری نبود. به اتاق سمت چپ رفتم بیشتر شبیه انباری بود و پر از رخت خواب و کارتونهایی که نمی دانم درونشان چه بود. لباس ها را پوشیدم لباسهای خودم حتی به درد شستن هم نمی خوردند و همه را گلوله

کردم و در ظرف زباله انداختم. روسری ام را طوری بستم که موهای یک سانتی
ام مشخص نباشد. جعفر صدایم کرد سفره شام پهن بود گفت:
- شرمنده.

و یک ظرف نیمرو روی یک تکه نان گذاشت. هنوز صدای جلز و ولز روغن
داغش در ذهنم می پیچید. هنوز زرده تخم مرغها جلوی چشمم چشمک می زد.
آه که چقدر گرسنه بودم. بی تعارف چند لقمه پشت سر هم به دهان بردم. مثل
قحطی زده ها، رضا نگاهم می کرد. جعفر که شاید موقعیتم را درک کرده بود رضا
را همراه خودش به اتاق انباری برد. راحت تر لقمه برداشتم. دیگر کسی نگاهم
نمی کرد. حتی به خرده های نان هم رحم نکردم. صدای شرشر باران را که
شنیدم به والر گوشه اتاق نگاه کردم. به کتری که رویش می جوشید. دیگر هیچ
چیز را کثیف و آلوده نمی دیدم. بلند شدم و مقداری چای در قوری ریختم.
جعفر وارد اتاق شد:

- شما چرا زحمت می کشید.

و قوری را از دستم گرفت و خطاب به پسرش که خیره به من وارد شد گفت:
- برو برای شاه پری خانم ناز بالش و پتو بیار، خسته است می خواهد
استراحت کند.

زبانم نمی چرخید بگویم مزاحم نمی شوم. می ترسیدم تعارفم کنم و از
شانس بد من بگیرد. پتوی چرک خانه جعفر را به چمنهای خیس ترجیح می
دادم. بوی گندش را به شیشه های زندان ترجیح می دادم. ولی جعفر چه؟ چطور با
نامحرم و غریبه ای که چشم هم به من دارد تنها در یک اتاق بخوابیم؟
رودربایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

- اگر اجازه بدهید من در اتاق انباری میخوابم جعفر آقا. هوای اینجا خیلی
گرم است کمی هم بوی نفت چراغ اذیتم می کند. نفسم تنگ می شود.
می دانست بهانه می آورم گفت:

- اشکالی ندارد رضا رختخوابش را ببر انباری.

انگار قیافه ام آنقدر توی ذوق می زد که جعفر هم تمایلی به نگاه کردن صورتم نداشت و پتوی کهنه را از دستهای رضا گرفتم و به اتاق انباری رفتم. در را از پشت قفل کردم. هر چند لازم نبود و دیگر سگ های ولگرد خیابان هم نگاهم نمی کردند. اطاق سرد بود. زیر پتو می لرزیدم و سعی می کردم با نفس های مداوم خودم را گرم نگه دارم. نور رعد و برق از پنجره عبور کرده و اطاق را برای لحظه ای روشن می کرد. دچار اوهام شده بودم. گاهی صدای پدرم و گاهی صدای شهرام را می شنیدم. بلند شدم و به یکی از کارتون ها تکیه دادم. صدای جویدن دندان های موش وحشتم را بیشتر کرد. لامپ اطاق سوخته بود. آهسته گفتم:

- جعفر آقا.

انگار که پشت در انتظار صدایم را می کشید، فوراً گفت:

- نترس شاه پری خانم. من توی راهرو هستم.

بعد، از صدای چکش که روی میخ یا فلز دیگری کوبیده می شد متوجه شدم مشغول کاری است. خیالم راحت شد و دوباره به رختخواب پناه بردم.

نیمه شب بود یا سحر؟ نمی دانم، از صدای چیزی مثل چرق چرق از خواب پریدم. خوب گوش کردم. موش نبود و صدای فلز بود. از پشت در می آمد. از تکان هایی که به کلید وارد شد، فهمیدم قرار است در باز شود. پرسیدم:

- کیه؟

هیچ جوابی نیامد. صدا قطع شد. آرام گرفتم. چشمم سنگینی می کرد که دوباره صدا بلند شد. این بار شدتش بیشتر بود. در هم تکان خورد. یاد در کلبه افتادم که نمی توانست در برابر باد و طوفان مقاومت کند. از جا پریدم. انگار جای گلیم فرم زیرم بود. پشت در ایستادم. آهسته گفتم:

- آقا جعفر شما هستید؟

آنقدر صدایم آهسته بود که خودم هم اگر شنیدم معجزه بود. آنقدر ترسیده بودم که از صدای خودم هم وحشت می کردم. جملات پدرم در لحظه آخر به یادم می آمد:

– دخترم به شرف و ناموست پایدار باش که تنها سرمایه ات است. بدون آن زندگی نوع دیگری است. درست و سالم زندگی کن اگرچه تمام حسرت ها را به دل کشیدی.

نگان های در بیشتر شد. نگاهم به سوی پنجره چرخید. چادرم را برداشتم. دستگیره پنجره را آهسته تر از آنکه بتواند صدایی از خودش دریاورد چرخاندم. فاصله پنجره تا صحن حیاط حدود یک متر بود. هنوز قدم در پنجره نگذاشته بودم که در باز شد و در تاریکی، برق چشمان جعفر را دیدم. فانوس در دستش می لرزید. پرسید:

– کجا شاه پری خانم.

گفتم:

– شما کجا می آیید جعفر آقا؟

خندید. وحشت خنده اش، تمام وجودم را احاطه کرد. در میان خنده های زجرآورش گفت:

– پیش شما می آمدم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا از وحشتم مطلع نشود. گفتم:

– من به خانه شما پناه آوردم آقا جعفر، این رفتار شما دور از مردانگی است.

صدای خنده اش بالاتر رفت:

– اوهوکی، جدی می گویی؟ مردانگی کدام است؟ مگر کسی در حق من مردانگی کرد؟ مگر زن خودم در حق من نامردی نکرد؟ مگر خیانت نکرد؟ هر چند با همین دست هایم...

و دست هایش را به طرفم دراز کرد و ادامه داد:

- آره، با همین دست ها فرستادمش جهنم. این زخم ها را می بینی؟
زخم های صورتش را نشانم داد. زیر نور فانوس که توسط دستش کنار
صورتش قرار گرفت، زخم ها را بهتر دیدم. افزود:

- اینها را برادر نامردش به صورتم زد. جای چاقو است. بی شرف به نامردی
زد و بعد همه تقصیرها را به گردن من انداخت. بالاخره هم موفق شد طلاق
خواهرش را بگیرد. البته گفتم که، نگذاشتم آب خوش از گلویش پایین برود. سه
روز از طلاقش گذشته بود که وقتی به دیدن رضا آمدم...

دیگر ادامه نداد و به سوی من قدم برداشت. فرصت فرار نبود. عقب عقب
رفتم. روی کارتون ها افتادم. فوراً بلند شدم. زد زیر خنده و با صدای وحشتناکی
گفت:

- تو که دوست نداری بلای مادر رضا را بر سرت بیاورم.
گفتم:

- اما مگر من بدی در حق شما کردم آقا جعفر؟
- از همه زن های دنیا متنفرم. همه شما یک کرباس هستید. خیانتکار و
دروغو.

جلوی چشمانش را خون گرفته بود. به طرفم حمله کرد. از زیر دستش مثل
ماهی که می لغزد فرار کردم. به دیوار پناه بردم.
- آقا جعفر رحم کن.

گفت:

- مگر تو به من رحم کردی. فکر کردی فراموش کرده ام چطور این خانه را
ترک کردی تا به عشقت برسی؟
- عشقم؟ کدام عشق؟ من عشقی ندارم.

- خوب است که با چشم خودم دیدم. همان جوانی که دنبالت تا در هتل آمد.
کی بود؟ مگر عشقت نبود؟ مگر برایت جان نمی داد؟ مگر به خاطر او این خانه را

ترک نکردی؟ پس چرا به این حال و روز دچار کردی؟ ولت کرد، ها؟ آن وقت توقع رحم از من داری. چرا از او توقع نداشتی که...

به سویم حمله کرد و فقط چاره را در یک حرکت جستم. به طرف یک گلدان سفالی دست بردم و همین که دستش را به پیراهنم گرفت، گلدان را محکم به سرش کوبیدم و وقتی نعشش روی زمین افتاد از اطاق فرار کردم. آب روی زمین راه افتاده بود. باران ریز و تند می بارید. در حیاط را باز کردم و شروع به دویدن کردم. توی کوچه اشک می ریختم و داد می کشیدم:

– خدایا نجاتم بده، خدایا کمکم کن.

نمی دانستم جعفر زنده است یا مرده، اما دستانم را آلوده به خون دیدم. مثل مجنون ها کف دست هایم را زیر آب باران گرفته بودم و باور نمی کردم خون از رویشان شسته شود. دور خودم می چرخیدم و فریاد می کشیدم. صدای اذان صبح از مسجد بلند شد که به خودم آمدم. در یک خیابان که نامش را نمی دانستم قدم می زدم، بی آنکه از خیس بودن لباس هایم و از سرما در عذاب باشم. دیگر گرسنگی آزارم نمی داد. از خستگی نمی نالیدم. تنها به فکر حفظ شرفم تصمیم جدیدی گرفتم.

خودم را به کمیته امداد معرفی کردم و تمام موقعیتم مورد بررسی قرار گرفت. پس از تحقیق در یک مهد کودک به عنوان مربی استخدام شدم. حقوق مکفی می گرفتم و در جنوب شهر اطاقی اجاره کردم. از طرف کمیته مقداری وسیله منزل اعم از یخچال، اجاق گاز، یک تخته فرش و یک دست رختخواب تحویل گرفتم. لطف خدا شامل حالم شد. زندگیم رنگ و رونقی گرفت. هر روز روحیه ام بهتر می شد. کم کم موهایم بلند و بلندتر می شدند. چهره ام تغییر کرد و تقریباً مثل روزهای اولم سرزنده و شاداب شدم اگرچه دلخوش نبودم اما زمانه دست ترحمش را روی سرم کشیده بود.

دو شیفت کار می کردم. اضافه کارم را پس انداز می کردم. بچه ها را دوست

داشتم و اگر مدیر مهد قبول می کرد، حاضر بودم شیفت آخر هم در مهد بمانم. شب ها ساعت نه به خانه برمی گشتم. شام مختصری می خوردم و مشغول مطالعه می شدم. قصد داشتم در کنکور شرکت کنم. تا نیمه های شب درس می خواندم. نباید گذشته را فراموش می کردم. عذاب هایی که گام به گام من خیابان ها و کوچه ها را طی کرده بودند وادارم می کرد آینده را دست کم نگیرم. تازه به نصیحت پدرم رسیده بودم. هیچکس به فریاد من نمی رسید جز عقل و منطق خودم. این خودم بودم که می بایست و می توانستم خودم را نجات بدهم. باید روی پای خودم می ایستادم. دست به زانوی خودم یا علی گفتم. تکیه به دیگران دادن و حسرت گذشته را خوردن جز ضرر هیچ نفعی برای من نداشت.

حدود شش ماه از زندگی جدیدم می گذشت. در کنکور قبول شدم. به دانشگاه رفتم و در رشته مامایی به تحصیل پرداختم. روزها کار می کردم و شب ها درس می خواندم. با پس اندازی که داشتم در کلاس های زبان شرکت کردم و ظرف شش ماه زبان خارجه ام تکمیل شد و مدرک گرفتم. به سفارش حاجی آقا رئیس کمیته امداد در یک شرکت دولتی داروسازی به عنوان مترجم و منشی استخدام شدم. حقوق بیشتری می گرفتم. وضع مالیم بهتر شد. کم کم مقداری اثاثیه اضافه کردم. تلویزیون خریدم. چرخ خیاطی خریدم. روزهای تعطیل و تابستان ها به طور خصوصی برای همکارها و دوست و آشنا لباس می دوختم و مزد خوبی می گرفتم. حتی یک وعده نماز را ترک نمی کردم. شب ها در سکوت با خدای خودم به راز و نیاز می نشستم. در رحمت زمانی به رویم باز شد که چشم از پناه بنده برداشتم و دست نیاز فقط به سوی خودش دراز کردم. آن شب سرد بارانی که ناامید از همه جا فقط خودش را صدا کردم و پناه خواستم، یاری ام داد. یاری و پناهی بی منت. دیگر کسی بابت یک لقمه نان و یک جای خوب به چشم بد نگاهم نمی کرد. دیگر کسی توقع نابه جا نداشت. هیچکس اجبارم نمی کرد باید ازدواج کنم. اختیارم دست خودم بود. پرنده آزادی بودم که راه زندگی

را تازه آموخته بود.

دو سال گذشت. فوق دیپلم گرفتم. هر شب دو ساعت در یک بهداری حومه شهر کار می کردم. رفت و آمدم به عهده سرویس بود. در امنیت و آسایش شهر را زیبا می دیدم. مردم را انسان واقعی تلقی می کردم و دیگر کسی را گرگ نمی دیدم. چون خودم بره ای آواره نبودم. قیافه ام جا افتاده شده بود. روز به روز به شخصیتم افزوده می شد.

دو خواستگار با موقعیت مناسب داشتیم. یک خواستگار از بهداری و پسر همسایه که به قول مادرش شیفته بود، اما تصمیم من قطعی بود. به هیچیک جواب مثبت ندادم. من می بایست قبل از ازدواج آینده ام را بسازم تا محتاج نباشم. دیگر خوشبختی را تنها در حجله و تور نمی دیدم. در پالتوی پوست و اتومبیل آخرین مدل نمی دیدم. خوشبختی من در تحصیل بود. در کار و تلاشم بود. در دست ها و بازوان خودم نه در جیب پسر سرمایه داری که مرا در قصه هایش پیدا کرده بود. خوشبختی را در ورق های جزوه ها و کتاب هایم یافتم. آنان که همیشه همراهم بودند، آنان که سازنده دیوارهای مستحکم آینده ام بودند. بله، خوشبختی را یافته بودم. چشمانم باز شده بود. دنیا چه رنگارنگ است. زندگی چه بی انتهاست که من در هتل گذراندن و رفتن به بوتیک ها و خرید کردن، برایش انتهایی ساخته بودم. چه کورکورانه قدم برمی داشتم.

لیسانس گرفتم. در بیمارستان استخدام شدم. از لحاظ اخلاق و رفتار جزء یکی از بهترین کارمندان بیمارستان شناخته شدم و لوح تقدیر گرفتم.

سال بعد پزشکی قبول شدم. از لحاظ هزینه خیالم راحت بود. با حقوقی که می گرفتم موفق شدم آپارتمان کوچکی اجاره کنم. تقریباً وسیله زندگیم تکمیل شده بود. یک دست کاناپه و پرده های تور دکور آپارتمانم را زیباتر نشان می داد. تخت یک نفره و کتابخانه ای پر از کتاب، اطاق خوابم را تکمیل می کرد. پنجره اطاق خواب کوچکم رو به طرف مسجد باز می شد. شب قدر بود.

ساعت از دوازده گذشته بود. صدای مداح ستون های آپارتمانم را می لرزاند. موج خاطرات هجوم آوردند. شب های آوارگی، شب های گرسنگی، شب هایی که بی پناه در پارک می خوابیدم و یا تا صبح در خیابان ها قدم می زدم. شب هایی که از دست نامحرم فرار می کردم، زیر باران می دویدم و اشک می ریختم. شب های زندان است.

از صدای العفو گفتن مردمی که در مسجد تجمع کرده بودند عرش به لرزه درمی آمد. تا به خودم جنبیدم بی اراده دستم به سوی مفاتیح رفت. دعای ابوحمزه، صدای پدرم در گوشم پیچید. هر کس شب قدر تا صبح این دعا را بخواند... دعایش مستجاب می شود. امشب باید تا صبح بیدار بمانم. باید به درگاه خداوند متعال که در آخرین لحظات نجاتم داد دعا کنم. دلم پر بود. سوز درد دلم، سنگ را به گریه می انداخت. دلشکسته ناله می کردم.

- خدایا، امشب با دل شکسته اشک می ریزم. دعایم را پاسخ بده. خدایا، می گویند اگر با دل شکسته و مخلصانه دست التماس به سوی دراز کنیم جواب می دهی. خدایا به تنهاییم رحم کن. خدایا به بی کسی ام رحم کن. خدایا به گناه آلوده نشوم که نمی خواهم در آخرت دشمنانت به من بخندند. بگویند تو دیگر چرا؟ تو که برای پاکیزه بودن چه شب ها و چه روزها را تحمل نکردی. تو چرا شاه پری؟ که برای آلوده نشدن به گناه خوراکت اشک بود و جای خوابت زمین نم دار. خدایا از گناه پاکم کن که آتش این دنیا برایم کافی بود.

سحر بود. چشمانم متورم و قرمز شده بود. برای پدرم نماز خواندم. برای شهرام دعا کردم. سبک شده بودم. احساس رضایت می کردم. شاید کسی باور نکند ولی لذت زندگی را در نزدیک بودن به خدا چشیدم. پشیمانم، نادان بودم، چرا زودتر از اینها زیر بال آفریننده ام پناه نگرفته بودم.

مگو، چسان نکنم گریه، گریه کار من است

کسی که باعث این کار گشته یار من است
ز سرنوشت تو و سرگذشت خویش
به دست قلم گرفتم و آتش زدم به دفتر خویش



باز این زمستان لعنتی از راه رسید. آخرین بیمارم را معاینه کردم.
- خانم سوسنی! جواب آزمایش های دفعه قبل را همراهتان آورده اید؟
- بله خانم دکتر. در کیف من جز برگه آزمایش و عکس های رنگی چیز
دیگری پیدا نمی شود.

- نگران نباش خانم سوسنی، انشاالله مشکل شما هم حل می شود. نازاهای
بسیاری با جواب آزمایش مثبت از این مطب بیرون رفته اند. برای دلگرمی شما
نمی گویم اما من بیماری داشتم که بهترین پزشک های آمریکا هم جوابش کرده
بودند. بعد از هجده سال نازایی از همسرش جدا شد. ولی از آنجایی که خدا
دوستش داشت، فقط با چند نسخه داروهای که من برایش تجویز کردم مداوا
شد. شما هم ناامید نباشید. آنکه مشکل گشا است مهربان و بخشنده هم هست.
من یقین دارم که اگر صلاح بداند دامن شما را هم سبز می کند. شما این نامه را
به داروسازی دکتر شفا ببرید. سلام مرا برسانید و بگویید ده عدد از این آمپول
ها و هفت بسته از این نوع قرص که نوشتم برای همسرتان....

- خانم دکتر!

از پشت میز بلند شدم. چهره خانم سوسنی، زن بیچاره ای که از حسرت
نداشتن بچه صبح تا عصر جلوی در مهد کودک به تماشای کودکان مردم می
نشست، قلبم را به درد آورد. به سویی رفتم. دستم را روی شانه اش گذاشتم.
نامه و نسخه را دستش دادم و گفتم:

- ناامیدی انسان را نابود می کند. چشم امیدت فقط به خدا باشد عزیزم که

بنده فقط وسیله حل شدن مشکل است.

چشمان خانم سوسنی پر از اشک شد اما لب هایش حامل پیغامی از تبسم بود. شاید تنها امید و دلخوشیش به نسخه من بود. دانه های تگرگ به شدت با شیشه مطب برخورد می کرد و گاهی مجبورم می کرد به سوی پنجره بروم و منظره بیرون را تماشا کنم. پنجره مطب به سمت یک پارک باز می شد. یک فضای سبز که سپیدی برف رنگ هایش را پنهان کرده بود. بوته های گل، کاج ها و حتی نیمکت ها به رنگ سپید در آمده بودند. رنگی که من از آن متنفر بودم. چند دقیقه از رفتن خانم سوسنی می گذشت. در اطاقم باز شد و منشی ام وارد شد. هنوز نگاهم به تاب و سرسره هایی بود که زیر توده ای برف با کودکان وداع گفته بودند. صدای منشی باعث شد به سویش بچرخم.

- خانم دکتر! بیمار دیگری نیست. می توانم مطب را تعطیل کنم؟ راستش امشب مهمان داریم، باید سر راه کمی خرید کنم.

- ببینم ساناز! نکند دوباره جریان خواستگاری پسرخاله ات پیش آمده؟

- بله خانم دکتر. بالاخره اصرارهای مادرم کارساز واقع شد. حق با پدرم بود من نتوانستم در برابر خاله و مادرم مقاومت به خرج بدهم.

- اما ساناز جان تا آنجا که من اطلاع دارم مشکل تو و پسرخاله ات تنها تفاوت سنی شما بود درسته؟ البته من پسرخاله ات را ندیده ام اما یقین دارم که علاقه خاصی نسبت به تو دارد.

دلم برایش می سوخت. سه سال بود که جواب رد می شنید. خوب تحملی داشت. بالاخره به آرزویش رسید. در بین جوان های امروزی کمتر کسی چنین صبوری و وفاداری از خود نشان می دهد.

نگاهم به پنجره افتاد:

- اوه عزیزم چقدر صحبت کردیم. فراموش کردم که مهمان داری، هوا دارد تاریک می شود.

ساناز، دختر قد بلند و باریک اندامی که نامحرمی یک تار مویش را ندیده بود، چادرش را پوشید، کیفش را سر شانه انداخت و آماده رفتن شد گفتم:

- صبر کن ساناز من می توانم با اتومبیل تا حدود بازار تو را برسانم.

پالتوی پوستم را پوشیدم اما این پالتویی بود که با تصمیم و حق الزحمه چندین سال تلاشم خریده بودم. دستکش های چرمی ام را دست کردم. مثل همانها بود که شهرام برایم خرید. صدای تق تق پاشنه های پوتین چرمی ام از تعجیل و انتظار چشمان ساناز می کاست. در مطب را قفل کردم. باید چهار طبقه پایین می رفتم. چند دقیقه منتظر بالا آمدن آسانسور شدیم. از حالت های ساناز که یا با بند کیفش بازی می کرد و یا لبش را می جوید متوجه التهابش شدم. تبسمی کردم و گفتم:

- می دانم امشب چه حالی داری.

وارد آسانسور شدیم من کنان و با تردید پرسید:

- می توانم یک سوال شخصی بپرسم خانم دکتر؟

من فقط سرم را تکان دادم و او گفت:

- مگر شما قبلاً ازدواج کرده اید؟

نمی دانم چرا گفتم نه، هیچکس از راز زندگی من اطلاع نداشت و نمی خواستم آگاه باشد. من می دانستم و دل شب، من می دانستم و تاریکی، تنهایی، سکوت، ستاره ها، زمینی که رویش قدم می گذاشتم، دانه های خاک، آب روان، ولی اطرافیانم هیچیک از لخته های اندوه من، از خون جگر، خبر نداشتند که من کی بودم و چگونه و به چه دلیل توانستم ارداه ام را، تحملم را به جنگ خاطرات شکست آروم بیندازم و برگ برنده را دست بچرخانم.

اما این بار صدای سوئیچ اتومبیل بود که مرا متوجه خودم ساخت. به خودم آمدم. افکار پریشانم را جمع کردم و در اتومبیل را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم. چه وقت از آسانسور خارج شده و طبقه هم کف را گذرانده بودم. چه

وقت خروجم را به نگهبان برج اطلاع داده بودم، نمی دانم. اتومبیل را روشن کردم. صدای برف پاک کن ها آشنا بود یک شب برفی، کدام شب؟ خوب فکر کردم خوب گوش سپردم. خیابان، چیق... چیق... چیق... باز صدای برف پاک کن ها بود. یادم آمد. با یادآوریم اشکهایم جمع شد. نه خیر گویا خاطره شهرام و عشقش دست از سر من بر نمی دارد. چه شبی بود. شبی که برای اولین بار سوار اتومبیلش شدم. صدای برف پاک کن ها چه زیبا بود. چه دل خوش بودم. شب نامزدیم بود. شبی که اولین قدم را به منزل پدرش گذاشتم. چه عاشقانه نگاهم می کرد. شب بود اما خاطره اش مثل روز برای من روشن است. وقتی در چشمانم خیره شد، دستهایش را روی چشمانش گرفت و برداشت. سرش را به حالت متعجب بودن حرکت داد و گفت:

- تو زیباترین عروس حجله ها می شوی.

شدم اما خیلی زود عزادارترین عروس دنیا به شمار رفتم.

- خانم دکتر! چرا حرکت نمی کنید؟ اتومبیل خیلی وقت است که روشن...

- اوه ساناز جان، مرا ببخش!

همزمان سرم را از روی فرمان اتومبیل برداشتم و حرکت کردم. همان صدای چیق... چیق... باز گرد و غباری از خاطرات روی چشمان و مغزم را گرفت. و باز صدای ساناز وادارم کرد تا یکباره فرسنگها فاصله بگیرم و برای لحظه ای خاطرات را از مغزم جدا کنم.

- چی گفתי عزیزم؟

- می بخشید، من امشب در برابر کار واقعاً نمی توانم مقاومت کنم.

آنقدر آهسته و از ته گلو حرف می زد که مجبور بود مرتب صدایش را صاف کند. هوا کاملاً تاریک شده بود. خوب می توانستم صورتش را ببینم اما می دانستم که پریشانی و ملتهب بودن حالش را دگرگون کرده است. مرتب در اندک نور چراغهای خیابان به صفحه ساعتش نگاه می کرد. یا با دست بخار شیشه را

مجبور به پاک شدن می کرد و نگاهش را به خیابان می دوخت:

- نمی دانم چه لباسی بپوشم؟

شاید با خودش حرف می زد. اما من اجازه جوابگویی را به خودم دادم:

- مگر هفته پیش کت و دامن را از خیاطی نگرفتی؟ هم رنگ و هم مدلش مناسب شب خواستگاری است. نکند تنبلی کرده ای و هنوز دگمه های مورد علاقه ات را نخریدی؟

- همین طور است خانم دکتر. بهتر است من همین حوالی پیاده شوم. خیابان بعدی یکطرفه است باید تا خرازی پیاده بروم.

سر خیابان توقف کردم. چترم را به عنوان امانت به او سپردم. حتی باز کردن چتر هم در دستانش برای من خاطره بود. شهرام حتی اجازه به باران نمی داد که تا چند قدم فاصله بین درب هتل و اتومبیلش، بتواند مرا خیس کند. چتر را باز می کرد و روی سر من می گرفت.

- خدایا آه... قدرشناس نبودم که بختم را سیاه کردی یا لیاقت نداشتم.

ساناز خداحافظی کرد و رفت. شاید نیم ساعت یا بیشتر همانجا ایستادم و غرق در خاطراتم یه دنبال غریق نجات می گشتم. در خیابانها به دنبال چه کسی شب را به نیمه رساندم؟ خودم هم نمی دانم. چرا به خیابان نیاوران رفتم؟ نمی دانم. چرا ساعتی روبروی منزل پدر شهرام به تماشای بارش برف نشستم؟ نمی دانم. چرا کلاغها رفته بودند؟ نکند دل آنها هم شکسته؟ شاید آنها هم روزی با دامن پر خاطره به دشت آرزوها برگردند اما چه کسی در دشت را به رویشان باز می کند؟ اگر دربان دلشان برای همیشه کوچ کرده باشد چه می کنند؟ آیا باز هم در می زنند؟ نه، نمی زنند. چون هر دری یک دربان دارد. دل من هم یک در و یک دربان داشت.

آه کشیدم و دور زدم. خیابان شیب دار بود. اتومبیل گاهی روی توده برف می لغزید. ناگهان جیغ کشیدم و ترمز کردم. با یک عابر تصادف کرده بودم. اتومبیل

منحرف شد و به جدول خورد. کمرم به شدت درد گرفت اما اهمیتی ندادم و با عجله پیاده شدم. او کی بود؟ چادر کهنه اش خون را روی برفها پنهان می کرد. دختری سیزده یا چهارده ساله که روی زمین پهن شده بود و از دیدن خون خودش وحشت زده نالید.

بلندش کردم. لباسهایش پاره بودند. بوی چرک می دادند. بوی دود. چه کاره بود و از کجا آمده بود؟ سؤالی بود که قبلاً جوابش را تجربه کرده بودم. کمکش کردم تا بتواند روی صندلی اتومبیل بنشیند. ناله می کرد و صدایش گویی انعکاس ناله های گذشته خودم بود. از پول خردهای که در جیب دامنش بود فهمیدم باید از تکدیان شهر باشد. حرکت کردم. ناله هایش بیشتر شد. پرسیدم:

– اسمت چیه دختر جان؟ چرا یک دفعه پریدی جلوی اتومبیل من؟

مثل غلامی که به اربابش نگاه می کند به من نگاه کرد. در دلم گفتم؛ به این شال پوست روباه و پالتو خیره نشو که من هم روزگار تو را چشیده ام. صدایش فکرم را آزاد کرد:

– سرم درد می کند خانم من زخمی شده ام.

و زد زیر گریه:

– چرا منو نکستی؟ چرا خلاصم نکردی؟ چرا نجاتم دادی؟

– چرا این حرفو میزنی عزیزم؟

هر چند جواب خودم را می دانستم اما پرسیدم:

– چرا فکر می کنی باید بمیری؟

ناله کنان گفت:

– چرا نمیرم؟ زنده بمانم که چه شود؟ کجا را بگیرم، اصلاً من به چه دردی

می خورم؟

و باز در دل گفتم؛ من هم یک روز به هیچ دردی نمی خوردم، اما چه جوابی

باید به دخترک می دادم تا قانع شود و یا قصه مرا که بیشتر شبیه افسانه بود

باور کند. به بیمارستان که رسیدم اصرار می کرد به خانه برگردد و همراه من به بیمارستان نمی آید. می دانستم قصد فرار دارد. مجبورش کردم وارد سالن بیمارستان شود. سرش را پانسمان کردند و با یک عکس که از دست راستش انداختند متوجه شدم شکستگی ندارد. گرسنه بود در محوطه بیمارستان یک دکه بود. حالش را می فهمیدم. عذاب گرسنگی را کشیده بودم. می دانستم چه لحظاتی را متحمل است. برایش ساندویچ خریدم، آب میوه خریدم، با اینکه بچه نبود اما می دانستم شکلات و تنقلات دیگر هم دلش می خواهد، هرچه دوست داشت خریدم. اطمینانش نسبت به من چند برابر شد. اسمش را پرسیدم گفت:

- لیلا اما دوستانم لیلی صدایم می کنند.

پرسیدم:

- مگر دوست هم داری؟

گفت:

- گداهای دیگر را می گویم.

و درد دلش باز شد. به ساندویچ گاز می زد و تعریف می کرد. با بغض لقمه را می بلعید و اشک در چشمانش نگه می داشت.

- من هیچکس را ندارم خانم، هیچ کس. برادر کوچکی داشتم که گوشه خیابان جایش بود و گدایی می کرد. بالاخره هم مرد.

- مرد، آخر چرا؟

با لحنی که چندان خوشم نمی آمد و صدای جعفر و دایی حبیب را برایم زنده می کرد گفت:

- مهدی بی کله کتکش زد. با میله آهنی کوبید توی سرش بعد هم زیر آهن پاره های خاوران چالش کرد.

پرسیدم:

- پس پدر و مادرت چی؟

گفت:

- کدام پدر؟ هرچه می کشم از دست پدرم بود. مادرم طلاق گرفت و رفت شوهر کرد. پدرم معتاد بود من و برادرم را به رفیقش سپرد تا گدایی یادمان دهد.

- حالا کجاست؟ پدرت را می گویم.

- پارسال مُرد از بس کشید سخته کرد.

ترمز کردم شدت بارش برف بیشتر شده بود. لیلا داشت می لرزید. پالتو را از تنم در آوردم و رویش انداختم گفتم:

- گریه نکن دخترم. بین گریه هایش پوز خند نامعلومی زد و گفت:

- من؟ دختر شما؟

زیر لب گفتم:

- مگر من کی هستم عزیزم؟ من هم تمام این دوران را طی کردم.

و به راستی که ظاهر چه کسانی می تواند باطن را پنهان کند. او که خبر از تحصیلات من نداشت، مدرکم را، شغلم را نمی دانست، پس چرا فکر می کرد نمی تواند مادری مثل من داشته باشد. یعنی فاصله منو لیلا فقط در یک زمان اتومبیل و لباس های گران قیمت بود؟

آه... ای داد. افسوس که ظواهر واقعیت را لگد می کنند و انسان را از خود بی خود می سازند. منزل در میدان بهارستان بود. یک آپارتمان دو خوابه مبله که به نوعی کم و کسری نداشت. از لیلا دعوت کردم شب را در منزل من بماند بدون تعارف و بی هیچ تردیدی قبول کرد. با خودم گفتم؛ چرا نکند مگر من از جعفر خطرناکتر هستم. فراموش نکرده ام صورت ابله رو و زخم خورده جعفر را در تاریکی و در تنهایی منزلش را به کوچه و خیابان ترجیح دادم. کمکش کردم تا به طبقه دوم رسیدیم. کلید را در قفل می چرخاندم که صدای زنگ تلفن را شنیدم. با عجله در را گشودم و با کفش وارد شدم. تلفن روی میز چوبی تراش خورده ای

در اول سالن قرار داشت. گوشی را برداشتم و همزمان به لیلا تعارف کردم وارد شود. صدای بسته شدن در آپارتمان خیالم را راحت کرد. گفتم:

- بفرمایید... بله خودم هستم.

...

- بله بله آماده اش کنید تا من...

و به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

- چند دقیقه دیگر بیمارستان هستم.

گوشی را گذاشتم. با لیلا باید چه کار می کردم یکی از بیمارانم نیاز به اتاق عمل و در واقع به سزارین داشت. دکتر بخش پس از معاینه تشخیص داده بود که اگر تا چند دقیقه دیگر بچه از شکم مادر خارج نشود مادر و بچه هر دو از بین می روند. با عجله پالتو را پوشیدم:

- لیلا جان تو همین جا بمان دخترم.

و به اتاق سمت راست اشاره کردم و افزودم:

- می توانی در آن اتاق استراحت کنی تا من برگردم.

فرصت برای توضیح و پاسخگویی به سوالش نبود که پرسید:

- مگر شما چه کاره هستید که همین الان باید بروید بیمارستان؟
گفتم:

- وقتی برگشتم همه چیز را توضیح می دهم عزیزم.

و سفارش کردم تا مطمئن نشده در را برای هیچکس باز نکند. کلید آپارتمان را همراه خودم بردم. بیمارستان نزدیک بود حدود ده دقیقه طول کشید تا خودم را به بیمارستان رساندم. اتاق عمل حاضر بود. گان پوشیدم و ماسک بستم دستهایم را شستم و منتظر شدم تا دستکش ها به دستم برود. اکسیژن... تیغ. بیمار را می شناختم همان خانمی بود که تعریفش را برای خانم سوسنی می کردم. همان که هجده سال نازایی داشت. می دانستم شوهرش پشت اتاق عمل

چه حالی دارد. خدایا یاریم بده تا بتوانم این مادر و بچه را سالم به صاحبش تحویل دهم. عرق پیشانی‌م مرتب پاک می‌شد. به ضربان قلبش نگاه کردم به اکسیژنی که تنفس می‌کرد. عمل به خوبی انجام شد و بچه را سالم از شکم مادر جدا کردم. نفس راحتی کشیدم و وقتی صدای گریه بچه در اتاق عمل پیچید خستگی از بدنم خارج شد. چه لذتی دارد زمانی که انسان اولین بیننده تنفس یک موجود باشد، یک موجود زنده، یک انسان که سرنوشتش را هیچکس نمی‌داند. پاهای بچه در دستم آویزان نگهش داشتم بودم. با زدن یکی دو ضربه به پشتش به باور کشاندمش که قدم در دنیای ناباوری گذاشته است. دنیایی که پیچ و خمش را فقط سازنده اش می‌داند. گریه کن که فقط آفریننده ات توانایی خواندن خط‌های پیشانی ات را دارد. فقط او می‌داند که از کدام مسیر مسابقه زندگی ات را باید طی کنی، چه زمانی به انتها می‌رسی و در این راه چه‌ها می‌بینی و چه‌ها می‌کشی، گریه کن. بچه را به همکارم تحویل دادم و سراغ مادر رفتم. مادری که هجده سال انتظار کشیده بود، مادری که کیلومترها راه پیمود بود. جنگل‌ها دریاها دشت‌ها و کوه‌ها و به دیار دیگری پناه برده بود. این همه تلاش برای به کجا رسیدن بود؟ به راستی‌آیا گریه‌ها و خنده‌های یک بچه مکمل زندگی است؟ آیا این پدر و مادر که هجده سال شب‌ها و روزها انتظار این شب را کشیده بود امشب آرزوهایشان برآورده شد یا تازه به اول مرز آرزوها رسیده بودند. این مادر که اینگونه سخت نفس می‌کشد و در عالم بیهوشی حتی نمی‌داند فرزندش پسر است یا دختر اول راه آرزوها قرار گرفته بود. با دیدن چهره خندان پدر که یک پاکت سیگار را در همان چندین دقیقه کشیده بود خستگی از بدنم رها شد.

– شما صاحب یک دختر شده اید آقای...

چشمم به انتهای راهرو افتاد. به در آسانسور که باز شد به دختری که هم سن و سال لیلا بود. آخ لیلا را تنها در خانه گذاشتم. به منزل برگشتم. نمی‌دانم

چه ساعتی از شب بود همین قدر می دانم که توان بالا رفتن از پله ها را نداشتم و از نرده ها کمک می گرفتم. کلید را چرخاندم. در را باز کردم کفشهای لیلا را ندیدم صدایش کردم:

- لیلا! لیلا؟

و به اتاق خواب رفتم. اتاق خواب سمت راستی. آنجا نبود به اتاق خواب سمت چپ رفتم آنجا هم نبود. دوباره و چند باره صدایش کردم. وارد آشپزخانه شدم. برقه‌های سالن را روشن کردم. انبار کوچک انتهای راهرو را نگاه کردم نبود. هیچ صدایی هم نشنیدم. آه لیلا! توی این برف، این سرما، این شب طوفانی کجا رفتی؟ به اتاق خواب پناه بردم. لباسهایم را روی تخت انداختم. هنوز شام نخورده بودم اما آنقدر نگران دخترک یتیم بودم که نه تنها گرسنگی بلکه خوابیدن و خستگی هم فراموشم شد. از پنجره اتاق خیابان خلوت و تاریک را نگاه کردم پرنده پر نمی زد. روی تخت دراز کشیدم گرمای مطبوع اتاق را با سرمای بیرون مقایسه کردم. آخرین شبی که از منزل جعفر خارج شدم یادم آمد. گرسنگی و ناتوانی پاهایم، ترس و وحشت از جعفر و اشکهای شبانه که شب را به صبح رساند. صدای زنگ تلفن نگاهم را به ساعت انداخت. دو نیمه شب بود. از گوشی که روی پاتختی بود استفاده کردم. چشمانم برای خواب سنگینی می کرد و...

یک بیمار دیگر زایمان طبیعی بود. مسول بخش گزارش داد تا نیم ساعت دیگر وقت زایمانش می رسد. تصمیم گرفتم شب را در بیمارستان بخوابم مثل اکثر شب ها کشوی پاتختی را کشیدم تا مقداری پول بردارم اما هیچ پولی در کشو نبود. هیچ پولی حتی یک اسکناس، وحشت نکردم به دلیل آنکه پول برایم هیچ ارزشی نداشت. پول را می خواستم فقط آنقدر که محتاج نباشم اما تعجب کردم. بی اراده دستم روی دستگیره کشوی دوم رفت آنجا طلاهایم را می گذاشتم. کشو را کشیدم بی آنکه فکر نبودن طلاها آزارم بدهد. طلا و بقیه زیور

آلاتم هم سر جایش نبود. تازه متوجه شدم که در کمد لباسهایم هم باز است. چند دست از لباسهایم اعم از یک بارانی، دو دست کت و دامن و... نمی خواستم باور کنم که کار لیلا بوده اما ظاهر امر این طور نشان می داد و تنها یک سوال از خودم و احساسم داشتم: آیا مسروقه های من می تواند لیلا را نجات بدهد و به خوشبختی برساند و اگر اینگونه باشد من هیچ گله ای ندارم.

در مسیر بیمارستان پیاده رو پلهای هوایی سقف دار را نگاه می کردم. زیر چادرهای مغازه ها و نیمکت های پارک را، جاهایی که زمانی پناهگاه خودم بود. چشمم به پیرمردی که نگهبان پارک بود، افتاد. کنار حلبی که شعله های آتش از آن بالا می زد روی یک چهارپایه نشسته بود. توقف کردم و پیاده شدم. کولاک برف بود. باد تندی که می وزید قسمتهای پایین پالتو و لبه های شالم را مرتب به حرکت در می آورد. زیر سقف شیروانی که جلوی در اتاقک پیرمرد بود رسیدم. جرت پیرمرد پاره شد و پرسید:

- پیدایش کردی جلال؟ آه ببخشید خانم. چشمانم خواب آلود بود اشتباه گرفتم.

بعد دستهایش را روی آتش گرفت و چند بار به هم مالید:

- انگار آسمان با زمین دشمنی دارد!

کمی جلوتر رفتم. حرارت آتش صورتم را گرم کرد. نگاهی به چپ و راست کردم. یکی در میان چراغهای پارک روشن بود و از زیر نورش می توانستم سرعت گلوله های ریز برف را تشخیص بدهم. چه زیبا می بارید اگر کسی از جای گرم نگاهش می کرد. چه رویایی به نظر می رسید اگر کسی با دل خوش به ذراتش خیره می شد. از پیرمرد پرسیدم:

- امشب دختر نوجوانی را ندیدید که تنها و بی پناه باشد؟

پیرمرد سرش را بالا گرفت و در حالی که سعی می کرد باور کند یکی مثل من جویای حال بی پناهی است، پرسید:

- با او چه کار داری؟

- می شناسیدش؟ اسمش لیلاست. دور سرش هم پانسمان شده است.

آهی پر از درد کشید و سرش را چند بار تکان داد:

- نه جانم. اینکه من می شناسم کور است. گدا است، پول باندپیچی و درمان

هم ندارد.

و به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- الان هم زیر سقف این اتاق پناه گرفته، مگر نمی بینی خودم توی سرما

نشسته ام.

انسان بود یا یک فرشته؟ از طرف خدا و روی زمین بودند چنین فرشتگانی و ما در منزلهای گرم غرق در افکار مختلف و دور از این انسانها، دور از واقعیتها و دور از اتفاقاتهای اطرافیان توجه نداشتیم. با اشاره انگشت پیرمرد به سمت در قدم برداشتم. دستی به محاسن سفیدش کشید و آه کشان گفت:

- اگر خوابیده بود بیدارش نکن، وقتی به اینجا آمد از فرط خستگی روی

پایش بند نبود.

گفتم:

- چشم.

و در را آهسته باز کردم. صدای جیر جیر در مرا به یاد کلبه پدرم انداخت. دختر جوانی روی یک تخت فئری آرام چشم بر هم گذاشته بود. نفسهای عمیق و توام با ناله بودند. جسمش که سالم بود از چه می نالید. به جورابههای پاره اش نگاه کردم. به پیژامه وصله دارش. دردم بیشتر شد. پوست روی دستانش از فرط سرما خشک شده بود. به چرک زیر ناخنهایش و سپس به پوست سفید صورتش که در اثر دوده شهر پر از لک شده بود نگاه کردم. او را نمی شناختم اما یقین داشتم که اگر زبان بگشاید چه ها خواهد گفت. مقداری پول در جیب پالتو برایم باقی مانده بود که به دست پیرمرد سپردم. بغض امان حرف زدن را از زبانش

گرفته بود. تلاش کردم تا بتوانم همین این جمله را بگویم:
- بگو یک غریبه گفت اگر درختی فقط به تنه خودت تکیه کن. اگر کوه صبری؛ به صخره های اراده ات بناز و یا علی بگو، آنکه صبر دارد باید اراده نیز داشته باشد.

سوار شدم. به بیمارستان که رسیدم مدیر بخش گفت چند بار دیگر با منزلت تماس گرفتیم. علت دیر آمدنم را به گردن پنچری چرخ اتومبیل انداختم و یکر است به اطاق زایمان رفتم.
بیمار درد می کشید و فریاد می زد و من دور از بی خوابی و خستگی شبانه دست به کار شدم.



ساعت چهار صبح شاهد نفسهای دومین کودکی بودم که در آن شب اولین گریه هایش را در دست من سر می داد.
- خسته نباشید دکتر.

همین برایم کافی بود. به اطاق کارم در بیمارستان رفتم و لباسم را عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم بر تمام خاطرات گذشته فرو بستم.
طبق معمول ساعت شش از خواب بیدار شدم. دو ساعت خواب برای پزشک فعالی که تمام تلاشش را برای دیدن لبخند مردم به کار می برد کافی بود، یکی از مستخدمها وقتی سینی صبحانه را برایم می آورد گفت:
- عجله کنید خانم دکتر! همین الان یک زائوی دیگر به بیمارستان ما منتقل شده. واقعاً به کمک شما در اطاق عمل نیاز است.

با اینکه بیمار من نبود اما فقط جرعه ای چای نوشیدم و راهی اطاق عمل شدم. ساعت هشت کارم به اتمام رسید. قصد خارج شدن از بیمارستان را داشتم که پرستار بخش گفت:

- همین الان یک تلفن داشتید خانم دکتر. از طرف حاجی آقا، رئیس کمیته، خواست با شما صحبت کند. به ایشان گفتم که در اطاق عمل مشغول هستید. گفتند بعداً تماس می گیرند. اتفاقاً عرض کردم از ساعت نه تا یازده می توانند با منزل شما تماس بگیرند. نه خیر پیغام خاصی داشتند.

به منزل برگشتم. روز جمعه بود و کار خاصی نداشتم. فرصت را برای مطالعه مناسب دیدم. کنار بخاری روی صندلی نشستن و کتاب خواندن، بخاری که از قهوه بلند می شد و دیدن ژله روی کیک در آن هوای برفی واقعاً دلچسب بود به شرط آنکه وجود انسان از مشکلات فرار کرده باشد. زنگ تلفن تکانی به اعصابم داد. عینک را از روی چشم برداشته و روی کتاب گذاشتم. گوشی را برداشتم. امیدوارم بودم تماس از بیمارستان نباشد.

حاجی آقا بود. فرشته ای که گام اول خوشبختی را با کمک او برداشتم. فرشته ای که آسایش و آرامشم را مدیون او بودم. معلم و مشوقی که زندگی ام را همچون سکه ای زیر و رو کرد. سلام گرمم را پاسخ گفت. عادت داشت آخر هر جمله اش کلمه دخترم را به کار ببرد. هر بار که تماس می گرفت یا به دیدنش می رفتم، جمله اش را با پرسیدن از وضع تحصیل و یا کارم شروع می کرد. اما این بار به قصد دیگری تماس گرفته بود.

اجازه می خواست عصر جمعه همراه خانواده اش به دیدنم بیاید. خجالت کشیدم علت را بپرسم اما از خدا که پنهان نبود از بنده هم پنهان نباشد، تا حدودی جریان را می دانستم. از همکاری های حاجی آقا گاهی شنیده بودم که قصد دارد مرا برای تنها پسرش خواستگاری کند. چندان راضی و خوشحال نبودم و نمی توانستم شهرام را فراموش کنم اما احساس می کردم دانه دانه ای از تارهای شقیقه ام خبر می دهد که از مرز سی سال گذشته ام و کم کم باید فکری برای تنهایی ام کنم. در واقع مدتها بود که نیاز به یک مونس داشتم که درکم کند، یک مونس که حرفم را بفهمد.

ساعت چهار بعد از ظهر زنگ در آپارتمانم فشرده شد. جلوی آینه اطاقم ایستاده بودم. موهایم به بلندی قدیم شده بود. شاید به همان زیبایی. لاغر تر شده بودم. همین باعث می شد که قدم بلندتر نشان بدهد. موها را با عجله در سنجاق جمع کردم و روسری پوشیدم. چادر سفیدی که از جنس حریر بود و گل‌های سرمه ای زیباترش کرده بود را روی سر انداختم. کت و دامنم سفید بود اما خالهای ریز آبی رنگش ابهت خاصی به سپیدیش بخشیده بود. اما چادرم اجازه نمی داد کت و دامنم خودنمایی کند.

در را گشود و یک سبد گل بزرگ در برابرم دیدم و حاجی آقا که جلوتر از بقیه ایستاده بود. انگار پدرم را دیده باشم هوس کردم سرم را روی سینه اش جا بدهم اما حیف که... سلام کردم و خوش آمد گفتم. صدای حاجی آقا دو رگه بود و هربار که حرف می زد بی اراده یاد پدرم می افتادم. حاجی آقا وارد شد، سپس پسرش که بار دوم بود همدیگر را می دیدیم و بعد یک خانم مسن که دست به دیوار نفس نفس می زد. می دانستم همسر دوم حاجی است و محسن پسر حاجی در دامن او بزرگ شده و زمان کودکی مادرش را در یک سانحه از دست داده است.

محسن دامپزشک بود و به گفته حاجی آقا دامپروری داشت. قدش کمی از من کوتاهتر بود یا شاید اگر صندلهایم را در می آوردم هم قد می شدیم. جلوی موهایش کم پشت تر از بقیه قسمتها بود. رنگ موهایش با چشمان قهوه ایش هماهنگ بود. اندکی ریش داشت که گردی صورتش را کامل تر می کرد. کت و شلوار شکلاتی و پیراهن سفید به تن داشت. مرتب سرش را پایین می گرفت و مثل من به صحبت‌های حاجی آقا گوش می داد.

- بله دخترم، من در این دنیا همین یک پسر را دارم تا امروز ازدواج نکرده فقط به خاطر من که تنها نباشم.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- می دانی که دخترم، همسر من بیمار است.

همسر حاجی آقا را خوب می شناختم. زمانی مشکل شنوایی داشت و قرار بود عمل شود، در بیمارستانی که من در آن مشغول به کار بودم بستری شده بود. زن ساکتی بود و بیشتر در حال عبادت و راز و نیاز بود. چشمان ریزش جای پای هزاران درد بود. حاجی آقا می گفت دو پسر جوانش که از شوهر اولش داشته در جنگ ایران و عراق شهید شده اند. پیرزن تمام کمبودهایش را با دیدن محسن جبران می کرد.

- بفرمایید حاجی خانم!

میوه و شیرینی تعارف کردم. حاجی آقا مرتب از محسنات من تعریف می کرد، گاهی هم از اخلاق محسن می گفت.

با تلفنی که از بیمارستان به من زده شد مهمانها آماده خدا حافظی شدند. حاجی آقا خندید و با گرفتن جواب بله از من خیالش راحت شد. قرار خرید عقد به دو هفته آینده موکول شد.

- خب دخترم! ما رفع زحمت می کنیم. فقط خواستم بگویم اگر موافق هستی در همین هفته یک شب مهمان کلبه ما باش که با محسن هم بیشتر آشنا شوی. خیلی مسائل هست که باید بین تو و محسن روشن شود. منظورم را که متوجه می شوی دخترم!

گفتم:

- بله حاجی آقا!

و دعوتش را برای روز دوشنبه پذیرفتم.

روز شنبه بود. وقتی به مطب رسیدم چندین بیمار منتظر نشسته بودند. ساناز را شاداب تر از همیشه دیدم. پشت سرم وارد اطاقم شد.

- خانم دکتر! چند تلفن داشتید که پیغامها را برایتان یادداشت کردم.

بعد کاغذی را به سویم گرفت و افزود:

- درضمن یک آقا به نام محسن رضایتی برای دیدن شما آمده بودند و حدود نیم ساعت هم معطل شدند.

- محسن؟ پسر حاجی آقا؟ نگفت چه کار دارد؟

- نه خانم دکتر! اما گفتند آخر وقت دوباره برمی گردند. یک دسته گل هم آوردند که روی میز گذاشتم.

بعد به دسته گل اشاره کرد و افزود:

- از همان گلی که شما عاشقش هستید. رز سرخ.

پرده را کشیدم. اشعه های خورشید بعد از ظهر تا کمر دیوار روبرو کشیده می شد. اولین بیمارم خانم سوسنی بود. شروع به احوالپرسی کردم. بعد، از وضعیت داروهای سفارش داده شده پرسیدم. خوشحال بود و گفت:

- دکتر شفا امیدوار بوده نسخه شما کار ساز خواهد بود.

جواب آزمایش جدیدش را روی میزم گذاشت و کنارم نشست.

- خانم دکتر راستش امروز برای یک عرض خصوصی خدمت رسیدم نه معالجه.

در حالی که عینکم را روی چشم جا می دادم و جواب آزمایش را از درون پاکتش در می آوردم لبخندی زدم و گفتم:

- امر بفرمایید خانم سوسنی! فکر می کنم اینقدر مدیون لطف شما و همسرتان هستم که نشنیده امرتان را قبول کنم.

- چوب کاری می فرمایید خانم دکتر! یک مقدار وام که ارزش این حرفها را ندارد.

- خواهش می کنم خانم سوسنی! ارزش کار شوهر شما بیش از این حرفها است. دائر شدن این مطب را من مدیون بانک همسر شما هستم.

- حق با شما است اما شوهر من فقط به عنوان رئیس بانک با آن وام موافقت کردند. در هر حال یک خواهش داشتم که دلم می خواهد راجع به آن خوب فکر

کنید.

سرم را پایین انداختم. طوری که توانستم از بالای عینک صورت خانم سوسنی را به دقت ببینم. در چشمانش برقی دیدم که مفهومی را تشخیص ندادم و پرسیدم:

- و این خواهش کوچک...؟

میان حرفم گفتم:

- می خواهم شما را برای برادرم خواستگاری کنم. البته اگر شما موافق باشید که امیدوارم فکر نکرده جوابم را ندهید.

- اما خانم سوسنی...

از روی صندلی بلند شد:

- نه خانم دکتر! فعلاً هیچ جوابی نمی پذیرم. اول خوب فکر کنید. برادر من همکار خودتان است. در آمریکا تحصیلات عالی داشته. البته یکبار در گذشته با یک دختر آمریکایی ازدواج کرده. ولی متأسفانه با داشتن یک پسر نتوانست به زندگی ادامه بدهد و جدا شدند. برادرم یکسال پیش به ایران برگشت. پسرش پیش مادرم زندگی می کند. می دانید که ما شیرازی هستیم. اگر موافقت کنید، می روید شیراز زندگی می کنید. برادرم در یکی از بیمارستانهای شیراز مشغول به کار است. در واقع رئیس بیمارستان است و وضع مالی نسبتاً خوبی هم دارد. کمی فکر کردم. به آینده، به بخت، به روزگار و بازی تقدیر. زبانه خارج از فرمان مغزم گفتم:

- چشم خانم سوسنی. من فکر می کنم و جواب می دهم.

سنگین و سبک نمی کردم اما حالا که تصمیم به ازدواج گرفته بودم، حق داشتم بهتر را انتخاب بکنم. صدای ضربه هایی که به در اطاق زده می شد بحث را بین من و خانم سوسنی خاتمه داد. در باز شد و ساناز وارد اطاق شد:

- ببخشید خانم دکتر! یکی از بیمارها صبر نمی کند نوبتش بشود می گوید با

شما کار خصوصی دارد...

و همان لحظه دست ساناز از چهارچوب در جدا شد و لیلا هراسان وارد اتاق شد. خیره و مات نگاهش کردم. نفس نفس می زد و به من خیره شده بود:

- سلام... سلام خانم دکتر! من هستم لیلا!

هنوز سرش باند پیچی بود. باور نمی کردم چطور برگشته بود. بی اراده از روی صندلی بلند شدم. عینک روی چشمم جابجا شد و برای باور، دقیقتر نگاه کردم. شاید از شرمندگی بود که سرش را پایی انداخت. زیر چشمی به خانم سوسنی نگاه می کرد. اگر گفته باشم صدای ضربان قلبش به راحتی شنیده می شد دروغ نگفته ام. عینکم را روی میز گذاشتم و با لحنی که هنوز باورم نمی شد گفتم:

- بیا جلو لیلا جان! بیا جلوتر.

آهسته و بی آنکه نگاهم کند، چند قدم جلوتر آمد تا به میزم رسید. نگاه کوتاهی به خانم سوسنی انداخت. درکش می کردم. دلش می خواست با من تنها باشد. به خانم سوسنی که با نگاهی دقیق سرو وضع لیلا را سنگین و سبک می کرد گفتم:

- لیلا جان از آشنایان من است. کار مهمی دارد که این وقت روز در این برف و هوای سرد تا مطب آمده است.

خانم سوسنی منظورم را متوجه شد. در حالی که از روی صندلی بلند می شد میان حرفم گفت:

- پس من مزاحم نمی شوم و شما را تنها می گذارم.

بعد خداحافظی کرد و در آخر اضافه کرد:

- فراموش نکنید خانم دکتر! من هفته دیگر منتظر جواب هستم. به حرفهای من خوب فکر کنید.

گفتم:

- چشم.

و با بسته شدن درب اطاق به سمت لیلا رفتم. دستش را دور گردنم آویخت و زد زیر گریه:

- خانم دکتر... من... من...

- نمی خواهد بگویی عزیزم. اصلاً مهم نیست. همین که برگشتی برای من کافی است. نگرانی من فقط بابت تنهایی و بی سرپناهیست بود. عزیزم لیلا! آن شب کجا رفتی. شب را کجا گذراندی دختر؟ فکر نکردی آن وقت شب، تک و تنها با آن حالی که داشتی...

آرام گرفت و اشکش را پاک کرد. چشمانش پر از محبت بود. مثل بچه ای که به مادرش نگاه می کند گفت:

- خانم دکتر شما مرا می بخشی؟

راه باریکی از اشک روی چرخ صورتش به جا مانده بود. لبهایش خشکیده و چانه اش از بغض می لرزید. دستش را گرفتم:

- سردت است عزیزم. بیا کنار بخاری بنشین.

ساناز وارد اطاق شد و اجازه خواست تا مریض بعدی را داخل بفرستد. با اینکه حوصله نداشتم اما بیمارها را با دقت ویزیت کردم. تمام مدت به لیلا فکر می کردم. آخرین بیمار را معاینه کردم. نسخه که می نوشتم ساناز وارد شد. نسخه را دست بیمار دادم و روپوش را از تنم جدا کردم. بیمار رفت. ساناز پاکتی را روی میز گذاشت و در حالی که سعی می کرد لبخند از روی لبش جمع نشود گفت:

- کارت دعوت است خانم دکتر، امیدوارم که قابل بدانید و تشریف بیاورید.

- مبارک است ساناز جان، انشاءالله خوشبخت شوی.

و خنده کنان به لیلا نگاه کردم و ادامه دادم:

- البته من یک مهمان کوچولو هم دارم که همراهم می آید.

- قدم مهمانان هم روی چشم خانم دکتر! شما بیش از این حرفها حق به گردن خودم و خانواده ام دارید.

هنوز تکه پاره های تعارف بین من و ساناز شکل کامل به خود نگرفته بودند که یک نفر چند ضربه به در اطاق زد. هر سه نفر نگاهمان به در متوقف شد. از ساناز پرسیدم:

- مگر نگفتی همه بیمارها ویزیت شده اند؟

بعد نگاه کوتاهی به ساعت کردم و در حالی که به سمت میز کارم بر می گشتم افزودم:

- شاید بیمار بد حالی باشد. برو شماره بده، بعد هم در پایین را ببند. می بینی که، هم خسته هستم هم مهمان دارم. باید هرچه زودتر به خانه برگردم. البته اگر تماسهای بیمارستان اجازه آسایش بدهد.

جمله ام که تمام شد، ساناز در را باز کرد و از اطاق بیرون رفت. آنقدر سریع برگشت که هنوز عینک به طور کامل روی چشمم جا نگرفته بود.

- خانم دکتر! پسر حاجی آقا تشریف آورده اند. آقای محسن رضایتی. بی تأمل گفتم:

- بگو تشریف بیاورند داخل.

لباس پوشیدم. شال را دور گردنم مرتب می کردم که محسن وارد اطاق شد. هم زمان سلام کردیم و من ادامه دادم:

- باید کار واجبی داشته باشید که مطب را به منزل ترجیح داده اید.

محسن کیفش را روی زمین قرار داد و با تعارف من روی صندلی نشست. گویا برای باز کردن سر صحبتش نیاز به چرخیدن زبان خودم بود یا شاید وجود لیلا مهر سکوت را بر لبانش زده بود. در هر حال دستکش ها را از داخل کیفم در می آوردم که گفتم:

- اگر امر خاصی است بفرمایید. اینجا هیچکس غریبه نیست. خصوصاً دوست

عزیزم لیلا جان که با عرض پوزش فرصت نشد معرفی اش کنم.

نگاه لیلا غریب بود. معذب بود. پاهایش را روی زمین می کشید. صدای پاشنه پوشیده کفشهای کهنه اش فقط یک خاطره را می توانست از مغز من بگذراند. روزی که در هتل به دنبال کار تپش قلبم را با ساییدن پاشنه های کهنه بر زمین کنترل می کردم. آن روز که پسر آقای مدیر نامه استخدای و یا بهتر بگویم نامه اعمالم را به دستم داد.

هنوز محسن به لبهایم خیره بود تا شاید اجازه صحبت را دریافت کند. راست می گویند تا زبان نچرخد به سخن، راز دل برملا نم شود.

- خانم دکتر!

فقط نگاهش کردم. یعنی بگو. گفت:

- ببخشید...

لحظه ای سکوت اختیار کرد و افزود:

- شاید آمدم اشتباه بود،... مرا ندید بگیری. امیدوارم روز دوشنبه راحت تر بتوانیم مسائل پنهان را عنوان کنیم.

در دل از خود پرسیدم؛ کدام مسائل پنهان؟ و فوراً به نتیجه رسیدم حتماً راجع به گذشته من چیزهایی شنیده اما از چه کسی؟ و غیر از پدرش، حاجی آقا، هیچکس به ذهنم خطور نکرد.

محسن خداخافظی کرد. به اتفاق لیلا به خانه برگشتم. شام مختصری آماده کردم. گاهی از آشپزخانه و در حین کار لیلا را صدا می کردم تا مطمئن شوم هنوز خوابش نبرده است. صدای بله گفتنش به من این باور را می رساند که یک مونس در تنهایی و سکوت منزلم پیدا شده و جوابم را می دهد.

با ظرفی از میوه کنارش جا گرفتم. روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. غرق برنامه بی سرپرستان شده و سعی می کرد اشکش را پنهان نگه دارد. نباید این جمله را بگویم اما بوی عرق تنش در به دری های خودم را برایم

زنده می کرد. شاید هم بوی عرق نبود. بوی خاطرات تلخ من بود. بوی خانه دایی حبیب بود. بوی جعفر. بوی خودم. خودم. من؟ خانم دکتر؟ پزشک متخصص چند بیمارستان؟ من؟ شاه پری؟ قصه من کی تمام می شود.

- خانم دکتر!

تکان کوچکی به افکارم، حواسم را جمع کرد:

- بله عزیزم... به من فقط بگویی شاه پری کافی است.

متعجب، دندانهای زردش را که شاید تا آن شب طعم خمیر دندان را نچشیده بودند، زیر لبخندش نمایان کرد و پرسید:

- شاه پری؟

فقط نگاهش کردم. حس عجیبی داشتم. او هم یک شاه پری غصه دار بود که هیچکس از قصه اش آگاه نبود.

- بله عزیزم، شاه پری.

پشت دستش را دور لبهایش کشید تا خامه قطعه کیکی که به دهان گذاشته بود پاک شود. هنوز دهانش کاملاً خالی نشده بود که گفت:

- راست گفته اند خوشبختی به اسم بستگی دارد. واقعاً که شما مثل پادشاه بی غم و بدون دردسر هستید خوش به حالتان خانم... شاه پری خانم.

در دل گفتم:

- خبر نداری عزیزم که روزها و شبهایی گدا بودم و غم و دردسر همه جا به دنبال می دويد.

و در جوابش گفتم:

- توی این دنیا هیچ دلی را بدون غصه پیدا نمی کنی لیلا جان! خدا اگر دلی را بدون غم بگذارد یعنی صاحب آن دل را از خودش طرد کرده. در واقع آن بنده را به حال خودش رها کرده است.

فقط پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- چون اگر دلی غصه نداشته باشد، هیچ زمان به یاد خدا نیست. بنده زمان درد و غصه بهتر و بیشتر خدا و آفریدگارش را صدا می زند و به کمک می طلبد. بله عزیزم، کمتر کسی زمان و لحظه های خوشی هم با یاد خدا می گذراند. لایلا بلند شد و به سمت ساک رفت. صدای باز شدن زیپ ساک نگاهم را به همان سمت چرخاند. لایلا هر آنچه را که برده بود روی میز گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، روی مبل نشست. گفتم:

- لایلا جان روحیه ات خسته به نظر می رسد بهتر است تا من میز شام را آماده می کنم تو هم یک دوش آب گرم بگیری.

دستی به موهایش که مثل نمدها به هم چسبیده بودند کشید و گفت:

- یک ماه می شود که حمام نرفته ام.

برایش حوله و لباس آماده کردم. لباسهای تنش که فقط به درد زباله دان می خورد منبع میکروب و ویروس بود. دخترک بعد از اینکه دوش گرفت و لباسهای جدید پوشید، روبروی آینه ایستاد. موهایش را خودم شانه زدم. حرارت سشوار چشمش را برای خواب سنگین می کرد. هر یک در عالم خودمان پرواز می کردیم. به گذشته برگشتم و در آسمانش سیر و گذری کردم. از آینده هیچ خبری نداشتیم. اما از زمان حال چه بگویم که سر دو راهی قرار گرفته بودم.

دو خواستگار با موقعیتهای مناسب داشتم. کدامیک را انتخاب کنم. من هنوز شهرام را فراموش نکرده بودم. چه طور می توانستم فکرم را مشغول... آه... چه طور می توانم دلم را تقسیم کنم؟ به اطاق خواب رفتم. سردرد عجیبی دچارم شده بود. بوی سوختن غذا صدای لایلا را در آورد:

- غذا سوخت خانم دکتر.



زندگی با وجود لیلا رونق دیگری گرفت. شبها که از بیمارستان خسته برمی گشتم برایم چای و بیسکویت آماده می کرد. میوه می آورد و از کار روزانه اش تعریف می کرد:

- نگاه کن خانم دکتر!

و گلدوزی روی پارچه سفیدی را نشانم می داد. شبها تا دیر وقت بیدار می ماندیم. کمکش کردم درس بخواند. من مطالعه می کردم او به تکالیفش می رسید. روز دوشنبه بود. لباس جدیدم را از جنس حریر دوخته بودم. رنگش صورتی بود و دگمه های صدفی اش نمای بالاتنه اش را زیباتر نشان می داد. بلندی دامنش تا حد پاشنه کفشم می رسید. چرخ زدم و با دقت بیشتری به آینه خیره شدم. گردنبدن مرواریدم را به بقیه زینت آلاتم ترجیح دادم.

- بفرمایید دکتر.

رو سری ام بود که با دقت روی دستهایش انداخته بود تا چروک نشود. هنوز بوی حرارت اتو به مشامم می رسید. دخترک نهایت سعی اش را به کار می برد تا محبتش را دریغ نکرده باشد. از اینکه فرصت مناسب نبود تا او هم همراهم بیاید در عذاب بودم.

- می بخشید لیلا جان! امشب هم مجبوری تنهایی را تحمل کنی.

باز لبخند پر رنگی روی گونه هایش را چال انداخت. دندانهایش سفیدتر شده بود اما باز نیاز به یک دوره دیگر جرم گیری داشت. چشمان درشت و قهوه ایش را کمی خمار کرد و گفت:

- از اینکه تاریکی شب را منتظر شما می مانم لذت می برم. بفرمایید این هم سوئیچ اتومبیل و کلید خانه، ممکن است شب دیر برگردید و من خواب باشم.

لحظه ای نگران شدم. روی دو زانو نشستم تا بتوانم خوب به صورت

معصومش نگاه کنم، دستهایش را در دستم گرفتم و گفتم:

- به چشمهای من نگاه کن لیلا.

نگاه کرد. ادامه دادم:

- تو که قصد نداری سکوت را برای من جا بگذاری؟ منظورم را فهمیدی عزیزم؟ قصد ترک این خانه را که نداری؟

چشم در چشمم سرش را به علامت منفی تکان داد. سرش را در آغوش گرفتم. بافته موهایش زیر انگشتانم می لغزید. آهسته زیر گوشم گفتم:

- مگر یک زمان خودتان صلاح بدانید که مجبور باشم این آسایش و امنیت را ترک...

میان حرفش بازوانش را فشردم و گفتم:

- هرگز از این کلمه در جمله هایت استفاده نکن عزیزم. آه... هر دلی یک درد دلی دارد لیلا جان، این دیوارها را که می بینی تو را پناه داده اند، تنها شنونده های درد دلهای من بودند. باور نمی کنی؟

و او ناباورانه پرسید:

- مگر می شود شما هم درد دل داشته باشید؟

جواب دادم:

- گوش دلت را به زبان دلم بسپار تا بشنوی.

فرصت برای بازگشایی راز دل نبود. عقربه ساعت به شش بعد از ظهر که نزدیک شد سید گل را برداشتم و از لیلا خداحافظی کردم.

منزل حاجی آقا در واقع در بلوار کشاورز بود. منزلش کلنگی، اما بزرگ بود. یک سالن بزرگ با ستونهای آجرنما، تابلوهایی از عکسها و نقاشیهای مذهبی، فرشهای دستبافت معمولی. خبری از مبل و میز غذاخوری نبود. دور فرشها با پشتهای ترکمن تزئین شده بود. با تعارف حاجی آقا روی مخده نشستیم. ظرف کمتر از چند دقیقه ظرف میوه، شیرینی و فنجان چای جلوی دستم ظاهر شد. از

نقلهای بید مشکی چندان خاطره خوشی نداشتیم. بنابراین نگاهم را از ظرفش جدا کردم. محسن آمد سلام کردم و به احترامش از جا بلند شدم. لباس رسمی پوشیده بود اما ساده تر از روزهای گذشته.

غروب میانه روز و شب را گرفته بود و با تعارفهای روز کم می رفت که جای خودش را به تاریکی شب بدهد. از پنجره سالن که تا زمین کشیده می شد به راحتی می توانستم ماه و همین طور حیاط را ببینم. تاریک بود اما درختان که سر در آغوش هم فروبرده بودند. تشخیص داده می شدند. عکس ماه در آب زلال حوض افتاده بود. ستارگان یکی یکی ظاهر می شدند و خودنمایی می کردند. احساس عجیبی داشتم. شاید به دلیل آن بود که فکر می کردم من به خواستگاری محسن رفته ام.

– بفرمایید شاه پری خانم.

حاجی آقا بود که تعارف می کرد. نگاهم از پنجره جدا شد و به سمت حاجی آقا گریخت. تسبیح در دست داشت و با هر دانه که می چرخید صدایی افکارم را از هم می پاشاند. محسن گاهی وارد آشپزخانه می شد و چند دقیقه بعد صداهایی مثل زمزمه شنیده می شد. گویا با زن پدرش حرف و یا مشورتی می کرد. سفره شام پهن شد. ظرفهای چینی گل سرخی با شیشه های زرد و مشکی نوشابه سفره سفید را زیباتر نشان می داد. تزئین ظرفهای سالاد و سبزی خوردن به نظرم رساند که سلیقه از یک کدبانوی جوان است. اما چه کسی؟ هیچ زن دیگری غیر از آن پیرزن در آن خانه دیده نمی شد.

بوی عطر برنج زعفران زده و خورش فسنجان حاجی آقا را به حرکت درآورد. عبا را روی شانه هایش مرتب کرد و از جا بلند شد:

– بفرمایید خانم دکتر. قابل شما را ندارد.

زیاد اهل تعارف نبودم اما آن شب نمی دانم چه مرگم شده بود. مرتب تعارف می کردم. بعد از صرف شام به صحبت نشستیم. سپس حاجی آقا پیشنهاد داد به

اطاق محسن بروم و از کارهای هنریش دیدن کنم. شنیده بودم محسن نقاش ماهری است اما هنوز فرصتی پیش نیامده بود که موفق شوم کارهایش را از نزدیک ببینم. بلند شدم و پشت سر محسن قدم به اطاقش گذاشتم. هیچ احساسی نداشتم. خبری از آن پریدگی رنگ چهره و بلعیدن آب دهان نبود. لبهایم خشک نشد، زانوهایم نلرزید. به محسن یا اینکه چه فکری راجع به من می کند فکر نمی کردم.

در اطاق محسن نیمه باز ماند. روی صندلی که روبروی در قرار داشت نشستم. تابلوهای زیبایی به دیوارها آویخته شده بود. نگاهم را به تابلویی دوختم که منظره یک مزرعه را با حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند را نشان می داد. یه یاد کلبه خودمان افتادم. یاد گچسر، طبیعت نساء، گوسفندانی که در دامنه کوهها مشغول چرا بودند. کم کم صدای نی چوپان در ذهنم زنده شد. همان نی که دل سنگ را آب می کرد و ناله های خودم که در صدای نی پنهان می شد. همه و همه حالم را دگرگون ساخت. من کی هستم؟ اینجا چه کار می کنم. این مرد جوان که روبروی من ایستاده چه نسبتی با من دارد؟ برای چه به من خیره شده. چه کلمه ای قرار است از زبان من بشنود؟ آیا من چه جوابی خواهم داد.

صدای شهرام برایم زنده شد و چند بار در گوشم پیچید:

- عزیزم بودن تو هرگز...

- چیزی گفتید شاه پری خانم؟

به خودم آمدم. محسن بود که کمی به سمت من خم شده و گویی منتظر

فرمانی است. نگاهم می کرد، گفتم:

- نه خیر جناب محسن خان! با شما نبودم.

به حالت اولیه برگشت. به سمت کتابخانه اش رفت. نگاهم ردش را تعقیب

کرد. کتابها همچون سربازهای آماده به خدمت پشت سر هم آماده فرمان

فرمانده بودند. محسن دست برد و یک کتاب برداشت. به من نگاه کرد و گفت:

- تا به حال این کتاب را خوانده اید؟

به جلد کتاب نگاه کردم. « فریاد عاشق! » قطر چندانى نداشت اما به نظرم

جالب رسید گفتم:

- نه، من فرصتى برای مطالعه آزاد ندارم.

کتاب را دوباره درون کتابخانه جا داد و گفت:

- اشکالى ندارد من یک سؤال از شما بپرسم؟

گفتم:

- خواهش می کنم.

و او گفت:

- شما قبلاً ازدواج کرده اید؟

گفتم:

- بله.

و سکوت ادامه کلمه از دهان پریده ام بود.

روی صندلی که کنار کتابخانه اش بود نشست و سر به زیر افکند. هردو

منتظر شنیدن بودیم و قدرت و تکلم به زبان هیچیک راه پیدا نمی کرد. چند

دقیقه ای در سکوت به گذشته برگشتم. پیش شهرام، کنار عشق از دست رفته.

صحبتهایش گوشم را نوازش داد. به راستی چگونه پذیرفتم برای بار دوم کلمه

بله را بگویم؟

سکوت با جمله « ببخشید شاه پری خانم » شکسته شد.

خاطرات همچون دسته ای گنجشک که با هم و همزمان می پرند از مغزم

پریدند. گفتم:

- بله.

و نگاهش کردم. گفت:

- شما...

دیگر ادامه نداد و حرفش را خورد پرسیدم:

- شما چی؟ ببخشید من چی؟

- شما با... شما... شما با عشق ازدواج کردید؟

و هول شد و مثل رگبار مسلسل افزود:

- البته منظور خاصی ندارم.

ارزش عشق ازدواج من با گفتن یک کلمه بله از بین می رفت. باید توضیح می دادم. باید محسن از راز زندگی من مطلع می شد اما چرا؟ و فوراً دلیلش برایم روشن شد. چون خودش اینطور می خواست. برایش معمای اینکه به چه علت چندین سال پس از مرگ شوهرم ازدواج نکرده ام، سنگین بود. او می دانست عشق مانع سرو سامان گرفتن من شده و تنهایی دنباله رو یک عشق بوده. او می دانست زنجیر قطوری از عشق و تنهایی سکوت در وجود من بافته شده چون پدرش از سالها قبل مرا می شناخت و به احتمال زیاد باریکه راه های ضعیف جلوی پای پسرش قرار داده بود. پس محسن حق داشت بیرسد و بداند چرا...؟

- شاه پری خانم!

- بله.

- امشب ما مزاحم وقت گرانبهای شما شدیم تنها به دلیل اینکه شناختها کامل شود. و باورها مهر تأیید را بر دلها جا بگذارند.

- البته، من هم به همین دلیل دعوت شما را پذیرفتم.

- پس اگر اجازه بدهید من از خودم شروع می کنم که امیدوارم جمله های من آزاردهنده گوشهای شما نشوند.

گفتم:

- خواهش می کنم.

و شیندم.

- من هم در گذشته یک بار ازدواج کردم. اما فقط چند ساعت کنار همسرم بودم. اینکه قبلاً پدرم این موضوع را به اطلاع شما رسانده یا نه مهم نیست. مهم این است که از زبان خودم می شنوید. من عاشق بودم. عاشق دختر همسایه. عقدش کردم. سرتان را درد نیاورم. یک ساعت بعد از عقد تهران توسط هواپیماهای عراقی بمب باران شد عروسی من هم به عزا تبدیل شد. همسرم در لباس عروسی به دنبال سر جدا شده از بدنش پرپر می زد.

محسن سکوت کرد. من وحشت زده نگاهش می کردم. او زجر کشید تا این جمله ها را از دهان خارج کرد اما من راحت می نویسم چون راحت شنیدم. سکوت نتوانست چند دقیقه بیشتر اطاق را در بر گیر گفتم:

- متاسفم.

- شاخه اصلی زندگی من مرگ همسرم بود. برگهایش را در چند سال اخیر زیر پا گذاشته و با شنیدن صدای خرچ خرچ خشک شدنشان روزها را به شب و بالعکس تبدیل کردم و امروز که روبروی شما نشسته ام آرزو دارم در کنار یک دریای ستم کشیده بتوانم زجرهای خودم را به دست فراموشی بسپارم. آهسته گفتم:

- پس شما می دانید که من دریای ستم کشیده هستم؟ فقط سرش را تکان داد و اجازه خواست یک سیگار روشن کند. آه کشید و گفت:

- تا قبل از اینکه بدن غرق خون عزیزم، لباس دامادیم را گلگون نکرده بود نمی دانستم دود سیگار از کجا سرچشمه می گیرد اما خوب می دانم جای این دود کجا را می تواند تسکین بدهد.

لازم نبود بپرسم هنوز هم به یاد همسرش هست یا نه، هنوز هم عاشقش هست یا نه، این جواب را می توانستم از دل خودم بگیرم. محسن آلبوم

عکسهای عروسیش را در دستهایم قرار داد و گفت:

- امیدوارم اندک جایی در گوشه خالی دلتان برای فشردن غصه های من پیدا نکند. بفرمایید.

برگ اول آلبوم را کنار زد و اشک جمع شده در چشمانش را با گردش گردنش به سمت درب اطاق پنهان نمود. به معنای واقعی دلم برایش سوخت. هم برای محسن و هم نو عروسی که چهره اش زیر تاج و تور و عروسی... آه که من نیز نو عروسی سیاه پوش بودم. به آخرین قطعه های عکس در آخرین برگ آلبوم رسید که نوشته ای در داخل جلد آلبوم توجهم را جلب کرد «فریاد عاشق» چه جمله آشنایی! و فوراً نگاهم به سمت کتابخانه و همان کتاب چرخید. آلبوم را روی میز قرار دادم و در یک چشم به هم زدن کتاب را از لا به لای انبوهی کتاب بیرون کشیدم. «فریاد عاشق» نوشته محسن رضایتی. متعجب و با حیرت به محسن رو کردم و در حالی که به کتاب اشاره می کردم پرسیدم:

- این کتاب را شما نوشته اید؟

دود سیگار را با حرص فرو برد و بی آنکه نگاهم کند گفت:

- بله من نوشته ام چون باید می نوشتم. چون باید خوانندگان فریاد یک عاشق را بشنوند و درک کنند که من چه ها کشیده ام.

لای کتاب را گشودم چند جمله خواندم و سپس کتاب را بستم:

- پس شما نویسنده هم هستید؟

- فقط نویسنده ای که توانست درد خودش را روی کاغذ نقاشی کند.

نمی دانم چرا زبانم روی این جمله چرخید:

- درد مرا چه طور؟

نگاهم کرد. چشمانش همچون دو تکه شیشه، سرد و بی احساس. گفت:

- درد آن است که دردهای دیگران را بتواند تسکین بدهد. درد آن است که

دیگر دردها با شنیدنش دورش گرد هم ناله کنند. درد شما به آن پایه می رسد؟
قاطع جواب دادم:

- بله آقای رضایتی می رسد.

- یعنی درد شما می تواند درد مرا تسکین بدهد؟
شک نداشتیم و جواب دادم:

- بله.

کاغذ و قلمی آورد و گفت:

- شروع کنید.

پرسیدم:

- از کجا بگوییم؟

گفت:

- از هر جا که زخم دهان گشود و نمک را به خودش کشید و صدای فریاد
صاحب دل را به گوش آسمان رساند.

آهی از ته جگر کشیدم و گفتم:

- یک شب سرد زمستانی بود، ساعت را نگاه نکردم اما می دانستم که چند

ساعتی بیشتر به سحر نمانده بود. صدای زوزه گرگ از دل کوهستان...

و تعریف کردم آنچه را که تا همان شب کشیده بودم. آنچه را که تا چند
جمله بالا نوشته ام، آنچه را که گذرانده ام.

ساعت چهار صبح بود. محسن برای نماز آماده شد و آنقدر در میان تعریف
کردنم اشک ریخته بودم که پلکهایم قدرت برخاستن نداشتند. محسن از اطاقش
خارج شد. قطره های اشک محسن روی کاغذ، تورمهای کوچکی، شاید به اندازه
قطره اشکی ایجاد کرده بود، که گاه گاه باعث پخش شدن جوهر قلم نیز می
گشتند. قدم می زدم. هر یک برابر با چندین تیک تیک عقربه ساعت بود، صدای
اذان بلند شد. چه سحر دلگرمی، چه شبی گذشت. گویی یکبار دیگر گام به گام

خاطرات را زنده گذراندم.

آیا به راستی از عشق شهرام، این ستاره صبح که سحری کوتاه داشت اسمی باقی می ماند؟

آه عزیزم شهرام جان! من اگر خندم، نه بر اوضاع کنون می خندم.

آه عزیزم شهرام جان! من بدین گنبد بی سقف و ستون می خندم.

از بس که صدمه هوشیاری از این جهان دیدم، سستی و بیهوشی را ترجیح می دهم.

چند ضربه آهسته به در خورد.

محسن بود که برای وارد شدن اجازه می خواست. با یک مهر و جای نماز وارد شد.

- بفرمایید شاه پری خانم!

و آنچه را که در دستش بود به دستهای من تحویل داده شد. نماز صبح را که

خواندم دوباره به اطاق محسن برگشتم. اجازه خواستم. هنوز بیدار بود و گفت:

- هر چند خسته اما جواب شما واجب و لازم است.

پرسیدم:

- چه جوابی؟

گفت:

- جواب آخر.

حرفش را تکرار کردم و افزودم:

- به منظور ازدواج؟

گفت:

- قبل از جواب بنشینید و واقعیتی را از زبان نویسنده درد دلهایتان بشنوید.

دستم را به لبه صندلی گرفتم و گفتم:

- راجع به چه موضوعی؟

گفت:

- من همه داستان عشق شما و شهرام خان را شنیدم. اما حالا حرفهایی برای شنیدن شما دارم. لطفاً بنشینید.

رسمی صحبت کردنش دلم را لرزاند. نشستم و گفتم:

- من آماده شنیدن هستم.

چراغ مطالعه اش را خاموش و یک سیگار روشن کرد. آرام آرام و شمرده حرف می زد.

گفت:

- می خواهم بدانم هنوز شهرام را دوست دارید؟

- بله.

- مثل روزهای اول؟

- بله.

- هنوز شبها و روزها با یادش می گذرانید؟

- بله.

- و اگر با من ازدواج کنید تکلیف چه می شود؟ می توانید فراموش کنید.

کمی فکر کردم و گفتم:

- واقعیت را اگر بخواهید نمی دانم، شما چه طور؟ منظورم این است که می

توانید همسر از دست رفته خود را به دست...

گفت:

- نمی دانم.

و هر دو ساکت شدیم.

از روی صندلی بلند شدم:

- من دیگر رفع زحمت می کنم.

و قبل از اینکه کلمه خداحافظی را به کار ببرم گفت:

- لطفاً بنشینید شاه پری خانم هنوز حرفهای من تمام نشده.
- اما من باید ساعت هفت در بیمارستان باشم اگر مانعی ندارد باشد برای وقت مناسبتری.

از پشت میزش بلند شد و گفت:

- حتی اگر صحبت‌های من راجع به گمشده شما باشد وقت شنیدن ندارید؟
«گمشده؟» و بی اراده دوباره روی صندلی نشستم. درست مثل کسی که یک نفر شانه هایم را گرفته و به نشستن وادارم کرده باشد.
با دهان باز پرسیدم: - کدام گمشده؟

منتظر بودم بخندد. منتظر بودم نگاهم کند. صورتش از پشت انبوه دود خاکستر سیگار به راحتی دیده نمی شد. خاک سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت:

- مگر شما چند گمشده دارید؟

آنقدر متشنج بودم که برای تسلط به افکارم و شنیدن صدای محسن بلند شدم و ایستادم. همچون شاگردی که آماده جواب گویی درس به معلمش است.
- نه ندارم. من هیچ گمشده ای ندارم.

انتظار شنیدن هر جمله ای را داشتم غیر از... محسن در حالی که به صندلی اشاره می کرد تا من راحت باشم گفت:

- شهرام زنده است شاه پری خانم.»

لال شده بودم؟ نمی دانم. کر شده بودم؟ نمی دانم. باور نمی کردم؟ به خداوندی خدا که نمی دانم. اما می دانم که خوب می دیدم. محسن قطعه عکسی را از لای برگهای کتاب فریاد عشق درآورد و گفت:

- باید صاحب این عکس را خوب بشناسید.

قطعه عکس لای دستهای محسن می لرزید. عکس را با چه توانی گرفتم. باز هم نمی دانم. خیره و متحیر به عکس شهرام که روی نرده های یک دامپروری

نشسته بود خیره شدم. لکنت زبان عرق پیشانیم را بیشتر کرد. خجالت نمی کشیدم اما برای سخن گفتن تلاش می کردم.

- آقا محسن...؟ آقا محسن...؟ این عکس شهرام من است. دست شما چه کار می کند؟

- بله شاه پری خانم! این عکس شهرام شما است نه تنها این عکس بلکه خود شهرام نیز چند سال از عمرش را کنار من زندگی کرد.

- شهرام؟ شهرام من؟ زنده است؟ پیش شما بوده؟ نه باور نمی کنم. به خدا باور کردنی نیست. آقا محسن.

- بله باورکردنی نیست شاه پری خانم! اما باور کنید که تا امروز تا این ساعت هرگز زبان من به دروغ باز نشده... من وظیفه داشتم واقعیت را به شما...

- حرف بزنید آقا محسن! وارد جزئیات نشوید. تو را به خدا حرف بزنید من دارم دیوانه می شوم. از شهرام... فقط از شهرام بگویید کجاست؟ چکار می کند؟ این چند سال کجا بوده، اما نه... نه... شهرام من سالها پیش مرده، مگر برایتان تعریف نکردم که شهرام من چطور از دره به رودخانه پرت شده بود.

- اما هرگز شما جنازه شهرام را ندیدید. درسته؟

- برای اینکه مسئولین تشخیص دادند شهرام در اثر خروشان بودن روخانه از بین رفته. ما حتی تکه های لباس شهرام را از کنار صخره ها پیدا کردیم و در مزارش مدفون کردیم.

- همه شما در اشتباه بودید شاه پری خانم. شهرام زنده است. داستان مفصلی دارد اما فرصت برای تعریف جزئیاتش نیست اما همین قدر بدانید که شهرام شما چند سال پیش توسط یک کارگر سد پیدا شده بود محمد و در واقع کارگری که در سد مشغول کار بود یکی از دوستان قدیمی من و در واقع چندین سال در دامپروری من مشغول به کار بود. محمد، شهرام را به دامپروری آورد. شهرام بیهوش بود تمام اعضای بدنش نیاز به درمان و پانسمان داشت. برایش

دکتر آوردم. دو روز بیهوش بود. به کلانتری اطلاع ندادم. فقط به دلیل آنکه وحشت کرده بودم. بلاخره شهرام مداوا شد اما نه به طور تکمیل.

منظور محسن را متوجه نشدم و پرسیدم:

- شهرام دچار چه مشکلی شده بود؟

- شهرام به همین دلیل تا امروز نتوانسته شما را پیدا کند. شهرام دچار بیماری بخصوصی شده. حافظه شهرام متاسفانه... شهرام تا امروز هرگز نتوانسته نام شما را بر زبان بیاورد.

مثل پرنده ای که از قفس می پرد به سوی میز محسن رفتم. لحنم ملتمسانه بود. با صدایی که از گریه شب گذشته بر گلویم به جا مانده بود گفتم:

- واضح تر بگویید محسن خان، من از حالت طبیعی خارج شده ام. متوجه منظور شما نمی شوم. اصلاً شما از کجا می دانستید که من همسر شهرام بوده ام؟ از کجا می دانستید...

محسن با نگاهی مهربان که توام با ترحم بود گفت:

- داستان شما را که شنیدم داستان شهرام شما را به یاد آوردم. او هم گمشده ای داشت و هرگز نتوانست بیادش بیاورد. در واقع گمشده شهرام هویت و گذشته اش بود که به شکر خدا و کمک دوستان من چند ماه پیش بلاخره موفق شدیم از طریق آگهی خانواده و محل سکونت شهرام را پیدا کنیم.

دیگر طاقتم طاق شد. مثل دیوانه ها فریاد کشیدم:

- شهرام من پیدا شده.

و از اطاق محسن هراسان خارج شدم. حاجی آقا خواب آلود روبروی در ورودی ظاهر شد:

- چه اتفاقی افتاده خانم دکتر؟ صبحانه نخورده کجا تشریف می برید؟

محسن از پشت سرم گفت:

- پدر اجازه بدهید خانم دکتر هرچه زودتر به کارشان رسیدگی کنند. اگر

عجله نکنند ممکن است برای همیشه پشیمان شوند.

آنقدر عجله داشتم که بی اهمیت به جمله های محسن خداحافظی کردم و منزل حاجی آقا را ترک گفتم. از شب قبل برف سنگینی روی زمین به جا مانده بود. اتومبیل را روشن کردم. باید چند دقیقه تحمل می کردم تا موتور اتومبیل گرم شود. لحظه شماری می کردم. با ثانیه ها دشمن شده بودم. صدای برف پاکن ها برایم عذاب آور بودند. هر صدایی هر چه قدر ضعیف اعصابم را متشنج می کرد. حرکت کردم. با قلبی پر شور به سوی روزنه امید. پس از چند سال می رفتم تا آرزویم را لمس کنم. ببویم و ببوسم.

خورشید اولین اشعه های طلوعش را بر دامن خیابان پهن کرده بود. آنقدر اضطراب و التهاب داشتم که مسیر را اشتباه می رفتم. از کجا سر درآورده بودم. اینجا که جنوب شهر است. به هم ریخته دور زدم. صدای سوت قطار به راحتی شنیده می شد. به سرعت راه شمال شهر را پیمودم. خیابانهای اصلی، فرعی، کوچه ها، به میدان تجریش رسیدم. به گل فروشی رفتم. یک سبد گل بزرگ و زیبا از گلهای سرخ سفارش دادم. این طلوع ناباورانه را چگونه می گذراندم؟ نمی دانم... نمی دانم.

به منطقه نیاوران که رسیدم احساس کردم قلبم از تپش افتاده. عشق یعنی چه؟ به راستی که عشق دشمن است یا دوست؟ دریا است یا کویر؟ آب است یا خشکی؟ ظلمت است یا نور؟ طلوع است یا غروب، عشق با من چه کرده بود. دستهایم به شدت می لرزیدند. بدترین سه شنبه عمرم را می گذراندم. چه سخت با لحظه ها می جنگیدم و برای رسیدن به مقصد تلاش می کردم. راه غریب بود اما من می رفتم. کوچه ژاله را گذشتم، دیوارهای منزل پدر شهرام را که دیدم ایستادم. از شدت ترمز سمت عقب اتومبیل روی برفها منحرف شد. صدای قار قار کلاغها مرا به یاد چه روزی، چه شبی و چه ساعتی می انداخت. امروز قرار است چه پیغامی به این پرندگان سیاه بدهم؟ سیاهی پرهایشان با

سپیدی که روی شاخه ها نشسته بود می جنگید.

چند اتومبیل در کوچه پارک شده بود. به ساعت نگاه کردم. با خودم حرف می زدم تا شاید دلداریهاییم تسکینی برای حال دگرگونم باشد.

تا چند لحظه دیگر تو شهرام را می بینی شاه پری، به خودت مسلط باش. همین که سالم است باید برایت کافی باشد. و از خودم می پرسیدم؛ یعنی چه شکلی شده؟ هنوز قد بلند و چارشانه است؟ هنوز زیبا و جذاب است. هنوز نگاهش نافذ است و در دل می نشیند؟ هنوز لحن بیانش لرزه بر اندامم می اندازد. آه شهرام من آمده ام.

از اتومبیل پیاده شدم. قدمهاییم استوار اما زانوهایم می لرزیدند. نگاهم به پنجره طبقه بالا بود. به پنجره اطاق شهرام که از لابه لای شاخه های چنار سرک می کشید. به در حیات نزدیک و نزدیکتر شدم. چه کسی حالم را درک می کرد. زنگ را فشار دادم.

- کیه؟

صدای یک زن، کدام زن؟ مادر شهرام، نمی دانم. گفتم:

- من هستم.

اما من چه کسی بودم؟ چه باید می گفتم. پرسید:

- شما کی هستی.

مکث کردم و گفتم:

- با شهرام خان کار دارم. تشریف دارند؟

- شما؟

نمی دانم چرا زبانم قدرت حرکت روی کلمه شاه پری را نداشت گفتم:

- من از دوستان قدیمی... از آشنایان ایشان هستم.

صدایش ظریف تر شد و پرسید:

- آشنا؟ دوست؟

صدا قطع شد. من منتظر شروع به قدم زدن کردم. چند قدم می رفتم فوراً برمی گشتم. فاصله چندانی با در حیاط نمی گرفتم.

در باز شد و دل من فرو ریخت. شهرام نبود. سوزان بود دخترخاله شهرام که قبل از من به عقد شهرام در آمده بود. مرا شناخت و با دقت نگاهم کرد. هیچ کدام سلام نکردیم. مثل دو دشمن به یکدیگر چشم دوخته بودیم. پرسید:

- اینجا چه کار داری؟

گفتم:

- شهرام... می خواهم شهرام را ببینم. من می دانم که شهرام زنده است.

خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

- مگر قرار بود زنده نباشد. اوه فراموش کرده بودم که شما چند سال پیش با

این خیال خانه و زندگی خود را ترک گفتید.

- من ترک گفتم؟ من؟ نه، اهل این خانه دیگر مرا به عنوان عروسشان قبول نداشتند.

سوزان دستی در موهای کوتاهش فرو برد و پرسید:

- پس دیگر چه می گویی؟ چه می خواهی؟ گمان نمی کنم شهرام هم بخواهد تو را ببیند.

- نمی خواهید مرا ببینید؟ شهرام من؟

خندید.

- شهرام تو؟ شهرام تو دیگر کی است؟

همچون شیر درنده ای به سمت سوزان حمله کردم. دستم را روی سینه اش

گذاشتم و وارد خانه شدم.

- کجا می روی؟

جوابش را ندادم و گامهایم را به سمت ساختمان تندتر کردم. زیر لب دری

وری می گفتم. به سوزان، به خودم. به روزگار و به روزهایی که درد را به دامنم

هدیه داده بود و حالا قرار بود حاشا کند. وای به حال آب رودخانه اگر انعکاس ناله هایم را پخش نکند، وای به حال ابرها اگر اقرار نکنند که بارش اشکهای من در مسابقه برنده شده، وای به حال طلوع خورشید و غروبش اگر زبان نگشاید و نگوید که گرسنگی و تشنگی چه ها بر سرم آورد. وای به حال تاریکی و سکوت اگر رازم را برملا نکند... وای... وای...

وارد ساختمان شدم. مادر شهرام از پله ها پایین می آمد. چشمش به من افتاد مثل برق گرفته ها نگاهم کرد:

- شاه پری؟

گفتم:

- بله شاه پری، من هستم شاه پری. عروس شما. همسر شهرام.

- این جا چه کار داری؟

لگد روی هرچه احساس بود گذاشتم و گفتم:

- با تو کاری ندارم.

و با صدای بسیار بلند افزودم:

- شهرام؟ من هستم شاه پری.

وای خدای من! بالاخره آمد. بالاخره چشمم به دیدنش روشن شد. یک دست به نرده ها از پله ها پایین آمد. آهسته و با اراده قدم برمی داشت. خیره به من خطاب به مادرش پرسید:

- این خانم با من...

و با دقت بیشتری نگاهم کرد و ادامه داد:

- چه کار دارند؟

جلو رفتم. روی دو زانو نشستم.

- شهرام من هستم شاه پری نمی شناسی؟ شاه پری تو، همسر تو، شاه پری

حجله تو.

به سویم آمد. به فاصله شاید سی الی چهل سانتی متر روبرویم ایستاد. سرم را بالا گرفتم و در چشمش خیره شدم. مرا نمی شناخت. تعارف و رودربایستی را کنار گذاشتم.

- شهرام جان... عزیزم... من هستم، شاه پری قصه تو.

غرق در فکر هر دو دستش را به سرش گرفت و گفت:

- مادر من حال خوشی ندارم.

مادرش به سرعت از پله ها پایین آمد. سوزان همان لحظه وارد سالن شد. پشت سرش سوز سردی از پشت به گردن و کمرم برخورد کرد. هر دو زیر بغل شهرام را گرفتند. اشکهایم بی امان سرازیر شدند.

- نرو شهرام. من خیلی حرفها برای گفتن دارم. نرو شهرام.

و به پاهایش چسبیدم.

عشق انسان را به چه کارها که وانمی دارد. غرورم را در مشت‌هایم خرد کردم و به التماس افتادم.

- بشنو... می دانی از کی... از آسمان، از زمین، از همه، نرو شهرام نرو.

اما او را بردند و من در تنهایی و سکوت سالن تنها انعکاس فریاد دلم را می شنیدم. او مرا نمی شناخت. دیگر شهرامی برای من وجود نداشت. شهرام یک ماه قبل ازدواج کرده بود. او سوزان را به همسری انتخاب کرده و در حین گذراندن زندگی عادی به مداوا نیز پرداخته بود.

و من... من... عاشقی دیوانه که نمک روی زخم سرباز شده اش پاشیده شده بود ناامیدانه منزل آنها را ترک گفتم. غرورم را از خودم دور کردم. از هر چه غرور بود متنفر بودم. هوار می کشیدم، فریاد می زدم و خدا را صدا می کردم. اما از اشک و ناله چه فایده. دوباره به حال و روز اول دچار شدم.

به خانه برگشتم. لیلا تازه از خواب شده بود. حال پریشانم تنها یک سوال در ذهنش ایجاد کرده بود.

- خواستگاری بهم خورد خانم دکتر؟

نه حوصله داشتم و نه پاسخی کوتاه که بتواند او را قانع کند. دستکش ها را از دستهایم جدا می کردم که احساس سرگیجه عجیبی قدرت را از زانوهایم گرفت. روز زمین افتادم. و جیغ ظریفی از گلو ی لایلا شنیدم. بدنم سرد شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

روز بود یا شب، نمی دانم. پرده اطاق هیچ نوری را به داخل راه نمی داد. ناله می کردم. شهرام را می خواستم. لایلا جواب می داد:

- بله خانم دکتر؟ چه احتیاجی دارید، شهرام کیه؟

صدا به سختی از گلویم خارج می شد:

- نگو شهرام کیه، شهرام تمام وجود من بود.

و دوباره از هوش رفتم. بار دیگر یک نفر شانه هایم را ماساژ می داد. چشم گشودم، خانم سوسنی دوست قدمی ام بود. لیوان را جلوی دهانم گرفت. دستی پشتم احساس می کردم که کمرم را از تخت جدا کرده بود. کمی برگشتم. ساناز برای نیم خیز شدنم کمک کرده بود. منشی مهربانی که بهترین ساعتهای زندگیش را صرف پرستاری از من می کرد.

- ساناز جان! مگه تو خرید عقد نداری؟

آه کشیدم. خرید عقد، چه روزهایی دست در دست عزیز زندگیم با هزاران امید و آرزو به تماشای ویتترین مغازه ها لبخند را از لبانم جدا نکردم. لشکر سوال بود که به مغزم حمله می کرد:

- باور می کنی شهرام زنده است شاه پری؟ تواضع و فروتنی تو را در این چند سال او باور می کند شاه پری؟ سیل اشکهای تو کی به خانه دل او روانه می شود ای درمانده؟

محسن به ملاقاتم آمد. گفت:

- جدا از حاجی آقا آمده آمده ام تا بتوانم راحت تر ادامه قصه ات را بشنوم.

شهرام را دیدی؟

- بله دیدم، اما کمی دیر.

آه کشید:

- حدس می زدم.

- شما می دانستید که او ازدواج کرده؟

لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم:

- ای کاش هرگز راز زنده ماندنش برایم آشکار نمی شد.

- ناراحت نمی شوید اگر یک سوال برای تکمیل جمله هایم بپرسم؟

- بپرسید محسن خان اما به شرط آنکه چنان بنویسید که خواننده احساس مرا درک کند. جمله های شما را بخواند اما بفهمد چگونه من پس از چند سال زجر و عذاب ناامید روی این تخت افتاده ام. بخواند اما بفهمد که خشک شدن گل به چه منظور است. چرا آب رودخانه خشک می شود و تکه های سنگ از بدنه کوه جدا می شوند. بنویسید محسن خان، بنویسید که اینها را ما در دل طبیعت می ببینیم اما همه معنای شکسته شدن دل را می دهند. دل من امروز شکسته محسن خان، امروز من ناامید در این دنیای وارونه هستم. حتماً در دل میگویند از خانم دکتری به سن من بعید است که حرفهای بچگانه بزند. نه جناب محسن خان، این عشق در غرور نوجوانی دل مرا عاشق کرد. ریشه های این عشق کهنه شده و تنه صبرم را در این چند سال تنومندتر کرده است. من حق دارم بنالم چون ناله مرا صدا می کند. حق دارم اشک بریزم چون دود سوخته های عشق است که چشمانم را می سوزاند. بیا لیلا جان، بیا کنار من تا بشنوی آنچه راکه محتاج شنیدنش بودی. این دختر را می بینی محسن خان؟ آرزوی بزرگ زندگیش شنیدن قصه زندگی من بوده است.

و به این ترتیب لیلا اولین خواننده جمله های محسن شد.

چند روز دیگر گذشت هنوز در بستر بیماری بودم ظهر، اجازه پرتو افشانی را

به خورشید داده بود

- لایلا جان پرده را کنار بزن.

- خوشحالم خانم دکتر، انگار امروز حالتان بهتر شده.

و صدای کشیده شدن پرده بیشتر کمک کرد تا پلکهایم اجازه باز شدن را به خودشان بدهند.

- زنگ می زنند خانم دکتر من می روم در را باز کنم فکر می کنم آقا محسن باشند.

خوشحالی لایلا از بابت آمدن محسن تنها به علت خواندن جمله های جدید بود. نگاهم به تالو خورشید و فکرم لابه لای درختهای حیاطی بود که بهترین خاطراتم را بر دانه های بی شمار خاکش جا گذاشته بودم. یک سال دیگر گذشته بود. باز اسفند ماه روزم را تیره و شبم را پر درد کرد.

- خانم دکتر؟

- خانم لایلا.

و سریع مسیر نگاهم را در چشمان لایلا تغییر دادم. منتظر بودم بشنوم محسن آمده اما لایلا گفت:

- یک نفر با شما کار دارد خانم دکتر.

آهسته پرسیدم:

- کی؟

- می دانم خانم دکتر، یک آقا هستند که...

از جا پریدم. راست می گویند عشق قلب را صدا می کند. چه حالی داشتم خدا می داند. برایم مسجل بود کوبیدن این قلب بی دلیل نمی تواند باشد از در اطاق خواب که بیرون رفتم گفتم:

- بفرماید.

لای در بیشتر باز شد و حدسم به یقین تبدیل شد.

- شهرام جان؟ می دانستم می آیی.

لبهایش همچون لبهای عروسک پنبه ای که توسط نخ باز و بسته می شود
تکانی خوردند و صدا به سختی از گلویش خارج شد:

- شاه پری؟

گفتم:

- جانم.

و برای اینکه استقامت زانوهای سستم را بتوانم حفظ کنم چار چوب در را به
یاری طلبیدم. چشم در چشم هم به سکوت خانه حمله کردیم. هر دو همزمان و
یک صدا:

- عزیزم.

فرصت برای پاسخ گویی به سوال مغزم نبود که مدام می پرسید:

- تو عزیز او هستی یا او عزیز تو؟

به کمک شانه های لیلا خودم را به تختخواب رساندم. شهرام، به دنبالم قدم
برمی داشت و دل من ضعف می رفت. خار عشقش دوباره در سینه ام غلتید و
درد زخمها را بیشتر کرد نالیدم:

- عزیزم! چرا من و تو در تلاطم بازی سرنوشت از هم جدا شدیم.

شهرام روی صندلی کنار تختم نشست. همان بوی قدیم را می داد فقط یک
عاشق مفهوم این جمله را می فهمد، بوی عشق، بوی خاطرات شیرین، بوی
گذشته، سست شدم. مخمور شدم. چشمانم را بستم و نفس عمیق را به یاری
طلبیدم. آه خدا به داد این دل برسد؛ گاهی شاخه خشکیده که زیر انبوهی برف
خم می شود و گاهی انتظار بهار تکانی بر پوسته اش می افکند و لرزشش شانه از
زیر برفهای غم خالی می کند، گاهی پرشکوفه سایبان رهگذران و گاهی پراشک
زیر بارش باران.

- شاه پری!

طنین صدایش عرش وجودم و اعماق قلبم را به لرزه در آورد، نالیدم:
- شهرام جان، تو را به خدا جواب ندادنم را به حساب طلبکاری گوشم بگذار
که سالها انتظار شنیدن این صدا را در هر گوشه و کنار و از هر زبانی کشیده اما
نشنیده. دوباره و چندباره نامم را صدا بزن که من گدای شنیدن این صدا هستم.
- سیگار میکشی؟

- نه شهرام، به اندازه کافی از دست این دنیا کشیده ام.
- می دانستی به من گفته بودند تو مردی؟ می دانستی خانواده بی رحم من
چه قصه هایی از مرگ ناگهانی تو برای من بافتند و ساختند و چه ماهرانه مرا
کنار سفره عقد دوباره نشاندند؟ می دانستی به دنبال تو تمام منطقه های شمال
و تهران را زیر پا گذاشتم و خاکش را وجب کردم؟ می دانستی یک سال تمام
کارم قدم زدن در کوچه دایی حبیب بود اما بی فایده، چون هیچ نشانی از تو
نداشتند.

خیره به صورت شهرام و با ذهنی آشفته گفتم:
- شهرام از دانستن این ندانسته ها چه فایده؟ بگو حالا چه کنم، من بدون تو
از بین می روم شهرام، تو وجود و نفس من هستی. بدون این دو زندگی غیر
ممکن است. من چندین سال پشت درهای بسته امید نشسته بودم. قلبم
شکسته بود. چند روز پیش قفل در شکسته شد و برای لحظه هایی کوتاه دوباره
روزنه های امید به روی تاریکی دلم باز شدند. بیا و به این دل پرپر زده رحم کن
شهرام.

- پس با سوزان چه کنم که چهارمیخم کرده؟
گفتم:
- فرار می کنیم.
و به رفتار کودکانه ام خنده ام گرفت. عشق دیوانه ام کرده بود. کورم کرده
بود. آهسته افزودم:

- مرا ببخش شهرام. بعد از آن خاطره هولناک غرور از من فرسنگها فاصله گرفت. تواضع و فروتنی جایش را پر کرد.

قطرات اشک شهرام روی آن صورت مردانه نشانگر چه چیز می توانست باشد. از روی صندلی بلند شد، پرسیدم:

- چرا بلند شدی شهرام؟ مگر می خواهی بروی؟

سرش را تکانی مثبت داد و همین که یک قدم برداشت مثل فنر از جا پریدم.

- نه، شهرام نرو، خواهش می کنم.

قدم دوم و سوم را برداشت و گفت:

- کبوتر سفید بخت من و تو زخمی شده و از پرواز جا مانده.

اشکهایم تلاش می کردند تا شاید دل صاحب درد را به رحم بیاورند اما بی فایده بود و شهرام به در اطاق خواب رسید. فاصله گرفتنش از من لگدهایی بود بر روی قلب خنجر خورده ام. داد زدم:

- تو را قسم می دهم به بال و پر شکسته کبوتر بختمان نرو، تو را قسم می دهم به ناله های خاکی که یک عمر شنوده درد دلهای یک عاشق بود نرو...

او رفت و با صدای بسته شدن در آپارتمانم فریاد کشیدم:

- آتش جهنم تو را به دوری بهشت تو ترجیح می دهم شهرام برگرد.

و همین که از برگشتنش ناامید شدم آنچه که جلوی دستم بود به سمت آینه پرت کردم و دری وری گفتم. برو به جهنم، برو به درک. بیچاره ام کردی. دیوانه ام کردی. برو که هرگز نمی خواهم رویت را ببینم.

دروغ می گفتم. دلم پشت سرش دوید. جسم بی روح روی تخت افتادم. ضعیف تر شدم. صدای ناله هایم رساتر شد. سرگیجه و بیهوشی مدتش بیشتر شد.

عید از راه رسید. عید من عزا بود. مثل سالهای قبل... مثل سالی که به عقد شهرام در آمده بودم. برای دلخوشی لیلا بالاخره از خانه بیرون رفتم. برای لیلا

لباس خریدم. دو بلیط برای مشهد مقدس تهیه کردم. قصد سفر داشتم. نیاز به سنگ صبور داشتم. راهی امام رضا شدم. روز عید در حرم دست به ضریح عقده چند ساله را خالی کردم.

تا سیزدهم در مشهد ماندم. کمی آرام گرفته بودم. با اعلام آمادگی برای ازدواج به تهران برگشتم. خانم سوسنی به دیدنم آمد و جواب خواست. لج کرده بودم. نه با شهرام با خودم. از خودم فرار می کردم. جواب مثبت را به خانم سوسنی دادم. هفته بعد برادر خانم سوسنی به تهران آمد. دعوتش کردم. برای شنیدن حرفهای من، خلاصه ای از زندگی گذشته ام را، برای جمشید تعریف کردم.

نامش جمشید بود. قد بلند و چهار شانه، موهای پرپشت جوگندمی و چشمان ریز قهوه ای. سبیلهایی که مشخص بود روزی چند بار برای حالت گرفتن تاب می خوردند. اثری از ریش نبود. از رگهای متورم ساعدش مشخص بود از زور بازو نیز برخوردار است. پهنای شانه ها و سینه اش، حرفهای خواهرش خانم سوسنی را تایید می نمود.

- برادرم عاشق ورزش است. جمشید بعد از اینکه از همسر آمریکاییش جدا شد تنها تفریح و سرگرمیش رفتن به باشگاه بود.

لیلا مشغول پذیرایی بود. جمشید پس از برداشتن میوه لبهایش را به گوش خواهرش نزدیک کرد و آهسته حرفی زد که با خنده خانم سوسنی متوجه صحبت جمشید شدم.

- شاه پری جان! برادرم می پرسد این دختر خانم خواهرت است. من اجازه دارم واقعیت را بگویم؟

من فقط سرم را تکان دادم. بعد خانم سوسنی خطاب به برادرش و در حالی که چشم به لیلا دوخته بود گفت:

- لیلا جان مهمان خانم دکتر هستند.

و خنده هایش با جمله من که گفتم اصلاً این طور نیست، فوراً قطع شد. جمشید به من نگاه کرد. سوال ذهنش را به راحتی می توانستم تشخیص بدهم. درس روانشناسی نخوانده بودم اما روزگار روانشناسی را به مغزم آموخته بود. - عرض می کردم. لیلا از خواهر به من نزدیکتر است و بهتر است ناگفته نماند اگر قرار بر این شد من به شیراز بیایم بدون لیلا... متاسفانه امکان پذیر نیست.

- منظور شما این است که... لیلا باید با شما زندگی کند؟ این جمله ای بود که خانم سوسنی از من پرسید گفتم: - من مسئولیت بزرگ کردن لیلا را پذیرفته ام و حاضر نیستم لیلا را از خودم جدا کنم.

ابروهای خانم سوسنی به علامت رنجش در هم گره خورد. منتظر بودم خواستگاری را به هم بزنند که جمشید در حالی که سعی می کرد خرده های شیرینی از لای انگشتانش حتماً در درون بشقاب پیش دستی بریزد گفت: - هیچ مانعی ندارد.

خانم سوسنی به اعتراض گفت: «جمشید!» و فوراً ساکت شد. علامتی که از چشمان پر نفوذ برادرش دریافت کرد کارساز بود. بنابراین خواستگاری انجام شد و من جواب مثبت را بالاخره به آنها تحویل دادم. حتی لیلا هم خوشحال نبود. خواستگاریها رفتند. خانه من بوی عزا می داد. در و دیوارش هم به زبان آمده بود. چراغها خاموش و پرده ها کشیده شده بودند. تاریکی و ظلمت مونس و غمخوارم بودند.

- لیلا جان! چه کار می کنی عزیزم؟ خوب نمی توانستم در تاریکی رفتارش را ببینم اما از نفس های مکرر و بالا کشیدن بینی اش حدس می زدم گریه می کند. به سویی رفتم. زیر نور مهتاب که سقف شیشه ای گلخانه اندکی از سالن را روشن کرده بود. صورتش را دیدم.

مروریدهای غلتانی که از چشمش سرازیر می شد برای من گرانبها بودند. او برای من اشک می ریخت. سرش را در سینه ام فشردم. گفتم:

- اجازه بدهید من بروم. می ترسم مزاحم زندگی شما و جمشید خان باشم. نوازشش کردم و گفتم:

- تو در شیراز تنها کسی هستی که راز زندگی مرا می دانی و باورم می کنی. به هیچ قیمتی حاضر نیستم بدون تو بروم. تو مونس تنهایی من هستی لیلا! باور نمی کنم که تو هم قصد بی وفایی داشته باشی.

سرش را از سینه ام جدا کرد و چشم در چشمم دوخت:
- پس تکلیف شهرام خان چه می شود خانم دکتر؟ می خواهید او را فراموش کنید.

- راستش لیلا جان امید ندارم که بتوانم اما سعی خودم را می کنم. همان طور که او سعی کرد.

- شما ازدواج شهرام و سوزان را از روی بی معرفتیش می دانید؟
- نه لیلا جان، از بازی سرنوشت می دانم. شهرام هنوز هم مرا دوست دارد، هنوز هم عاشق من است اما چاره ای جز جدایی ندارد. تنها من و شهرام نیستیم که اسیر دست سرنوشت، روی احساس و آرزو لگد می گذاریم، امثال ما بسیار هستند.

- خانم دکتر راست می گویند زندگی بدون عشق یعنی مرگ؟
در میان آهی که از اعماق جگر کشیدم گفتم:
- اما مرگ هم اجبار است عزیزم و ما مجبور هستیم با آغوش باز آن را بپذیریم. عشق من هم تبدیل به مرگ اجباری شد. عشق خرمن آرزوهای نوجوانی ام را به خاکستر تبدیل نمود. عشق، مرگ نفسم را فارغ از آزادی در خودش فرو برد و نابود ساخت. عشق، نهال جوانیم را در برابر طوفان بی رحمش خرد کرد و هر تکه اش را به یک سو پرتاب کرد. عشق، آیتی بود عذاب دهنده

که حاجت هیچ تفسیری را به دل خودش راه نداد. یا رب صبرم بده تا فراموشم شود این عشق کشنده.

کم کم طلوع رنگ آسمان را به پذیرش تغییر رنگ دعوت می نمود. لیلا آخرین جمله های محسن را می خواند که از من پرسید:

- بالاخره آخر این قصه شاه پری حجله به کجا ختم می شود خانم دکتر؟
در حالی که به سمت کمد لباسم می رفتم تا برای رفتن به بیمارستان آماده شوم شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- آخر همه قصه ها را فقط خدا ختم می کند عزیزم! سرنوشت من هم باید اتفاق بیافتد تا امثال محسن نویسنده بتوانند بنویسند.

لیلا آخرین جمله را اینطور خواند و برگه ها را برداشت:

- و من جواب مثبت را بالاخره به آنها تحویل دادم.

محسن همان روز به بیمارستان آمد. او می خواست ادامه قصه را بنویسد و طلب یاری می کرد. گفتم:

- جناب آقای رضایتی قصه مرا لطفاً با پشیمان شدن شهرام و در واقع جا زدنش نسبت به من به اتمام برسانید. خواننده قصه شاه پری تا امروز به دنبال عشق من و شهرام این قصه را دنبال می کرده و امروز به این نتیجه رسید که شهرام پا کنار گذاشت و مرا فراموش کرد. بنابراین ادامه این قصه هیچ جذابیتی برای خوانندگان شما ندارد. از نظر من بهتر است با جمله «شاه پری ناامید و مایوس به دنبال خشک کردن ریشه عشق شهرام به دنبال بخت خودم قدم برداشت» تمام کنید.

محسن خندید. مفهوم خنده اش برایم دشوار بود. در هر حال مجبور بودم رفتارش را تحمل کنم.

- ببینید خانم شاه پری حجله! من حاضر نیستم این داستان را تنها با جا زدن شهرام به اتمام برسانم. نام قصه من شاه پری حجله است. شهرام نقش دوم

این داستان است. خواننده من برایش جالب است که بخواند و بفهمد سرنوشت یک عاشق دلشکسته و ناامید به کجا کشیده می شود.

- بنویسید شاه پری ازدواج کرد. بنویسید مُرد، اصلاً هر چه که... می خواهید بنویسید از امروز به بعد زندگی برای من هیچ مفهومی ندارد. زندگی شاه پری به وجود شهرام بستگی داشت که...

- کجا می روید خانم دکتر؟ حرف های من هنوز تمام نشده. خواهش می کنم صبر کنید. در هر حال بدانید من این قصه را ناتمام می گذارم.

حرفهای محسن را از انتهای راهروی بیمارستان می شنیدم اما برایم مهم نبود. به اطاق کارم رفتم. دلم می خواست با فریاد زدن خودم را سبک کنم. اما باید بر سر چه کسی فریاد می زدم و عقده هایم را خالی می کردم. کدام شانه استقامت سنگینی سر مرا داشت. کدام کوه استواری حاضر به کشیدن بار عقده های من بود؟ کدام گوش شنوایی حاضر به شنیدن فریاد رسای من می شد؟

- آسمان بی ستاره تو فریادم را بشنو، تو که شاهد تمام رنج و عذاب های دختر نوجوان و بی کسی در راه عشق بودی. بشنو و فریاد مرا منعکس کن تا بشنوند عاشقانی که اول راه هستند، بگو نروند این راه را که...

پشیمانم، پشیمانم... پشیمانم... من صبح فردا را در راه صبر عشق باختم.

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل به تن خویش

حالا که شهرام زنده بود، برای ازدواج مجدد باید از او طلاق می گرفتم. وقتی در محضر از او جدا می شدم گویی روح از بدنم جدا می شد. با جمشید و خانم سوسنی در تدارک خرید عقد بودم. دلم تنگ بود و هیچ دلخوشی برای عروسی

نداشتم. به ویتربین ها نگاه نمی کردم. هرچه را که جمشید و خواهرش می پسندیدند من ندیده می پذیرفتم. با تمام گفته ها و پشیمانی هنوز دلم در پی یار اشکم را روانه می کرد.

- این چگونه شاه پری جان؟

فقط می گفتم خوبه، نه به جمشید نگاه می کردم و نه می توانستم دلم را به دوست داشتنش راضی کنم. نگاه هایم یار زمین نبودند و به دشمنی برداشته می شدند. زیر لب به خودم که تن به ازدواج داده بودم ناسزا می گفتم اما چه کنم شاید قسمت قلم سرنوشت اینگونه روی پیشانیم می کشید.

- شاه پری جان این هم از خرید عروسی حالا بهتر است برویم برای جمشید خرید کنیم.

برای جمشید کت و شلوار و... هرچه که لازم بود خریدم. هرچه را که آرزو داشتم یک روز برای شهرام هدیه بخرم برای جمشید انتخاب کردم. حدود دو هفته در تلاش گرفتن برگه انتقالی به شیراز مرتب در رفت و آمد بودم. مطب را تعطیل کردم و ساناز را برای ادامه کار به یکی از همکارانم معرفی کردم. آپارتمانم را اجاره دادم.

مستاجر آپارتمانم زن و شوهر جوانی از آشنایان ساناز بودند. لیلا کمک کرد تا اثاثیه بسته بندی شود. عزم رفتن بالاخره سه بلیط هواپیما به مدارکم اضافه کرد. قرار شد خانم سوسنی اتومبیل را بفروشد و پولش را برایم پست کند. برای راحت سند زدن اتومبیل به محضر رفتیم و وکالت قطعی را به نام خانم سوسنی زدیم.



مسافربین پرواز شیراز...

آماده رفتن از خانم سوسنی و شوهرش خداحافظی کردیم. پله های هواپیما را که بالا می رفتم برای آخرین بار نگاه کوتاه و دیگری به دودهای شهر تهران کردم. دلم بیشتر گرفت. بغض را کنترل کردم و به دنبال جمشید راه افتادم. در آن لحظه تنها دلخوشیم لیلا بود. مونس دلسوز که دردم را می دانست، خواننده ای که به دنبال آخرین جمله ها پا به پای من راه شیراز را طی می کرد. از لیلا خواستم روی صندلی که میان من و جمشید بود بنشینند اما همین که او قصد نشستن داشت جمشید به اعتراض گفت:

- سعی نکن از روز اول بین من و شاه پری جدای بیندازی.
بغض لیلا بی صدا فریادی در دل من کشید. رو به طرف جمشید گفتم:
- من از لیلا خواستم روی این صندلی بنشینند.
جمشید در حالی که سعی می کرد نگاهی را از قفل کمر بند هواپیما جدا نکند جواب داد:

- اتفاقاً من هم خواستم جای مناسب تری را برای نشستن انتخاب کند.
نشستم اما نه بی دردسر. جمشید مرتب زیر لب غر غر می کرد:
- می ترسم بالاخره این بچه مزاحم زندگی ما بشود.
خوشبختانه لیلا تمام حواسش در صفحه حوادث روزنامه بود و هیچ توجهی به زیر لب حرف زدن جمشید نداشت.

- خانم دکتر این قسمت را خوانده اید؟
پرسیدم:

- کدام قسمت؟

و روزنامه را از دست لیلا گرفتم.

- مرد جوانی که پس از چند سال انتظار بالاخره حافظه خود را به دست آورد و به دامن خانواده خود برگشت. جناب آقای دکتر شهرام رادمنش، گمشده ای که اولین روز دامادیش در اثر یک سانحه خطرناک در حوالی گچسار به رودخانه

پرتاب شده و حافظه خود را در اثر برخورد شدید با صخره ها از دست داده بود اکنون معالجه شده و حافظه اش را به دست آورده. او پس از چند سال زندگی در یک دامپروری و در کنار دوستانی که باعث نجاتش شده بودند نام های خانواده اش را یکی یکی به یاد آورده و طلب یاری نموده. دکتر شهرام در حال حاضر در آغوش گرم خانواده احساس خوشبختی می کند و به گفته خودش کاملاً از زندگی کنونیش راضی است.

روزنامه را با حرص مچاله کردم. جمشید فقط نگاهم کرد و بعد متعجبانه پرسید:

- انگار تو هم اعصاب نداری، چه مطلبی در روزنامه نوشته شده بود که این طور با اعصاب تو بازی کرد؟

چشمانم را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دیگر نه جمشید سوالی کرد و نه دنبال جوابی گشت. احساس می کردم حتی نسبت به سکوت من بی تفاوت است. حالا معنای جمله لیلا را می فهمیدم. راست می گفت؛ به راستی زندگی بدون داشتن عشق مرگ تدریجی است. چه باید می کردم؟ چاره ای جز زنده کردن یک عشق دیگر نداشتم. من باید زندگی می کردم و زندگی نیاز به عشق داشت. حالا این عشق را چگونه به دست بیاورم. به جمشید نگاه کردم. به صورتش، به سبیلهای تابیده اش. به موهای مرتب و پرپشتی که به طرز ماهرانه ای روی یکدیگر سوار شده بودند. اگر حرکت نمی کرد بیشتر شباهت به مجسمه داشت. بینی عقابی و لب های گوشتی نه چندان بزرگ، آیا او هم تا همین اندازه نسبت به من بی احساس است. نمی دانم. واقعاً نمی دانستم!

- جمشید!

صدایش کردم و به دنبال جواب گوشم را تیز کردم. نگفت جانم. صدایش مثل صدای شهرام نبود. گفت:

- بله.

خشک و رسمی، گفتم:

- برای اجازه مطب در شیراز فکر می کنی چقدر پول نیاز باشد؟
انگار که اولین بار بود با من صحبت می کرد جواب داد:
- حالا اجازه بده به شیراز برسیم.

گویی سر دعوا داشت و هیچ قربان صدقه ای در کار نبود. هیچ لحن جذابی روی زخم های کهنه ام که دلمه بسته بود مرهم نمی گذاشت. هیچ نگاه پر نفوذی دلم را اسیر خودش نکرد. چشمهایش سرد و بی احساس نگاهم می کردند. آرزوها بر باد رفت، نشاط و شادمانی از عرصه گیتی رخت بربست. این فرجام ناهنجار هیچ بویی از عشق در بر نداشت. برای احساسات و احلام سرگردان و بی پناه من او هیچ تکیه گاهی در نظر نگرفته بود. با تلاش فراوانی توانستم اندکی بر احساسات درونی خود تسلط یابم و اعمالم را کنترل کنم ولی دیگر قدرت نگرستن به چشم هایش را در نگاهم جستجو نکردم.

دلم پُرغوغا بود و جانم آشفته و سرشار از عشق، اما نه عشق تازه، عشق کهنه ای با خراش هایی از خاطرات.

حالت تواضع و تکریمی به خود گرفته بودم اما به راستی این مساله فرسودگی و ناراحتی فکری و عصبی از کجا سر منشا گرفته بود. باز به نتیجه تکراری رسیدم. به فرودگاه شیراز که رسیدیم لیلا از خواب بیدار شد. جمشید روزنامه ای که تازه باز کرده بود را چهارتا زد و زیر بغل خود قرار داد. کمربندها را باز کردیم. احساس غریبی در ژرفای وجودم بوی غربت را حس می کرد و از آینده واهمه ای به خود راه می داد.

هوای صاف و آفتابی عینک های دودی را روی چشمان من و جمشید دعوت کرد. از پله های هواپیما که پایین می رفتم حس کردم زنجیر کیفم در دستم به عرق نشسته. باز عصبی و بی قرار شده بودم. اولین قدم را بر خاک شیراز فرو گذاشتم.

شیراز، شهری که از آن هیچ نمی دانستم. از فرهنگش، از آداب و رسومش. دیواری از غریبی بین من و این شهر حایل بود که تازه آن را می دیدم. به کجا می رفتم؟

ندای اقیانوس های پهناور و بیکران گذشته ام، طنین دهشتناکی را برایم تکرار می کرد؛ شاه پری با غمهایی که از شادی ها فزونترند کجا می روی. رنج و مصائب خود را به کجا حمل می کنی، چگونه توانستی آن افسانه عظمت و جلال، آن همه شکوه و وقار، که در ژرفای جانت توفان مهلکی به وجود آورده بود را فراموش کنی.

نه، نه فراموش نکرده ام شهرام.

غوغا و جنجال بزرگی روحم را احاطه کرده و هر لحظه سعی می کرد در باتلاق خودش فرو ببرد. دیگر بی فایده است شاه پری، تو برای رهایی از این عدم تعادل و توازن روحی هر چیز و هر کاری را بی ثمر یافته ای.

- شاه پری حواست کجاست؟ تاکسی منتظر است.

نگاه افسارگسیخته و لحن آمرانه جمشید قله افکارم را فرو ریخت. گویی صدای او زلزله بود و نگاهش مذابی سوزان بر صورت من است. نگاهش وعده بهشت نمی داد. نگاهش ناشی از احساسات تلقی نمی شد. نگاهی که حتی خارج از حیطه تصور و خیال من بود است.

لیلا دستم را آهسته تکانی داد:

- خانم دکتر جمشید خان با شما هستند.

سوار شدم. خنکی کولر اتومبیل رنگ گلگون چهره ام را در برابر داغی هوای داغ تابستان تغییر داد به خیابانهای شیراز خیره شده و نگاهم را پا به پای حرکت اتومبیل به حرکت درآورده بودم. شاه چراغ - آرامگاه دیدنی خواجه حافظ شیرازی و صدای کودکی که فال حافظ می فروخت و مردم را دور خود گرد آورده بود - آرامگاه سعدی... برایم جالب و دیدنی بود. لحظه ای خودم را

فراموش کردم. اما چندی طول نکشید که صدای دورگه جمشید آرامشم را به هم زد.

– رسیدیم عزیزم، این هم منزل پدر من است.

وای خدای من، این جمله تنم را لرزاند. جمله ای که یک شب برفی از زبان مجسمه الماسم شنیدم و نگاهم با نگاه کاونده او گره خورد. شهرام، نمونه بارز یک انسان واقعی، خوش به حال آن روز که آرزوهایم پناهی داشت. ماوا و کاشانه رویای ذهنم چه با سرعت به ویرانه تبدیل شد. چه راحت بر جای ماندم تا بنگرم زندگی نابود کننده را، بعد از آن فاجعه وحشتناک که فروغ خورشید امیدهایم را به تاریکی گرایید، چه آسان کسوف دلم را تحمل کردم. چه راحت تنهایی و مرارت را به دنبال خودم کشیدم.

از تاکسی پیاده شدیم روبروی یک در بزرگ سبز رنگ که طرح جالبی از بوته شمشاد رویش طراحی شده بود ایستادیم. جمشید زنگ را فشار داد. لیلا نگاهش به صورت جمشید بود، شاید با آن نگاه دقیق به درونش رخنه می کرد. رنجی در دل و یاس و حرمانی در وجود لیلا غوغا به پا کرده بود که تنها چشمان ستم دیده من قادر به دیدنش بودند. هراس را در چشمان لیلا دیدم. دخترک از جمشید می ترسید و تنها به خاطر من به روی خودش نمی آورد. با دیدن چهره در هم لیلا ریشه های دردم گسترده تر می شد.

در باز شد جمشید بار دیگر تابی به سیبلهایش داد و در حالی که با یک دست به داخل حیاط اشاره می کرد خطاب به من گفت:

– بفرمایید سر کار خانم، خیلی خوش آمدید

دستم را پشت لیلا قرار دادم و گفتم:

– من مهمان این خانه هستم و تو مهمان عزیز من، پس حرمت تو واجب تر است عزیزم. برو تو.

جمشید لبخند کمرنگش را برچید و رو از من برگرداند:

- بهتر است تعارف را کنار بگذاریم.

هر سه نفر وارد باغ بزرگی شدیم که انتهایش مشخص نبود راه نه چندان باریکی در میان کاجها گامهایمان را به سمت ویلای بزرگ راهنمایی می کرد. ویلایی با سقف شیب دار قرمز رنگ، نمای ساختمان ویلا به رنگ صورتی بود. پنجره های گرد که به رنگ سقف بودند، شیشه های دودی که پیچکها را دور خودشان حفظ می کردند. به سمت ایوان بسیار بزرگی رفتیم که پر از شمعدانی و خرزهره با گلهای شکفته صورتی بود. جمشید کلوم در چوبی که شیشه های کوچک رنگی داشت را به صدا در آورد.

- باز کن مشهدی حسن، منم جمشید.

نوکر خانه با نام مشهدی حسن در را گشود. پیرمردی که به محض دیدن چهره من کلاه نمدی را از سرش برکند و گفت:

- سلام عرض کردم شاه پری خانم.

حالتی بین خنده و تعجب سوالی را در مغزم فراهم ساخت:

- او نام مرا از کجا می داند؟

انگار سوالم را با صدای بلند پرسیده باشم و جمشید به راحتی شنیده باشد در برابر پاسخ جمشید قرار گرفتم:

- از بس خواهرم تعریف تو را در نامه ها و تماس های تلفنی اش برای ما کرده بود تمام اهل خانه شما را می شناسند.

با تعاریف جمشید اولین نفری بودم که قدم به ویلا گذاشتم. انتهای سالن بسیار بزرگی که از پارکت پوشیده شده بود و روی پارکتها قالیچه های ابریشم نماشان را زیباتر نشان می داد. چند پله چوبی با نرده های تراش خورده نگاهم را به راهروی نسبتاً پهنی وصل کرد. زنی میان سال که هر دو دستش را به نرده ها تکیه داده و مشخص بود تازه از طاق خوابش بیرون آمده دستی به لباس خواب بنفش و بلندش کشید و گفت:

- شاه پری خانم ایشان هستند؟

من و جمشید همزمان سلام کردیم. فوراً حدس زدم روبروی مادر شوهری سخت گیر و پرافاده ایستاده ام. او که قدم اول را روی اولین پله می گذاشت دقیق و به طرز خاصی به من و سپس به لیلا نگاه کرد و گفت:

- و این دختر خانم... احتمال می دهم خدمتکار عروس من باید باشد، درست حدس زدم جمشید؟

و قبل از اینکه من جوابی بدهم جمشید پیش دستی کرد و گفت:

- بله مادر. لیلا خدمتکار خانم دکتر است.

به لیلا و صورت گلگونش نگریستم. غم پنهانی به بغض اشاره می کرد. بر تقوی و فضیلت انسانی ساکت ماندم و با سکوت حرف جمشید را تایید کردم.

شاید ترسیده بودم. شاید حس برتری مادرشوهرم و شاید هم جو یک ویلا بزرگ و با شکوه زبانه را لال کرده بود. اما هر چه بود من تمام موازین و مقررات اجتماعی و انسانی را زیر پا نهاده بودم و دیوار رسوخ ناپذیر احساسم را شکاف داده بودم.

ترس و و اهمه و احساس تازه ای در جانم آشیان گزید. گامهایم را به سمت مادرشوهرم راهی کرد. جلو رفتم تا به او رسیدم. چشمان درشت و خمار به رنگ قهوه ای که به طرز ماهرانه ای آرایش شده بودند، لبهای گوشتی که توسط رنگهای آرایشی بنفش شده بود. مروارید درشتی گردن بلند و باریکش را تزئین کرده و باعث پنهان شدن چروکها می گشت. از هیكل باریک و قد بلندش می توانستم دوران جوانیش را مجسم کنم. به یاد دخترش، خانم سوسنی افتادم. پوست سبزه و بینی کوتاه مادر و دختر بیش از اندازه به هم شبیه بود.

صدای شق شق الگوهای باریکی که شاید تعدادشان به سی دانه هم می رسید یکباره نگاهم را از لباس براق مادر جمشید جدا کرد. دست راستم را در دستش که به سوی من دراز شد قرار دادم و آرام دو طرف گونه اش را بوسیدم.

بوی پودر و عطرش نشانگر دل زنده و شادابش بود. با صدای آرامی خندید و گفت:

- امیدوارم در کنار جمشید خوشبخت بشوی.

پسر بچه ای حدود شش الی هفت سال از پله ها پایین دوید و خودش را زیر دسته‌های مادرشوهرم جا داد. مادر شوهرم در حالی که موهای طلایی نوه اش را نوازش می کرد و او را نیما خطاب کرد تا من هم با نام پسر بچه آشنا شوم. نیما پسر جمشید بود. موهای طلایی و صورت گرد سفیدش با رنگ آبی چشمانش مطابقت می کرد. صدای جمشید با هر قدم که بر می داشت نزدیکتر می شد:

- نیما جان این خانم را که می بینی از امروز مادر شما هستند. اسمش شاه پری است. شما می توانی او را مادر یا شاه پری جان صدا کنی متوجه شدی پسرم؟

نگاه زیرکانه و پر از شیطننت نیما را هرگز فراموش نمی کنم. زیر لب گفت:

- بله پدر.

و بعد دست در جیب شلوارش کرد و افزود:

- پدر من امروز یک هدیه از مادر جون گرفتم.

مشت نیما که باز شد صدف ریز چشمم را خیره کرد. آهنگ صدف لبخند را بر روی لبهای جمشید کاشت. پسرک داناتر از آن بود که من فکرش را می کردم. او با کلمه مادر جون قصد داشت به من و پدرش بفهماند حاضر نیست دو نفر را مادر خطاب کند پس از آن به بعد نیما مرا شاه پری جون صدا می کرد.

چمدانم را مشهدی حسن از پله ها بالا برد. من و جمشید قرار بود در طبقه بالا زندگی کنیم. سوئیت نه چندان کوچکی با تمام امکانات. یک سالن با کف سرامیک از رنگ سفید، آشپزخانه ای که تنها با یک میز غذاخوری از سالن جدا می شد و یک اتاق خواب با سرویس کامل:

- بیا شاه پری، حمام و توالت فرنگی هم انتهای همین راهرو است.
پرسیدم:

- پس اطاق لیلا چه می شود.

خنده کوتاه جمشید زهری بود که یکبار بر صورتم پاشیده شد:

- خدمتکار که اطاق نمی خواهد خانم.

و دستهایش را به سمت دور سالن چرخاند و افزود:

- این همه جا در این سالن است که لیلا می تواند استراحت کند.

- اما جمشید من پیش از خواستگاری تاکید کردم که لیلا مثل یک خواهر و

در کنار من زندگی می کند نه مثل یک...

- عیب ندارد خانم دکتر! برای من فرقی نمی کند همین که در کنار شما باشم

برایم کافی است.

اوهام زندگی، سرآغازی با فرجامی مکتوم و پنهان از اندیشه و باور های من،
نقش کویری با شن های داغ و سوزان در ذهنم بر جای می گذاشت. پیش بینی
ها و تدابیر اتخاذ شده قبلی خزان زندگی را در نظرم پرپر کرد.

اولین نفرت و کینه بر وجودم استیلا یافت. انزجار، اشتهزاز، دروغ و تزویر
فاش بر ملا شده بود. با هوش خود به آلام درونی و حرمان جانم آگاهی یافتم.

جمشید دشمن لیلا است. او می خواهد به هر نحوی لیلا را از من جدا کند. در
هر حال تلاش فراوان و بی حاصلی کردم که از افکار و اندیشه های خود چیزی
درک کنم. توفیقی نیافتم زیرا در حقیقت فکر و اندیشه صحیحی نداشتم.

- شاه پری بهتر است برویم پایین. پدرم برگشته، حتماً دلش می خواهد
عروسش را ببیند. باید برنامه عقد کنان را...

مثل تیری که ناخواسته از هفت تیر جدا شد میان حرف جمشید پریدم و
گفتم:

- هیچ عقدی در کار نیست جمشید!

- چی؟ تو چی گفتی؟

- همین که گفتم من حاضر نیستم به عقد مردی در بیایم که به همین سرعت حرفش را عوض می کند و از دیوار حاشا برای بالا رفتن کمک می گیرد.

- کدام حاشا؟ تو از چه حرف می زنی شاه پری؟ کدام حرف من عوض شده؟

- گفتم لیلا، قرار من و تو راجع به لیلا...

- آهان! که این طور.

بعد خنده کوتاهی که توام با حرص بود کرد و ادامه داد:

- فکر نمی کردم یک روز به خاطر این دخترک تصمیمت را عوض کنی.

ساکت ماندم تا ادامه حرفش را بشنوم گفت:

- قاعدتاً می بایستی مقدمه چینی کنم اما فرصت کم است. فقط همین را بدان که تنها دلیل ازدواج من با شما نوعی ظرافت چشم گیر بود که آن را فقط در وجود شما یافته بودم. چشمام شفاف مرا دزدید. هنگامی که برای اولین بار شما را دیدم یک لحظه احساس کردم که از زمین گسیخته ام، بر فراز ابرها نشسته ام و آوای دسته جمعی کروبیان را می شنوم. به همراه طنین دل انگیز صدای شما نسیم پگاه بهاری را جستجو می کردم. وقتی به من جواب مثبت دادید عظمت جهان هستی را با تمام وجود لمس کردم، پرواز کردم و در پهنه آسمان بال گشودم. حالا شما فقط با یک جمله می خواهید...

مکث کرد. انگار در فکر فرو رفته بود و افزود:

- قصد خراب کردن تمام رویاهای مرا دارید؟

نمی دانم چرا دلم برایش سوخت. شاید برگ برنده را در دست خودم می دیدم. استیصال برای چند لحظه از من فاصله گرفت. شمع صحبت‌هایش آخرین شعله های کمرنگ را از خودش نشان می داد که گفتم:

- بگو عاقد بیاید.

و همین که قصد داشت از شادی فریاد بکشد با جمله « اما به یک شرط اینکه

احترام لیلا بیش از من باشد « راه گلویش را بستم.
گفت:

- به چشم.

و دنبال من راه افتاد. لیلا خوشحال بود اما به ظاهر. پدر جمشید از تاجر شیراز به شمار می رفت. او تاجر فرش بود. مردی مسن با ریش و سبیل سه تیغه که به قول خودش عاشق دلار بود.

برنامه عقد چیده شد. قرار بود عاقد ساعت پنج بعدازظهر به خانه بیاید و مرا به عقد جمشید در بیاورد. اعتراض کردم و گفتم:

- خانم سوسنی هم باید در مجلس ما شرکت کند.

اما جمشید مخالفت کرد و جواب داد:

- خواهرم به تازگی و تحت درمانهای مکرر خود شما باردار شده، او نمی تواند ریسک کند و به سفر بیاید. در ضمن خواهرم و پدرم یک اختلاف جزئی دارند که صلاح است در جشن ما شرکت نکنند.

جمشید گفت جشن اما هیچ مقررات و تشریفات یک ضیافت رسمی در کار نبود. از جشن خبری نبود. ساعت پنج عاقد به همراه چهار شاهد که از قبل انتخاب شده بودند به منزل پدر جمشید آمدند. کت و دامن صورتی پوشیده بودم. موهایم را شانه می زدم که جمشید را در آینه میز آرایشم دیدم:

- پس چرا نمی آیی همه منتظر عروس خانم هستند.

خندیدم اما از روی تمسخر:

- چه عروسی؟ چه کسانی منتظرم هستند؟

- مسخره می کنی؟ انگار فراموش کرده ای هر کدام یکبار در گذشته لباس...

ادامه حرفش را خورد. چادرم را سرم انداختم و گفتم:

- نه فراموش نکرده ام. هم من و هم شما در گذشته یکبار لباس عروسی و

دامادی پوشیده ایم.

فوراً لحنش را آرام کرد و گفت:

- ناراحت شدی عزیزم.

- نه، به هیچوجه. واقعیت حاشا ندارد.

در مجلس عقد ما فقط پدر و مادر جمشید و از طرف من فقط لیلا حضور داشت البته باضافه مشهدی حسن که از عاقد و چهار همراهش پذیرایی می کرد. و به این ترتیب برای دومین بار بله را گفتم. می رفتم که با ابهام در آمیزم و راهی ناشناخته و ناخواسته را تا ابدیت بپیمایم.

دومین ماه زندگی زناشویی من نیز سپری شد. پاییز بود. یک صبح بارانی، جمشید در حالی که درون گوشه‌هایش را خشک می کرد از حمام بیرون آمد. هنوز خواب کاملاً از چشمهایم جدا نشده بود. حرارت شومینه گرمای رختخواب لیلا را بیشتر کرده بود. شاید به همین دلیل جدا شدن از رختخواب برای لیلا دشوار بود.

- عزیزم، لیلا جان! مدرسه ات دیر می شود، بهتر است هر چه زودتر حاضر شوی که با اتومبیل جمشید بروی.

لحن جمشید که روز به روز تندتر می شد همچون پتکی بر سرم فرو خورد:

- من امروز کار دارم خانم، بهتر است خودش برود. بلیط اتوبوس که دارد.

غرغر کنان گفتم:

- اگر خواهر شما پول اتومبیل مرا سر موقع می فرستاد امروز مجبور نبودم از اتومبیل شما استفاده کنم.

جمشید در حالی که سعی می کرد به خوشرنگی چای درون فنجان اطمینان پیدا کند نگاهی را از فنجان جدا نکرده گفت:

- امیدوارم منظورت این نبوده که خواهر من عمداً پول شما را نفرستاده!

سکوتی که کردم از جوابی که قرار بود بدهم صد بار گرانتر تمام شد. جمشید

با لحن تندی ادامه داد:

- در هر حال مقصر خود شما بودید که سند را به نام خواهرم زدید.

باز سکوت کردم و جمشید تندتر شد:

- می خواهی با سکوتی که کرده ای ثابت کنی خواهر من پول اتومبیل تو را بالا کشیده.

لیلا وحشت زده از خواب پرید و به دستشویی پناه برد. دخترک تنها پناهگاهش را در آن مکان یافته بود. گویی تنها در آن نقطه جای خوشنترهای جمشید را با امنیت عوض می کرد. جمشید چند ضربه محکم به در کوبید:

- مراقب باش وقتی موهایت را شانه می زنی خرده مو روی کاشی ها نریزد دختر، عجب گرفتاری شدیم ها هر روز باید این موضوع را تاکید کنم...
نیما از طبقه پایین داد زد:

- پدر من دیرم شده، پس چرا نمی آیید؟

جمشید ساکت شد و فوراً برای پوشیدن کت و شلوارش وارد اتاق خواب شد و در حالی که سعی می کرد صدایش را به گوش پسر لوس و از خود راضیش برساند جوراب به پا کرد.

حوصله مرافعه نداشتم اما آنقدر دلم پر بود که اگر حرفم را نمی زدم ممکن بود همچون آتشفشانی آماده فوران منفجر شوم. بین چهارچوب در اتاق خواب ایستاده بودم و خیره به جمشید و طرز لباس پوشیدنش که عجله اش را نشان می داد گفتم:

- فرصت دارید آقا نیمای عزیز را به مدرسه برسانید؟

لحظه ای دستش را میان آستین نگه داشت و با خشونت در عمق چشمانم نگاه کرد، بعد با اشمئزاز گفت:

- از نظر شما اشکالی دارد؟

- نه، فکر کردم شاید فراموش کرده اید امروز کار واجب دارید.

- کنایه می زنی شاه پری؟

به آشپزخانه رفتم. دوباره صدای نیما بلند شد. صدایش نزدیکتر از دفعه قبل بود. وارد سالن شد:

- پدر خواهش می کنم معطل نکنید.

آهسته و با خنده گفتم:

- نیما جان پس سلامت کو عزیزم؟

محکم در سالن را به هم کوبید و به طرف اطاق خواب دوید. صدای جمشید را شنیدم که قربان صدقه پسرک لوس می رفت. از حرص کتری را روی گاز کوبیدم. مقداری آب جوش روی دستم ریخت. حرصم بیشتر شد. آب سرد را با فشار باز کردم. لیلا با موهای شانه زده و مرتب از دستشویی بیرون آمد. نیما توسط تفنگ آب پاشی که به عنوان اسباب بازی دستش بود صورت لیلا را خیس کرد و خنده کنان از سالن خارج شد. سکوت لیلا تحمل این پدر و پسر را دشوارتر کرده بود. حوله را دستش دادم و زیر لب گفتم:

- بی عرضه چرا...

با آمدن جمشید حرفم را خوردم. در حالیکه پشت کفشهای واکس زده و چرمی اش را با پاشنه کش بالا می کشید معترضانانه گفتم:

- امیدوارم بالاخره امروز تکلیف مطب مرا روشن کنی.

دست برد بارانیش را از چوب لباسی جدا کرد:

- چه قدر بهانه می گیری، گفتم که مدتی طول می کشد جوازش آماده شود.

چند ماه دیگر هم دندان روی جگر بگذار.

می دانستم دروغ می گوید. می دانستم دلش نمی خواهد من مطب بزنم. می دانستم با کار کردن زن در اجتماع بیرون کاملاً مخالف است اما سکوت کردم و حرفش را به اجبار زندگی زناشویی پذیرفتم.

جمشید رفت. صاعقه ای از آسمان بر زمین فرو نشست. تباهی ساعت ها و لحظه ها را در ویرانی روزهای کوتاه و شب های بلند می دیدم و وانمود می کردم

از زندگی راضی هستم. تنها سرگرمیم در آن کاخ دروغین، درد دل با لیلا بود. از گذشته تعریف می کردیم و گاه به هم دلداری می دادیم.

جعبه مدال ها اخلاق مادرشوهرم روز به روز تندتر می شد بهانه می گرفت:
- به نیما محبت نمی کنی.

گاهی با تنفر نگاهم می کرد و با لجبازی می گفت:

- می دانم با این بچه حسادت می کنی.

می گفتم:

- خانم جان این چه صحبتی است نیما مثل پسر من است.

بار دیگر بهانه می آورد:

- تو چرا بچه دار نمی شوی نکند قصد داری با جمشید زندگی نکنی؟

- این چه فرمایشی است خانم جان، من و جمشید تازه چند ماه بیشتر نیست که با هم زندگی می کنیم در ثانی جمشید گرفتار است می بینید که شب ها زودتر از نیمه شب به خانه بر نمی گردد.
گفت:

- گمان نمی کنم شما هنوز از راه نرسیده بتوانید ترکش بدهید.

- اما جمشید یا شاید بهتر است بگویم دخترتان وظیفه داشت این موضوع را از روز اول به من بگوید.

مادر شوهرم دسته های پر از جواهرش را به کمرش زد و با صدایی از تن غرور گفت:

- ببین خانم دکتر بهتر است همین الان یک موضوع برایتان روشن شود پسر من هرکاری که بخواهد می تواند انجام بدهد شما نمی توانید او را اسیر تعصبات خود بکنید. من نمی فهمم این چه رفتاری است که شما دارید. ناسلامتی شما پزشک این مملکت هستید. توی اجتماع گشته اید، خوب و بد را دیده اید. می گوئیم امشب مهمانی داریم نه خودتان شرکت می کنید و نه حوصله ای برای

جمشید باقی می گذارید که بهش خوش بگذرد. می گوییم فردا شب می خواهیم در فلان جشن شرکت کنیم، بهانه می آورید من سردرد دارم یا... چه می دانم در هر حال با نیامدن خود حال پسر مرا می گیرید. طرز لباس پوشیدن در مجالس ما را نمی دانید بی حجابی ما را به حساب بی شخصیتی می گذارید. باعث شده اید از خانه و زندگی فراری بشود و به منزل دوستانش پناه ببرد. یک روز دعوا راه می اندازی که دختر من پول اتومبیل را بالا کشیده است. یک روز بهانه مطب می گیری و روز دیگر خودت را به بیماری می زنی و ادعا می کنی نمی توانی جمشید را به بسترت راه بدهی...

بار دیگر مادر شوهرم لحنش را آرام کرد و خود را دلسوز من قلمداد نمود:

- ببین دخترم، قلعه رود نیاز به محبت دارد قلعه رود مثل بچه ای است که آغوش گرم مادر را به هر چیزی در دنیا ترجیح می دهد قلعه رود تمام دین و دنیا را با لحظه ای محبت همسرش حاضر نیست معاوضه کند. یکبار لبخند تو برابر محبت مادر و پدر. جمشید تو را می خواهد. لبخند تو را می خواهد نه زبان گزنده، نه نیش کلام، تو با این رفتاری که از خود نشان می دهی ثابت می کنی که جمشید را دوست نداری. زندگی با عشق نیرو می گیرد. و این عشق فقط از دامن زن خانه سرچشمه می گیرد. خلاصه شاه پری گفتم که یک روز گله و شکایتی در کار نباشد. اگر به همین صورت ادامه بدهی مرغ از قفس می پره.

زیر لب گفتم:

- بهتر که بپرد.

پرید. به قول مادرشوهرم مرغ از قفس پرید. جمشید اکثر شب ها را در منزل دوستانش می گذرانند. بساط تریاک و مشروب تنها دلخوشیش بود. مست به خانه بر می گشت غرغر می کردم:

- ساعت چهار صبح است کجا بودی؟

می خندید، غش غش و با طرز نفرت آمیزی جواب می داد:

- کجا بودم... پی خوشگذرانی.

حرص می خورم. شاید حق با مادرشوهرم بود:

- زندگی در بعضی موارد شکل کاملاً غامض و پیچیده به خود می گیرد که به هیچوجه آگاهی از علت و چگونگی و حتی ماهیت آن نیز برای شخص ممکن نیست.

گویشی نامفهوم در زندگیم ایجاد شد. انفجار انباری از یأس و اندوه در دلم رخ داد. جمشید هیچ توجهی به من نداشت. شبهای چهارشنبه در منزل پدرش سور می داد. از من هیچ دعوتی نمی شد و اختیار شرکت کردن با خودم بود. لیلای که روز به روز بزرگتر و فهمیده تر می شد اصرار می کرد:

- در این مراسم شوهرت را تنها نگذار.

به دخترها با آرایشهای زننده نگاه می کردم و از خودم متنفر می شدم. به لباسهایی که هر کدام بیشتر از نیم متر پارچه نداشتند، به جواهرات قیمتی که گویی در غرفه چیده شده اند تا مسابقه را برنده شوند. به رقص و پایکوبی، به بی بند و باری و به... همان بهتر که شوهری مثل جمشید همیشه تنها باشد.

در اتاق خواب را می بستم تا صدای موزیک را نشنوم. صدای غش غش خنده ها و سوت و کف زندهای دیگر مهمانان، بوی دود و تریاک، بوی زهرماری، ثانیه های دهشتناک می گذستند و من ناباورانه به گذشته برمی گشتم. راه آینده بن بست بود، تنها دلخوشیم خاطرات بود. از روزی که پا به عرصه حیات گذاشته بودم رنگ خوشی ندیدم. مرتب با نور وداع گفته و سر آستی با ظلمت داشتم. دریایی اسیر طوفان بودم، شکست و ناکامی نقل زندگیم بود. به راستی زورق شکسته ای در دریا بودم.

بازیابی آثار حیات برایم غیرممکن بود. چهره آشکار مرگ زینت بخش روحم بود. پیکر بی جان خودم را در اعماق گوری سرد و تاریک می دیدم. منزلگه ابدی را جستجو می کردم. جایی که آوای فرشتگان را بشنوم.

جویباری از خون بود که از دیدگانم بر صورتم روان می گردید.

لیلا به اتاقم آمد. چشمان معصومش را به صورتم دوخت:

- گریه می کنی خانم دکتر؟

درمیان گریه خندیدم:

- به من نگو دکتر، کدام دکتر؟ جمشید حتی به من اجازه نداد به مملکت

خدمت کنم. حالا می فهمم چرا همسرش پا روی عزیزترین و گرانبهاترین الماس زندگیش گذاشت و رفتن را به ماندن ترجیح داد. حالا می فهمم مادرانی مثل مادر نیما بی وفا و نامهربان نیستند. مادرانی مثل مادر تو، آنها موجودات فدایی هستند که هرگز مفهوم زندگی و زنده بودن را در کنار چنین مردانی مثل پدر نیما و مثل پدر تو نچشیده اند. مادرت را پیدا کن لیلا که هرگز مادری در جهان پیدا نمی شود که بتواند محبتش را از فرزندش دریغ کند. مخصوصاً مادرانی که خود مورد حملات تهاجمی ظلم چنین پدرانی قرار گرفته اند.



به این ترتیب لیلا هجده ساله شد. زیبا و طناز. دختری مؤمن و متدین، با بالاترین معدل مدرک دیپلم را گرفت. برایش کتابهای کنکور خریدم. می گفت فقط آرزو دارم پزشک شوم مثل مادرم. مرا می گفت. در چند سال اخیر لیلا مرا مادر خطاب می کرد. جمشید روز به روز فاسدتر و بیهوده تر می شد. دو سال از اخراج شدنش می گذشت. به حال و روزش افسوس می خودم. رئیس یک بیمارستان بزرگ چگونه خودش را آلوده مواد مخدر کرده بود. پدر جمشید به راحتی بسته های دلار را در اختیار پسر می گذاشت تا در افراط و راه خوشگذرانی خرج کند. خسته و فرسوده شده بودم. یک شب طولانی را با این افکار آشفته و درهم که آینده باید چگونه این زندگی نابود کننده را تحمل کنم، سپری ساختم. ناراحت و عصبی بودم. چیزی در ژرفای جانم سر به طغیان

برافراشته بود.

عصیان، ستیز و خشونت شعله های آتش فروزان درونم، آتش دروغ و فریب و ریا و نیرنگ، هوسی برخاسته از زوایای تاریک یک زن، یک بازی طولانی، یک شوخی ملامت آمیز، یک سرگرمی برای سرنوشت، برای قلمی که برای من چنین نوشت. قلمی که با نوشتنش آتش به جان من و زندگیم انداخت و سپس به نظاره نشست. شاهد و ناظر سوختن انسانی بود و می خندید. هرچه فریاد زدم این قلم آه... نمی شنید. بی اعتنا بود و جمله بعدی را با عقده بیشتری می نوشت. دیگر ای قلم! در حال احتضار و مرگ به نظاره ام بایست.

عصر بود. قرار بود برای لیلا خواستگار بیاید. پسر دانشجویی که در رشته حقوق تحصیل می کرد. می گفت آرزو دارد وکیل شود. نامش محمد بود حدود دو سال مادرش را مرتب به خواستگاری می فرستاد اما با مخالفت جمشید و جواب منفی برخورد می کرد.

- مادر جان؟ این لباس چه طوره؟

بلوز یشمی از نخ بوکله با دامن کلوش مشکی زیبا صورت و موهای خرمایی لیلا را که تا حد شانه هایش پریشان شده بودند را صدد چندان می کرد. اما به نظر من کفشهای جیر پاشنه طلایی زیر آن لباس محشر به پا می کرد. گردنبنده مرواریدم را درآوردم و به گرن لیلا آویختم. خندید:

- محمد اهل این حرفها نیست مادر.

به لیلا حسودی می کردم. محمد عاشقش بود. دیوانه اش بود. بدون لیلا نفس کشیدن برایش غیر ممکن بود. عشق محمد و لیلا تنها زنده کننده خاطرات شهرام بود.

جمشید از روی پله ها با مادرش صحبت می کرد. لیلا هول شد و روسری اش را روی سرش انداخت:

- مادر! به آقا جمشید گفته اید که امروز محمد...

جمشید وارد سالن شد و لیلا حرفش را همراه آب دهانش بلعیدد و سلام کرد. جمشید طبق معمول جواب سلام لیلا را نداد اما نگاه دقیقی به اندام لیلا کرد و خطاب به من پرسید:

- چه خبر شده که امروز نور چشمی شما به خودش رسیده.
- مگر دیشب نگفتم؟ امروز قرار است محمد و پدر و مادرش بیایند خواستگاری.

- خواستگاری؟ خواستگاری کی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگر غیر لیلا دختر دم بخت دیگری داریم؟

- لیلا؟ خواستگاری لیلا می آیند؟ خیلی غلط می کنند.

- جمشید!

- همین که گفتم، تو هم برو لباسهایت را عوض کن ببینم.

- اما دیشب خودتان اجازه دادید.

- دیشب حال خودم را نمی فهمیدم اما حالا می فهمم. لیلا باید به هر کسی من گفتم شوهر کند.

- مگر مردم مسخره ما هستند؟

- به ما چه مربوط. خودشان را علاف کرده اند. من دو سال پیش جواب قطعی را دادم. مقصر سمج بون این پسره یک لاقبا است. گفتم برو اطاق تو مگر قرار نبود بروی دانشگاه.

- محمد قبول کرده...

- محمد غلط کرده. دیگر هم هیچکس حق ندارد اسم این... پسره احمق را بیاورد. این یک اخطار است.

بعض لیلا آتش به جانم انداخت. احساس دختر جوانی مثل لیلا را فقط شاه پری درک می کرد. به اطاق خواب رفتم. سرش را در سینه ام قرار داد. مثل شب

اول که به منزلم پناه آورده بود. موهایش را نوازش کردم:

- جمشید عصبانی است دخترم. من همین فردا با محمد صحبت می کنم.

- چه صحبتی مادر؟ مگر محمد چه قدر طاقت دارد. خسته شده اینقدر آمد

و جواب منفی شنید.

جانم افسرده شد. ملالی بر خاطراتم نشست. رنج و اندوهی که سرچشمه ناپیدایی داشت غباری از غم و سرشکستگی و درماندگی، دوباره به صورتم نشست.

نه، این دیگر ظلم است. این دو جوان وجود یکدیگر را می خواهند. مناسب هم هستند. محمد کاملاً گذشته لیلا را پذیرفته. دیگر چنین موقعیتی برای لیلا اتفاق نمی افتد. باید کاری کنم. تصمیم جدی گرفتم. می دانستم تا شب بر نمی گردد. خیالم راحت شد. پنهان از چشم مادرشوهرم از خانه خارج شدم.

هوای آزاد، نفس تازه، مدتی بود از خانه بیرون نرفته بودم. همچون زندانی از بند رها شده به خیابانها و مردم نگاه می کردم. آدرس منزل محمد را به یک راننده تاکسی دادم.

محمد تازه از دانشگاه برگشته بود. مادرش با تعارفهای مکرر مرا به خانه برد. اصرار کردم خوب به حرفهایم گوش بدهند تا واقعیت را بدانند. تیر آخر را رها کردم. از جمشید هیچ وحشتی به خود راه ندادم. آینده و سرنوشت لیلا برایم از همه چیز مهمتر بود.

یک ساعتی در منزل محمد ماندم. از جمشید و مخالفتش گفتم. از لیلا گفتم و علاقه ای که نسبت به محمد دارد و با صلاح و مشورت پدر محمد بالاخره قرار بر این شد لیلا به تنهایی از منزل خارج شود به منزل پدر محمد پناه ببرد.

- حاج آقا، مثل دختر من است. وجودش به وجود من بستگی دارد. شما باید موقعیت من و لیلا را درک کنید. نمی خواهم لیلا هم به سرنوشت من دچار شود. تمنا دارم مثل نور چشمستان از دختر بی پناهی که به دامن محبت شما پناه می

آورد نگهداری کنید.

محمد نگران و مضطرب پرسید:

- بعد شما جواب جناب جمشید خان را چه می دهید؟

- فکرش را کرده ام. می گویم لیلا از خانه فرار کرده و احتمالاً به تهران رفته

است. جمشید نباید تا مدتها متوجه شود لیلا در شیراز زندگی می کند.

ای کاش عقربه های زمان به عقب برمی گشت تا گذشته مرا می دیدید. آینده لیلا را تشخیص می دادید. من می دانم چگونه گردباد سیاه خزان از راه فرا خواهد رسید و گل زیبای عشق را در آسمان دل دو عاشق پریز می کند. می دانم، می دانم سیل اشک دیدگان دو عاشق قدرت مبارزه با شعله های سرنوشت را ندارد.

از خانواده محمد خداحافظی کردم به قصد برگشتن اتومبیلی کرایه کردم. وقتی رسیدم غروب بود. نگران کلید را در قفل چرخاندم. باغ ساکت نگاهم می کرد. ابتدا وجشت کردم اما دلیلش را نمی دانستم. خدا کند مادرشوهرم متوجه خروج من از منزل نشده باشد. صدای خش خش برگهای خشک واهمه ام را بیشتر می کرد. آهسته و به شماره قدم بر می داشتم. گاهی برگ خشکی که از شاخه جدا می شد رقص کنان روی سرم یا شانه هایم می افتاد که توسط حمله تند دستم به زمین پرت می شد. نگاهم به پنجره اطاق مادرشوهرم بود که نیمی از آن را با پرده توری سفید رنگی پوشانده بود. شیشه بخار کرده بود. مطمئن شدم در اطاقش حضور دارد. گامهایم آهسته تر شد. همچون عقربه ساعت که در هر ثانیه یک صدا می دهد نفس می کشیدم. گویی نفسهایم نباید از حد مجاز تجاوز می کرد.

وارد سالن شدم. بوی تریاک و اسفند فضا را پر کرده بود. حالت تهوع و سرگیجه ترس را از وجودم دور کردم. به سمت پله ها رفتم. خانه ساکت و هیچ خبری نبود. بالا رفتم. متعجب از اینکه چه طور آن ساعت از غروب صدای

هیاهوی نیما خانه را روی سرش نگذاشته است. وارد سالن طبقه بالا شدم. لیلا را صدا کردم. ابتدا جوابی نشنیدم. فکر کردم شاید خواب باشد پالتو را از تنم جدا می کردم که باخوشحالی از امنیت به دست آمده گفتم:

- همه چیزی درست شد لیلا! رفتم محمد را دیدم.

پالتو را به چوب رختی زدم و به سمت اطاق خواب راه افتادم. هر یک قدم چند کلمه حرف می زدم:

- قرار شد از این خانه فرار کنی. باید بروی منزل محمد می شنوی عزیزم. بالاخره تو به عشقت رسیدی. خوش به حالت.

وارد اطاق خواب شدم زبانم لال شد و خشکم زد. جمشید لبه تخت نشسته و به دهان بسته لیلا نگاه می کرد. خندید، از روی حرص و با صدای بلند، در میان خنده هایش با تنفر گفت:

- که اینطور خانم، با محمد صحبت کردی قرار شد لیلا فرار کند. بسیار خوب ادامه اش را می شنویم لطف کنید بفرمایید.

لیلا با چشمانی به رنگ خون ملتسمانه نگاه می کرد. زبانم برای گفتن هیچ جمله ای نمی چرخید. مقاومت زانوهایم را در برابر وزن هیکل بی حسم کمتر از آن بود که بتواند تحمل کند. در بین چهارچوب در روی زمین نشستم. بوی گند مشروب جمشید حالم را دگرگون تر می ساخت. آنقدر ادکلن به خودش زده بود تا شاید بتواند بوی گند را پنهان کند. از دیدن چهره جمشید از زندگی و زنده بودن بیزار می شدم.

- خب جناب شاه پری خانم، مادر فداکار، دوست نمونه که از قدرت درک بالا برخوردار هستی. تعریف کن ببینم دیگر کجا رفتی و چه اتفاقی افتاد؟ چرا لال شده ای؟

جمشید بلند شد. وحشت سرتاپایم را در بر گرفت. مست بود حال خودش را نمی فهمید. نزدیکم که رسید زیر بغلم را گرفت و وادارم کرد که از روی زمین

بلند شوم.

سیلی اول را که به صورتم زد، برق از جفت چشمانم جهشی کرد که به یاد صاعقه آسمان افتادم. سیلی دوم به حدی محکم بود که به زمین افتادم. چشمانم خود به خود بسته شدند. ناله خفیف لیلا به گوشم می رسید. جمشید پایش را روی شکمم گذاشت و فریاد زنان گفت:

- پس حق با مادرم بود که تو اهل زندگی نیستی و بالاخره یک روز به من خیانت می کنی، کثافت.

و لگدش را به پهلویم فرو آورد که از درد به خودم پیچیدم. هنوز ناله سر نداده بودم. تلاش می کردم موهایم را از چنگ جمشید بیرون بکشم. گریه و التماس بی فایده بود. از لحن ملتسمانه من لذت می برد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. بوی گند با هر جمله از دهانش خارج می شد. مادرش غرغر کنان خودش را به طبقه بالا رساند. نیما هم همراهش بود. چون توپ فوتبال زیر مشت و لگد جمشید این سو پرتاب می شدم. بلوزم پاره شد و یک دستم از یقه بیرون آمد. نگاهم به نیش خند نیما افتاد و خجالت کشیدم. غرورم وحشیانه به مغزم حمله کرد:

- تو بودی که مرا زیر پا خرد کردی. تو بودی که برای این جسم تصمیم گرفتی.

با کمک مادرشوهرم جمشید آرام شد. وارد دستشویی شد و حالش به هم خورد. آنقدر حالش وخیم بود که مجبور شدم برایش مسکن بزنم تا خوابش ببرد. دست و دهان لیلا را باز کردم. می دانستم موضوع فاش شده راز لیلا و محمد زیر سرفضولیهای مادرشوهرم است اما جای گله و شکایت نبود. باید فکر تازه ای برای نجات لیلا می کردم. صبر و مقاومت را در آن لحظه تنها راه چاره یافتن. پس به تدریج خود را بر اعمال و رفتارم مسلط ساختم. کم کم ناتوانی خود را بر مهار کردن جریان سیل خروشان باور می کردم. همچون برگ سرگردانی در گرداب

سرنوشت دور خود می چرخیدم تا شاید چاره ای بیاندیشم. احتیاج مبرمی به تمدد اعصاب داشتم. به تجربه یافته بودم که در چنین مواردی یک فنجان قهوه تأثیر معجزه آسایی دارد. به آشپزخانه رفتم. تا آنجایی که ممکن بود سعی کردم از سروصدای کتری و قوری جمشید بیدار نشود. یک فنجان بزرگ قهوه نوشیدم. لایلا هم کنارم بود. سکوت کرده و راه غصه را به دروازه دلش منتهی کرده بود. به فکر فرو رفتم. یک سیگار روشن کردم. مصرف سیگار روزانه ام به روزی هشت عدد رسیده بود.

این هم سمی بود که از جمشید به ارث بردم. غرق در فکر تمرکز ذهنی خود را تا حدی باز یافتم. طبق معمول به مرور حوادث گذشته در مغز خسته ام پرداختم. سرود باران زمزمه صدای شهرام را برایم زنده می کرد. پشت پنجره تنهایی دلم ایستادم و به آسمان بی ستاره خیره شدم. شاید ستاره ای خودنمایی کند و از عشق برایم قصه ای بگوید. خدا می داند که چقدر دلم می خواست در کنار شهرام بودم و برایش درددل می کردم. تهی بودم را باور می کرد و شکست و ناکامی را از وجودم دور می کرد. تبدیل به انسانی شده بودم که در فضا معلق مانده، نه پایگاهی نه پشت و پناهی، غوطه ور در رنج و تنهایی، در خاطرات و سرگردانی ابدی. دردی هولناک، زندگی بی حاصل، عمر بی ثمر، آرزوهای به باد رفته، مرگ جوانی، از راه به آنچه را که دلم می خواست، به یاد می آورم. حالا دیگر شاه پری نظاره کننده ویرانی کاخ آرزوها و رویاهای خاموش خود بود. ستاره ها از آسمان محو شدند. شمعها خاموش شدند و مردند. ترانه ای از باران شنیده می شد. روزنه ها امید از هم گسیختند.

- لایلا جان اینطوری خودت را از بین می بری! بیا یک لیوان شیر و عسل بخور. همه چیز درست می شود دخترم، من قول می دهم نگذارم شکست و تلخی عشق را تو تجربه کنی.

لایلا بلند شد در حالی که اشک را از روی گونه هایش پاک می کرد به سوی

من آمد کنارم نشست و گفت:

- اگر قسمت نباشد نه تنها شما بلکه هیچکس نمی تواند سد راه تقدیر شود. نه محمد از شهرام عاشق تر است و نه من از شما دیوانه تر، مگر توانستید با قسمت بجنگید؟ بالاخره تسلیم شدید. غیر از این است مادر؟
آه کشیدم و دود سیگار را از گلویم خارج کردم:

- ای کاش انسان در زمان عاشق شدن هم قدرت تصمیم گیری درست را داشت. متأسفانه عشق به راحتی می تواند شکست و اضمحلال و فروپاشی را به درون انسان بریزد و فوراً خودش را کنار بکشد. نمی خواهم بگویم عشق گرداب هولناک و مخوفی است اما غریق ماهری هم نمی تواند باشد. عشق خوب است به شرط آنکه شکستش باتلاق نباشد. تجزیه و تحلیل هایش همچون پیچک نیلوفر به ساق پا نیچد و انسان را در خودش غرق نکند که مطمئن باشد نمی تواند غریق باشد. نباید به عشق اجازه داد عاجز و درمانده ات کند، بی پناه و ره گم کرده ات کند، بی مقصدی و بی هدفی را به زندگی هدیه بدهد. در برابر عشق هرگز زبون و بیچاره خود را جا زن که آینده ای مبهم در انتظارت نداشته. عاشقی برنده می شود و گسیختگی ذهنی و روانی، تزلزل و فروپاشی را نپذیرد و در ضعف و استیصال گم نشود.

لیلا غرق در فکر زیر لب گفت:

- حق با شماست، حرفهای شما آنقدر پخته است که هر نادانی را به شرط آنکه خودش بخواهد دانا می سازد.

با صدای پای جمشید که از روی پله ها شنیده شد مثل فنر از جا پریدم. باز مست وارد شد. دری وری می گفت، از خوش گذرانی شب گذشته اش که به منزل برگشته تعریف می کرد. لیلا عرق شرم را از پیشانی اش پاک کرد و برای نشنیدن به اطاق خواب رفت و در را بست. آهسته زیر گوش جمشید گفتم:
- دختر جوان در این خانه زندگی می کند. بهتر است به خودت مسلط باشی.

اما جمشید که کاملاً تعادلش را از دست داده بود تلو تلو خوران به دستشویی رفت و در حالی که می خندید گفت:

- به نفع دختر جوان است که همه چیز را بداند. در آینده ای نزدیک به دردش می خورد.

چند دقیقه جمشید در دستشویی ماند. از بوی مستی و استفراغ کردنش دیگر حالم بهم نمی خورد همه چیز برایم عادی شده بود. جمشید به محض اینکه از دستشویی خارج شد خودش را روی یک مبل پرت کرد و پس از چند لحظه صدای خرخر کردنش فضای سالن را پر کرد. حرارت آتش شومینه در آن باران پاییزی گامهایم را برای رفتن به بیرون سست می کرد اما مجبور بودم مایحتاج خانه را تهیه کنم. سوئیچ اتومبیل جمشید را برداشتم و از لیلا خواش کردم روی جمشید پتو بپاندازد. از پله ها که پایین می رفتم مادر شوهرم و نیما روبرویم ظاهر شدند:

- کجا می روی شاه پری؟

- می روم برای منزل خرید کنم.

مادر شوهرم در حالی که به قواره تا شده از یک پارچه تافته اشاره می کرد گفت:

- من و نیما را هم تا خیاطی سپیده برسان. آخر هفته مهمانی در منزل مهندس برقرار است. می خواهم یک دست لباس شب از این پارچه قدیمی بدوزم. یک پیراهن دکولته، می خواهم دور چاک پائینش را نقره دوزی کنم چه طور است؟

بی اهمیت جواب دادم:

- خوب است.

مادر شوهرم و نیما را همراه خودم بردم و به خیاطی رساندم... بعد راهی فروشگاه بزرگی شدم که تمام مایحتاجم را می توانستم از همان مکان تهیه کنم.

سبد برداشتم و آنچه را که لازم بود در سبد گذاشتم. حدود یک ساعت معطل شدم. هنگامی که برمی گشتم متوجه شدم آمپر بنزین اتومبیل به درجه قرمز رسیده. در اولین فرصت، نزدیکترین پمپ بنزین شهر را در نظر گرفتم. اما متأسفانه بنزین اتومبیل به اتمام رسید و مجبور شدم توقف کنم. اتومبیل خاموش شد. پیاده شدم. کنار بلوار ایستاده بودم اما از طلب یاری شرم داشتم. بلاخره اتومبیلی که دو سرنشین داشت کنار اتومبیل من توقف کرد. باران ریزی می بارید که اندکی لباسم را نمناک کرده بود. جوانی که کنار راننده نشسته بود شیشه اتومبیل را پایین کشید و پرسید:

- خراب شده خانم؟

- نه، متأسفانه بنزین تمام کرده است.

خدا خیرشان بدهد. کارم را به سرعت راه انداختند. حرکت کردم و اتومبیل را به پمپ رساندم. پنج شنبه بود و پمپ بنزین بسیار شلوغ بود. نیم ساعت معطل شدم، ظهر بود که به منزل رسیدم. مادر شوهرم هنوز برنگشته بود. به طبقه بالا رفتم و لیلا را صدا کردم تا به کمکم بیاید و خریدها را از دستم بگیرد. بار دوم که صدایش کردم به سالن بالا رسیدم. در را گشودم. جمشید روی کاناپه نبود، از پتویی که روی زمین افتاده بود کمی شک کردم. امکان نداشت لیلا بی نظمی را تحمل کند. با خودم فکر کردم چرا لیلا پتو را برنداشته است. جمشید را صدا زدم. هیچ جوابی نشنیدم.

- لیلا؟ لیلا جان؟

هیچ صدایی به گوش نرسید. سکوت وحشتم را بیشتر کرد. خریده‌ها از لابه لای انگشتهای بی حسم بر زمین افتادند. کفشهایم را به کناری پرت کردم. در حالی که پالتو را در می آوردم چند بار دیگر لیلا و جمشید را صدا کردم. چند قدم که جلوتر رفتم متوجه صدای شرشر آب حمام شدم. نفس راحتی کشیدم. حتماً لیلا به حمام رفته. اما جمشید بدون اتومبیل کجا رفته؟ خصوصاً اینکه شب

گذشته در منزل نبود و در شب زنده داری پی خوش گذرانی بوده و طبق معمول امروز تا غروب باید استراحت می کرد. پشت در حمام که رسیدم چند ضربه آهسته به در زدم. و گفتم:

- لیلا جان چیزی لازم نداری؟

صدای آب به تنهایی جوابم را می داد. هیچ صدایی از لیلا نشنیدم. بار دیگر چند ضربه اضافی زدم و با صدای بلندتری جمله ام را تکرار کردم. سکوت.

متوجه شدم در حمام باز است. با یک دست در را به سمت عقب هل دادم. همین که لای در باز شد. جیغ کشیدم و خشکم زد.

آب و خون مخلوط به درون راه آب ریخته می شد. لیلا غرق خون روی زمین افتاده بود. جنازه ای سرد و بی جان. شاه رگ گردنش و دست چپش بریده شده بود. فقط جیغ می کشیدم. لیلا منجمد و خاموش نگاهم میکرد. دلم می خواست از خواب بیدار شوم. اما بیدار بودم و آنچه را که می دیدم واقعیت داشت.

بیهوش شدم و زمانی که به هوش آمدم چند مامور را بالای سر خودم دیدم. خانه شلوغ بود. جمشید را صدا زدم. لیلا را می خواستم. بالای سرم حاضر شد: - چرا این کار را کردی شاه پری؟ بگو چرا؟ چرا این دختر بدبخت را کشتی؟ چشمهایم سیاهی رفت.

- کدام دختر بدبخت؟ من چه کسی را کشتم جمشید؟

- لیلا را، چرا لیلا را... آه خدای من.

هر مامور را از فرط سرگیجه چند نفر می دیدم. فریادی خفیف از گلویم خارج شد؛ «لیلا» و دوباره بیهوش شدم.

نمی دانم چه کسی آب روی صورتم ریخته بود تا به هوش بیایم. باز همان صحنه وحشتناک را دیدم. جیغ ضعیفی زدم؛ «لیلا» و ملتسمانه پرسیدم: - لیلا کجاست؟

- شما همراه من می آید خانم.
 جمشید اصرار می کرد:
 - خانم مرا نبرید جناب سرگرد.
 - کجا... مرا کجا می برید؟ جمشید... جمشید من کجا بروم؟
 - نگران نباش شاه پری، برایت وکیل می گیرم.
 - وکیل؟ وکیل برای چه؟ مگر من چه کار کرده ام؟
 دستبند به دستهایم زدند. بار دیگر جنازه لیلا را پیچیده در پارچه سفیدی
 که غرق خون شده بود دیدم و جیغ زدم:
 - چه بر سر لیلا آمده جمشید؟ مرا کجا می برند؟
 هیچکس به داد و فریاد من اهمیت نمی داد. حتی مادر شوهرم که گویا تازه
 به منزل برگشته بود نپرسید عروس مرا کجا می برید. قلبهای بی وفا را می دیدم
 و باور نمی کردم.
 - به من تهمت می زنند جناب سرگرد، من لیلا را نکشتم، به خدا وقتی من به
 خانه برگشتم لیلا...
 گریه امان صحبت و دفاع را از زبانم می گرفت. ناله و التماس فایده نداشت.
 چشم به هم گذاشتم. خودم را در دفتر جناب سرهنگ آگاهی دیدم. یک نگاه به
 دستبند و نگاه دوم را در چشمان سرهنگ موحد دوختم. نالیدم:
 - به خدا من قاتل نیستم. خدا شاهد است که من وقتی به خانه رسیدم لیلا
 به قتل رسیده بود.
 سرهنگ موحد دستی به ته ریشی که داشت کشید و دقیق نگاهم کرد. شاید
 بی گناهی را در چشمان ستم کشیده ام تشخیص می داد اما ادعا کرد کاری نمی
 تواند برای من انجام بدهد و وظیفه دارد مرا به عنوان متهم و به جرم قتل به
 زندان بیاورد.
 - شما باید تا روز صبر داشته باشید خانم.

دوروبرم خالی بود. جمشید را صدا زدم اما نیامده بود. هیچ پشت و پناهی حمایت نمی کرد. اشک در چشمانم حلقه بست. همراه سربازی که مامور بود مرا به بازداشتگاه ببرد راه افتادم. در یک ابهام فرو رفته و مذبوحانه برای نجات خود تلاش می کردم. حتی با خویش بیگانه بودم و در درک امیال و خواسته هایم به هر دری می زدم. شماره تلفن محمد را به سرباز دادم و خواهش کردم تماس بگیرد و...

در انتظاری موهوم و مجهول، در امیدی ناپیدا و در دوردست بسر می بردم. علتش را در دست توانمندی می طلبیدم که زیر بازویم را بگیرد. نجات دهنده من از بند و اسارت باشد، مرا به سوی روشنایی رهنمون سازد. رشته افکارم را صدای غیرمنتظره و ناهنجاری درهم شکست.

کوبیده شدن درهای بازداشتگاه به یکدیگر بود. بی اراده از جا برخاستم. سرباز مرا صدا کرد. باید به اطاق سرهنگ می رفتم. وقتی فهمیدم محمد به دیدنم آمده می خواستم از خوشحالی فریاد بکشم.

محمد در اطاق سرهنگ به انتظارم نشسته بود. هراسان به سویم آمد:

- چی بر سر لیلا آمده خانم دکتر.

سرهنگ متعجبانه پرسید:

- شما پزشک هستید؟

- در اتهامی که به من وارد شده آیا شغلم فرقی می کند جناب سرهنگ؟

- متأسفانه حق با شماست.

محمد بی اهمیت به حرفهای من و سرهنگ جمله اش را دوباره پشت سر هم

تکرار کرد و در انتظار جواب، کنترل رفتارش را از دست داد:

- خانم دکتر حرف بزنید، لیلا مرده؟ این حقیقت دارد که شما... شما...؟ شما

لیلا را به...

- نه محمد، من نه، اما یک نفر جز من او را در حمام به قتل رسانده است.

تمام اعضای بدن محمد می لرزید، رگهای گردنش متورم و صورتش از شدت خشم گلگون شده بود. خون از چشمانش می بارید. مشت‌هایش را گره کرد و با حرص گفت:

- خودم با همین دست‌هایم تکه تکه اش می کنم. می دانم کار چه کسی است جمشید. جمشید حرومزاده لیلای مرا کشته، به خدا که حق خون عزیزم را از گلویش پس می گیرم.

- کجا می روی؟ کجا محمد؟

هیچ جوابی نداد و اطاق سرهنگ را ترک کرد. خطاب به سرهنگ التماس کردم همراه محمد مامور بفرستد. او جوان است و ممکن است کار دست خودش بدهد. می دانستم محمد نقشه خطرناکی برای جمشید کشیده است.

به بازداشتگاه برگشتم. همان شب خبردار شدم که جمشید هم دستگیر شده است و در بازداشتگاه بسر می برد. محمد تحت بازجویی بود. همین طور مادر شوهرم و دوستان نزدیکی که لیلارا می شناختند.

روز دادگاه فرا رسید. با دست‌هایی دستبند زده در جایگاه متهم قرار گرفتم. رنگ به چهره نداشتم. گذشته های دور و آینده ای پیچیده در ابهام راه گلوئی مرا بسته بود. بغض کرده بودم. می لرزیدم:

- آقای قاضی من بی گناهم.

قاضی با لحنی آمرانه گفت:

- تا سوال نکرده ام شما هیچ صحبتی نکنید.

واهمه ام بیشتر شد. از طرفی حتی لحظه ای نمی توانستم جنازه غرق خون لیلارا فراموش کنم. بازپرس شروع به سوال کرد. همه ساکت بودند. لرزش زانو و دست‌هایم بیقرارم کرده بود.

- شما ادعا می کنید بی گناه هستید، آیا دلیلی برای اثبات بی گناهی خود دارید.

- بله جناب باز پرس.

- ما آماده شنیدن هستیم.

- من در آن ساعت در منزل نبودم برای... به قصد خرید از منزل خارج شده بودم. حدود چند ساعت کارم طول کشید. وقتی به خانه برگشتم... وقتی برگشتم... لیلا را در آن... با جنازه سرد شده لیلا در حمام مواجه شدم.

- شاهی دارید که از منزل خارج شدید.

- بله جناب باز پرس.

- که اینطور، آیا شاهی که شما از آن یاد می کنید اکنون در این دادگاه

حضور دارد؟

نگاهم در بین کسانی روی صندلی های دادگاه خیره به من یا قاضی نشسته بودند چرخید. چشمم به مادر شوهرم افتاد که ابروهایش را در هم کشیده و با خشم نگاه می کرد. گفتم:

- من آن روز هنگامی که می خواستم از منزل خارج بشوم مادر شوهرم را که قصد داشت به خیاطی برود همراه خودم بردم. همین طور پسر شوهرم جمشید را که نیمه نام دارد.

ناگهان مادر شوهرم از روی صندلی بلند شد و با صدای بلند گفت:

- دروغ می گوید جناب قاضی، دروغ می گوید. من آن روز صبح زود با نوه ام نیما به قصد خیاطی از منزل خارج شده بودم.

چانه ام می لرزید. با حرص گفتم:

- من دروغ نمی گویم جناب قاضی! اینها قتل را به گردن من انداخته اند تا...

این یک توطئه است. من شکایت دارم.

قاضی گفت:

- ساکت، جناب باز پرس می توانید ادامه بدهید.

جایی نبود که با دل خود خلوت کنم و راز پنهان دل را با خدای خویش در میان بگذارم. از او، از خالق یکتای خود کمک بخواهم و مساعدت طلبم. پروردگار خوب و مهربانی که سنگ صبور و هم راز دردمندان است.

باز پرس رو کرد به من و چند قدم جلوتر آمد:

- حالا سوال دیگری می پرسم. شما هنگامی که از منزل خارج شدید با چه وسیله ای خود را به محل مقرر رساندید.

- با اتومبیل همسرم. وقتی من رفتم، جمشید در خانه ماند، در واقع خوابیده بود.

- مقتول کجا بود؟

- جناب باز پرس من اکثر اوقات لیلا را همراه خود می بردم. آن روز لیلا تصمیم داشت به حمام برود. من هم برای آمدنش هیچ پیشنهاد یا حتی اصراری نکردم.

نام لیلا اشک را از دیدگانم روان ساخت. محمد در این لحظه طاقت نیاورد و از دادگاه خارج شد. او در میان جمعیتی که نشسته بود تنها کسی بود که احتیاج مبرمی به صبر داشت. همچون دریایی در برابر باد به تلاطم درآمد و کنترل را از دست دادم.

- من قاتل نیستم. من بی گناهم. من عزیز و تنها مونس خود را چطور می توانم کشته باشم؟ جناب قاضی من قاتل نیستم.

ختم دادگاه از طرف قاضی اعلام شد و من به زندان برگشتم. به سلولی که غیر از من چند متهم دیگر هم در آن بسر می بردند. ژیل، زنی که مادر خودش را به قتل رسانده بود مرتب سعی داشت به نحوی با من ارتباط دوستانه ای برقرار کند.

- از دادگاه چه خبر شاه پری؟ بالاخره توانستی خودت را تبرئه کنی؟
به سیگار و دود لعنتی اش پناه بردم. سرگیجه متشنجم کرده بود. روی تختم

دراز کشیدم و گفتم:

- دست از سرم بردار ژیل! تنها شانس منی که داشتم شهادت شاهد بود که نامردی کرد و به نفع پسر خودش دروغ گفت.

- مادر شوهرت؟ خدا لعنتش کند.

یک هفته بعد محمد وقت ملاقات گرفت و با مرد جوانی که وکیل دادگستری بود به دیدنم آمد.

- آه محمد، آنچه را که در این چند روز گذشته نهایت آرزویم بود تو برایم انجام دادی.

- من می دانم خانم دکتر. من می دانم شما قاتل لیلا نیستید.

سرم را تکان دادم و آه کشیدم:

- همین برای من کافی است محمد. به روح پاک خودش قسم که من از هیچ مسأله ای خبر نداشتم. البته یک شب قبل از اینکه دخترک معصوم به قتل برسد از حرفهایی که لیلا در خواب می زد متوجه بعضی مسائل شدم اما شاید هر کس دیگر هم به جای من بود باور نمی کرد.

وکیل بی مقدمه پرسید:

- چه مسأله ای؟

سرم را پایین انداختم. شرم داشتم اما مجبور بودم بگویم.

- لیلا مرتب در خواب زمزمه می کرد؛ خواهش می کنم نزدیک من نیا جمشید.

محمد مشت خودش را گره کرد و محکم به دیوار کوبید. پوست دستش خراشیده شد. وکیل گفت:

- خودت را کنترل کن محمد، ادامه بدهید خانم دکتر.

- فقط همین یک جمله را تکرار می کرد.

- آیا در گذشته شما... بینم این جمشید چه نسبتی با لیلا داشت؟

- جمشید شوهر من است. در واقع من و جمشید، لایلا را... نپرسید جناب وکیل که تمام بدبختیهای لایلا برایم زنده می شود. بیچاره یک آب خوش از دست جمشید...

و های های زدم زیر گریه. وکیل درخواست کرد با من تنها صحبت کند. همراه یک سرباز به محل مقرر و انتخاب شده از طرف طرف رئیس زندان رفتیم. نور چندان در آن سلول نبود. صدای پوتینهای سرباز تنها شکننده سکوت بین من و وکیل بود. انگشتهایم را در هم گره کرده و از فرط عصبی بودن مرتب به زانوی راستم می کوبیدم. هر چند بر اعمال و گفتارم تسلط کامل نداشتم اما به اصرارهای وکیل مدافع بالاخره لب به سخن گشودم:

- این روزگار من، بازتاب یک شکست عشق است. یک عشق دو جانبه که توسط قسمت به دو نیم تقسیم شده. هر کدام به یک سو افتادیم و هر کدام دچار یک سرنوشت شدیم. من با وجود آن عشق دوباره جان گرفته و با رفتن به نابودی کشیده شدم اما فقر و استیصال وادارم کرد تا دوباره لبخندی هر چند تظاهری به روی دنیا بزنم و زندگی را از سر بگیرم اما گویا کلاف دنیا با من سرناسازگاری داشت و هر چه را که بافتم یکباره شکافت. دلباخته جمشید نبودم اما زندگی را دوست داشتم. مرد کثیفی بود، بی حیا و رذل بودنش تمام سلولهایم را از خودش متنفر کرد. از آن قوم بود که به مثال گفته اند پستان مادر خودشان را گاز گرفته اند. حتی به مرغ خانه هم نامحرم بود. گفتن ضعفش سرشکستی من است اما قتل دختر بی گناه زبان مرا وادار به باز شدن می کند. باور کنید صحبتهای من نه به خاطر طناب داری است که قصد انتقام گرفتن از من را دارد، می خواهم خون لایلا گم نشود. لایلا دختر یتیمی بود که به شماره تارهای موهای سرش طعم ستم و زجر را چشیده و باور کرده بود. لایلا حسرت دیدن مادرش را همراه خودش به گور تاریک برد. آقای وکیل لایلا فقط هیجده سال داشت، حالا برای او زود بود که چهره آشکار مرگ را ببیند. حالا زود بود که پیکر بی جاناش را

در عین بی کسی در اعماق گوری سرد قرار بدهند. او در خاک آرمیده اما من وظیفه دارم اسرار رازهای نهفته را آشکار کنم. لایلا تمام احساسات و عواطفش را در کاشانه ای جا داده بود که آن کاشانه متعلق به یک انسان به تمام معنا بود. محمد از نظر من یک انسان کامل بود که می توانست مکمل آن دختر بی پناه باشد. لایلا به محمد نیاز داشت چون او درکش می کرد اما جمشید حسادتش تیشه به ریشه این دو روییده امید بود. جمشید ابله بارها در گفته هایش به گوش من رسانده بود که...

از من نخواهید ادامه بدهم جناب وکیل. باور کنید گفتنش هم کراحت دارد. فقط همین را بدانید که من با یک حشره کثیف و خونخوار زندگی می کردم. روزگاری تلاش می کردم در دل و جان خود جایی مستحکم و مطمئن برای محبت های عاشق بسازم. جایی که دیوارهایش را از قطره های چکیده شده از شمع عشق ساخته بودم. اما امروز قطره ها آب می شود و ستونهای کاخ عاشق و معشوق فرو می ریزد. می خواهم از ظلمت برهم. می خواهم بار دیگر شروع کنم. از نو سر بگیرم. از خداوند متعال فرصت می خواهم بتوانم خودم را فقط یک بار دیگر پیدا کنم. می خواهم دنیای نومییدی و حسرت را پشت سر بنهم. می خواهم نوای جانم را بیابم و وعده بهشت را برای بی گناهی هایم بگیرم. شما کمک می کنید؟

- بله خانم دکتر، تا آنجا که تحصیل و توانم اجازه یاری بدهند. اما به شرط آنکه از جمشید و روز واقعه بیشتر و واضح تر صحبت کنید.

- آن روز هنگامی که جمشید پس از گذراندن یک شب به قول خودش «خوشگذرانی» به خانه برگشت سست و از خود رانده شده و به لایلا خیره شد. نگاهش کثیف و هرزه بود. لایلا با عجله خرمن موهای خرمایی اش را از آن دیده دریده پنهان کرد. اما چشمان عسلی زیبا و مژه های بلند و برگشته اش را فقط توانست به سمت دیگر بچرخاند. لبهای غنچه ای باطراواتش را فقط توانست از

لبخند دور کند. اندکی از گردن سفید و بلندش زیر روسری نمایان بود. دستهای ظریفش که هرکسی را یاد دستهای مجسمه های چینی می انداخت برای جمشید حوله آورد تا صورت خیسش را خشک کند. آن دستها را نمی توانست از دیدگان پر از خون جمشید حفظ کند. لیلا فریبده نبود اما جذابیت و متانتش وادارم می کرد هر چه سریعتر او را به خانه بخت بفرستم.

آقای وکیل! یک انسان پاکدل هرگز در مورد یک ودیعه خداوندی توقع فرجامی ندارد. من درد دل و رنج درونم را فقط به خویش اختصاص داده بودم و نمی خواستم لیلا را در این نگرانی و رنج سهیم سازم. ترجیح دادم بار سنگین آن همه افسردگی و نومیدی را که در نخستین شب زندگی مشترکمان دیدم به تنهایی بر دوش بکشم.

وکیل از روی صندلی بلند شد و در حالی که آماده رفتن می شد پرسید:
- چرا حاضر شدید با چنین شرایطی با این موجود به قول خودتان کثیف زندگی کنید؟

بلند شدم و سعی کردم با روگرداندن، اشک چشمم را پنهان نگه دارم.
گفتم:

- برای انسانی که در کام باتلاقی فرو رفته باشد هرگونه تقلا و تلاشی بیهوده است. بی حاصل است. بی ثمر است آقای وکیل! رهایی ممکن نیست. هر کوششی به جز فرو رفتن بیشتر در باتلاق، نتیجه ای دربر ندارد.

وکیل ساکت و خاموش، نگاهم کرد و با تکان دادن سرش حرفهایم را تأیید نمود. اندکی خوشحال شدم. دوباره به سلول خودم برگشتم. ژیللا به محض ورودم شروع کرد به سؤال های مکرر که پاسخش را بارها شنیده بود. حوصله نداشتم. سردرد را بهانه ای کردم تا بتوانم ساعتی در خودم غرق شوم. چه وضع تأسف انگیزی برایم پیش آمده بود. از رأی دادگاه هراس داشتم. دلم می خواست یک صدایی از عالم غیب نوید می داد من تبرئه می شوم.

چهارشنبه بود. با نگاهی که سرشار از امید بود نزد وکیل رفتم. گفت اظهاراتم را کاملاً مطالعه کرده. قرار است شب به دیدن قاضی بروم. شاید بتواند برایم کاری انجام بدهد که بی گناهییم ثابت شود.

برای لحظه ای شکست و نومیدی در درونم وارونه گشت. غبار اندوه از رخسارم برچیده شد و لحنم ملتمسانه تر گشت:

- یعنی امیدوار باشم آقای وکیل؟

- از خالق یکتای خود کمک بخواهید و دعا کنید. امید فقط به لطف خداوند است. من به پزشک قانونی رفتم و قرار است صبح فردا برای انگشت نگاری به منزل همسرتان جمشید برویم. ممکن است هنوز بتوانیم به مدرک جرمی که مستحکم باشد دستیابی پیدا کنیم. هرچند جمشید سعی کرده در مدت کمی که فرصت داشته آثار را از بین ببرد و در برابر قاضی و دادگاه هم دروغ و تزویر و ریا را پیشه کند اما ما هم دست از تلاش برنمی داریم.

یک ماه گذشت. قرار بود رأی نهایی در دادگاه اعلام شود و حکم داده شود. در واقع سرعت تشکیل جلسه دادگاه را فقط مدیون حاجی آقا و محسن بودم که محض خاطر من از تهران به شیراز آمده بودند.

می لرزیدم. وحشت تمام وجودم را احاطه کرده بود. نه از اشد مجازات واهمه داشتم که از رسوایی می هراسیدم؛ خانه ات خراب که اگر این خبر به گوش شهرام برسد چه می کنی؟ امروز تمام خبرنگارها منتظر رأی و آخرین حکم قاضی هستند تا شاخ و برگ نوشته های روزنامه را برای خوانندگان کامل تر کنند. سر به آسمان ساییدم. راست می گویند تا دل نشکند اشک سرازیر نمی شود. فریاد از گلو خارج نمی شود. بی پناه و ناامید از خدا طلب یاری کردم.

دوباره برای بار چندم در جایگاه متهم ایستادم. این بار گریه نمی کردم. التماس نمی کردم. ضجه نمی زدم. چشم به دهان باز پرس و قاضی ندوخته بودم. سر به زیر افکنده آرام آرام راز و نیاز می کردم.

باز پرس اولین نفر بود که سکوت مبهم دادگاه را در هم شکست.
- شما ادعا کردید همسران با نگاه هرزه بارها لیلا را می ترساند و تهدید می کرد. آیا این اظهار شما درست است و قبول می کنید که آقای جمشید خان سوء نیت را نسبت به دختر خوانده شما داشته؟
- بله.

- و شما حسادت می کردید درسته؟
- نه خیر، نه جناب باز پرس، به هیچ وجه...
- و حسادت شما باعث شد که به قول خودتان دخترک را با آقای جمشید تنها بگذارید؟

- نه، این اظهارات من نیست. من هرگز حسادت نمی کردم.
- اما شما نوشته اید که همسر شما از روز اول با نیت دیگری جز نیت خیر، لیلا را در منزلش پذیرفته و مسلماً شما با حس حسادت دخترک را در چنگال جمشید انداختید برای آنکه انتقام گذشته را که به گفته خودتان توأم با ستم و رنج بوده تلافی کنید.
- اما لیلا هرگز عقده ای در دل من جا نگذاشته بود که من قصد انتقام داشته باشم.

- آیا شما اظهار نداشتید که لیلا دختر فریبده ای است و قصد داشته شما را از خانه و زندگیتان...

- نه، نه، من هیچوقت چنین اظهاراتی نداشتم.
- لطفاً آرام صحبت کنید.
- بله، چشم. لیلا... لیلا مثل دختر خودم بود. او را دوست داشتم. اگر هم موضوعی پیش آمده بود من جمشید را مقصر می دانم که قصد داشت دخترک را از راه به در کند.

- و شما به همین علت قصد داشتید لیلا را شوهر بدهید.

- بله.

- پس قبول دارید با رفتن لیلا از منزل شما صاحب یک زندگی بی دردسر می شدید.

- شاید، اما من بیشتر از خودم به فکر لیلا بودم.

- من دیگر حرفی ندارم جناب قاضی.

به گامهای وکیلیم خیره شدم که به سوی من می آمد. یک لحظه احساس کردم که در این جهان بزرگ تنها هستم. همه چیز را از دست داده ام. نه عشقی، نه زندگی، نه یک بچه و نه حتی آبرو و شهرتی. بار اول نبود که رنجهایم همچون کوه آتش فشان فوران می کرد.

- موکل من بی گناه است جناب قاضی و...

و هر چه وکیل من برای اثبات بی گناهی من تلاش کرد، فایده ای حاصل نشد و من همچون نهالی نارس در برابر بادی مخوف از جا کنده شدم. فریادی از بی گناهی کشیدم. همه ام ای در دادگاه برپا شد که بیش از چند لحظه کوتاه طول نکشید و با لحن آمرانه قاضی همه ساکت و منتظر رأی شدند. - اشد مجازات.

- نه، خدای من! من بی گناه هستم.

وکیل ابراز تأسف کرد و از دادگاه خارج شد. محسن و حاجی آقا اعتراض کردند اما هیچ فایده ای نداشت. جمشید آزاد شد و تمام جرائم به گردن من افتاد.

هیچ راه حلی به عقلم نمی رسید و هر راه به بن بستی منجر می گشت. جمشید را صدا زدم و التماس کنان گفتم:

- حقیقت را بگو. بگو که من...

اما جمشید با حالتی پریشان دادگاه را ترک گفت و صحبت من نیمه تمام در دلم خفه شد. در خودم غرق گشته زمزمه می کردم:

- ساکت باش شاه پری! تو به تنهایی با چه نیروی فوق برتری قادر به دفاع از خودت هستی. چنین اعجاز بزرگی فقط از آن قدرت و توانایی خداوند بزرگ است. شاید این بازی سرنوشت و یا مشیت الهی، خواست فرمانروای جهان باشد. سرشار از شجاعت و شهامت بودم. باید ترس و واهمه را دور می انداختم. همان شب خواب لیلا را دیدم. محمد را صدا می زد. خوشحال نبود اما لبخند محزونی بر لب داشت. صدایش کردم و پرسیدم:

- کجا می روی.

گفت:

- کنار عشقم، عشقی پاک که در آن هیچ خواسته جسمانی وجود ندارد. عشقی عاری از هرگونه هوسها و ابتذال، عشق پاک، باشکوه، پاک و مطهر و آسمانی.

گفتم:

- برگرد لیلا.

گفت:

- شکوه عظمت را در آسمان و ملکوت یافته ام. از خواب پریدم. عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود. ژيلا بالای سرم نشسته و صدایم می کرد. یک جمله را مرتب تکرار می کردم:

- آیا عشق انسان را به ابتذال می کشاند یا دامن معشوق را مطهر می سازد؟
- گریه می کنی شاه پری؟

- تعجب ندارد ژيلا. یک جان شیفته هرگز دروغ نمی گوید. یک دل عاشق همیشه پرتویی از حقیقت در خود نهفته دارد. مرا به قتل متهم کرده اند در صورتی که چگونه ممکن است انسانی که شهامت آزار رساندن به موری را ندارد بتواند... نه، نه ژيلا، به خدا بی گناهی من قابل اثبات بود، نمی دانم چرا قاضی با دقت به دفاع وکیل من گوش نمی داد. هر چند در آخرین ملاقاتی که با وکیل

داشتم متوجه شدم نتایج انگشت نگاری به نفع جمشید از آب درآمد و هیچ مدرک جرمی به دست مأمورین نیفتاده است.

ژیل با لحنی که قصد داشت دلداریم بدهد گفت:

- از قدیم گفته اند سر بی گناه تا پای دار می رود اما بالای دار نمی رود. اگر جای من بودی چه می کردی؟ هیچوقت از من نپرسیدی چرا مادرم را کشتم. اما خوب است بدانی، شوهر من هم یک بی شرف مثل شوهر تو بود. حیف که در زندان هستم و گر نه با همین دستهایم خفه اش می کردم.

از ژیل پرسیدم:

- چرا؟

جواب داد:

- دختر شش ماهه ام را برای تزریق واکسن به درمانگاه برده بودم. وقتی برگشتم در حیاط باز مانده بود. کفشهای مادرم را که دیدم خوشحال شدم. آهسته در راهرو را باز کردم که صدای خنده مادرم... البته ناگفته نماند که نامش مادر بود و هیچوقت به من و برادرم محبتی نکرده بود. شش سال بیشتر نداشتیم که از پدرم جدا شد و شوهر کرد. با شوهر دوم هم نساخت و شوهر سوم را انتخاب کرد. شوهر سومش هم مرد و بیوه ماند. آن روز وقتی وارد خانه شدم دنیا بر سرم خراب شد. بهتر است تعریف نکنم. خودت می توانی حدس بزنی با چه صحنه ای روبرو شدم. بهنام از چنگالم فرار کرد. با مادرم گلاویز شدم و مراغه به حیاط کشیده شد. قصد کشتنش را نداشتیم. به سمت عقب پرتش کردم، پشت پاشنه اش به شلنگ آب گیر و با سر به لبه حوض برخورد کرد. جا به جا مثل سگ جان داد.

- مُرد؟

- بله به درک واصل شد. خودم به کلانتری رفتم و موضوع را گفتم. دخترم را برادرم و همسرش به منزلشان بردند. الان هم که می بینی در زندان هستیم.

- پس شوهرت چه؟

- معتاد بی شرف فراری است. قانون در پی دستگیریش به تمام آدرس هایی که من داده ام رفته اما هنوز موفق نشده اند دستگیرش کنند.

- چه حکمی برایت صادر شده؟

ژیلای سرش را میان دو دستش فشار داد و گفت:

- هر حکمی بدهند برایم مهم نیست. من مادرم را کشتم و حاضرم مجازاتش را پس بدهم. فقط... فقط دلم برای دخترم می سوزد که در آینده یک بدبختی مثل من می شود. من اگر خانواده درست و حسابی داشتم. که با انسانی معتاد و آسمان جل مثل بهنام ازدواج نمی کردم. با یک ولگرد بی سر و پا که شیر حرام خورده است...

گفتم:

- از اینکه مادرت را کشتی...

- می خواهی بررسی ناراحت نیستم؟ نه نیستم. مادرانی همچون مادر کثیف من همان بهتر که از صفحه روزگار محو شوند. اگر بگویم خوشحال هستم باور می کنی؟ مادری که از جوانی تا آخر عمر کثیفش پی خوشگذرانی بود نباید نامش را مادران فداکار و از خود گذشته...

با صدای مأمور زندان ژیلای جمله اش را قطع کرد و ادامه داد:

- تو را صدا می زند شاه پری، انگار ملاقاتی داری. خوش به حالت. کاش یک نفر بود که به ملاقات من می آمد.

- مگر برادرت نمی آید؟

- آنقدر گرفتار کار و زندگی است که بیچاره فرصت ندارد.

بلند شدم و به سوی سرباز رفتم. در سلول را باز کرد. پرسیدم:

- وکیلیم آمده است؟

گفت:

- نمی دانم.

حدس می زدم حاجی آقا و یا محسن آمده باشد. اما وقتی چشمم به شهرام افتاد خشکم زد و تکیه ام را به دیوار زدم تا بتوانم وزنم را روی زانوهایم کنترل کنم. نمی دانم چند دقیقه گذشت اما هنوز حالم جا نیامده بود. تقلا می کردم تا نفسهایم کنترل شود. زیر لب گفتم:

- شهرام!

خیره به لباسهای آبی تنم که مخصوص زندانیان بود اشاره کرد گوشی را از پشت شیشه بردارم. به پاهایم التماس می کردم راه بروند. به چشمانم التماس می کردم خوب نگاه کنند تا من باور کنم آنچه را می بینم حقیقت است. خواب نیستم. برای لحظه ای خودم را در شهر ناباوری گم کردم و نام خویش را صدا می زدم تا شاید پیدا شوم؛ شاه پری؟ شاه پری برگرد. کجایی شاه پری؟ شهرام آمده... شهرام.

چند بار نام شهرام را زیر لب زمزمه کردم تا غریبی نامش از ذهنم خارج شود. جلو رفتم. خیره در چشم های خمارش گوشی را برداشتم. هوا سرد نبود اما به شدت تن من می لرزید. نگاهش دیوانه شدن گذشته ام را به یادم آورد. او هم گوشی را برداشت.

گوشی در دستم می لرزید. چشم در چشم هم، نه او سخن می گفت و نه زبان من جرأت داشت حرفی بزند. می ترسیدم حرف بزنم و از خواب بیدار شوم.

- شاه پری!

صدای خودش بود. خواب نبودم. بیدار هم نشدم. شهرام مرا صدا می کرد.

گفتم:

- بله.

و اشک حلقه بست و اولین قطره اش چکید.

- تو اینجا چه کار می کنی؟

نفس عمیق بود یا آه نمی دانم. اما قدرت پاسخگویی نداشتم. دوباره پرسید:
- شاه پری خودت هستی؟ چه قدر از بین رفته ای؟
لبها و چانه ام به شدت می لرزید و قدرت بیانم را از دست داده بودم. فقط
نگاهش می کردم. ای کاش ثانیه ها حرکت نمی کردند. ای کاش زمان می ایستاد.
نگاه من می ایستاد. نگاه او...

تیری در چشمانم نشست که شعله آتش چشمانم را خاموش کرد. دوباره
لبهایش تکان آرامی خوردند:

- شاه پری؟ چرا حرف نمی زنی. از زمانی که خبر را شنیدم لحظه ای
نیاسودم تا بر آنچه که تو حقیقت نامیده بودی دست یابم. تو با خودت چه کردی
شاه پری؟ آیا می دانی مجازات قتل عمد یعنی چه؟ آن هم با طرح و نقشه قبلی؟
یعنی اعدام. می فهمی شاه پری. فرصت برای نگاه کردن تو بسیار اندک است.
حرف بزن ببینم چه...

- شهرام!

هر دو ساکت شدیم. صدایم می لرزید گفتم:

- باور کن من قاتل نیستم. به خدا قسم می خورم.

- همین، فقط همین. قسم نخور. اگر قرار است من بشنوم که هیچ نیازی
نیست. اما قرار است قانون شنونده حرف های تو باشد. قانون مدرک نیاز دارد.
وقت در حال گذشتن است. عدالت تأخیر نمی فهمد. حکم باید اجرا شود. می
فهمی یعنی چه شاه پری؟

اشک ریزان گفتم:

- چرا فرشته عدالت دادگستری آن دستمال را از برابر چشمان خود بر نمی
دارد تا قاتل را بشناسد و آنگاه دوباره با دیدگان بسته اعترافات را بشنود و به
داوری بپردازد و حکم عادلانه ای صادر کند.
- وقت تمام است.

محسن که تا به آن لحظه ساکت بود با عجله گوشی را از دست شهرام گرفت و جدا از احوالپرسی گفت:

- اجازه می دهی ادامه قصه را بنویسم.

- فقط فراموش نکن بنویسی شهرام بار دیگر به دیدن من آمد. بنویس تا خوانندگان مفهوم عشق پاک را بدانند. باور کنند عشق من پاک بود و به قول لایلا تمنیات جسمانی نداشت. هوا و هوس نبود.

با تأکید دوباره مأمورین مجبور شدم گوشی را بگذارم. دو دست شهرام روی شیشه کشیده می شد و از حرکت لبهایش می فهمیدم نام مرا صدا می زند. التماس می کردم بار دیگر فقط برای یک لحظه گوشی را بردارم. اجازه صادر شد. گوشی را برداشتم. ارتباط وصل شد. گفتم:

- توطئه قبلی جمشید مرا به این حال و روز انداخته. یک طرح و نقشه حساب شده. جمشید قاتل خطرناکی است. شهرام گفته های مرا به مقامات بالا تسلیم کن.

و زمانی که تکرار می کردم با حاجی آقا موضوع را در میان بگذار ارتباط قطع شد و من تنها نظاره کننده گام های شهرام بودم که به سمت عقب برداشته می شد. دستش را برآیم تکان داد. نگاهم راهش را تعقیب کرد و اشکم آبی بود که پشت سرش ریخته می شد. می دانم خدای مهربان سیل اشکهای مرا می بیند. می دانم از ورای آسمانها صدای ناله و ضجه هایم را می شنود. به استغاثه های عاجزانه ام گوش می دهد. همان خدایی که شهرام را به من داد. از من گرفت و امروز دوباره او را... آه خدایا... خدایا امروز دیگر آرزویی ندارم. محبت و وفای شهرام می تواند نقطه انتهای زندگی من باشد. من تشنه وفا بودم که امروز سیراب گشتم. من کورکورانه مسیر ناپیدایی را تنها به امید روزنه ای از روشنایی دیدار عشقم می پیمودم که امروز دیدم. همه چیز را آشکار دیدم. عشق واقعی را، انسانیت و صمیمیت را، من چراغ خاموشی نیازمند نورم که آن سیاهی

مدهش را بزدايد ولی افسوس که آن چشمه نور را در اختيار نداشتيم اما امروز چشمه نورم روان گرديد. امروز در عين برخورداری از پرتو لذتبخش يك عشق دوجانبه حاضرم نفس آخر را از گلو خارج كنم.

وارد سلول شدم. بشايت صورتم ژيلا را متعجب ساخت.

- شاه پری می توانم حدس بزنم چه کسی به ملاقات تو آمده بود که اینگونه و یکباره اینقدر حالت و رنگ چهره ات تغيير کرد. الماس جانت آمد آرزوی دلت. تمايل و تمنای وجودت. آن که سرشار از عشق و شيدایی بود. آن که دیوانه ات کرده بود. همان که پل ارتباطی بين تو و زندگی بود. نامش چه بود؟ شهرام؟ درست حدس زدم؟

حرفی نزد. گفت:

- قرار بود فقط هنگام دیدار شهرام جنون نگريستن در تماشای چشمانت پيدا شود. درست؟

سرم را تکان دادم:

- درست.

- و اکنون آن جنون فریاد می کشيد. صدایش را می شنوم. صدایش از وفا برمی خيزد.

- ژيلا تو اين جملات و کلمه ها را از چه کسی فرا گرفته ای؟
گفت:

- من هم عاشق دیوانه ای بودم. فقط عشق اين جمله ها را به معشوق فرا می دهد. عشق است که روح را لطيف می کند تا با دنیای طبيعت بتوانی سخن بگویی. عشق است که تدریس شاعرانه دارد. فقط عاشقها صدای جیغ گل را هنگام لگد شدن و يا از شاخه جدا شدن می شنوند. عاشقها هستند که رقص برگ را در برابر باد پاییزی پرجلوه می بينند. عاشقها با پولکهای رنگی ستارگان درد دل می کنند و نعره رعد را هراسان می پذيرند. من هم يك روز عاشق بودم.

ولی عشق من هم نا فرجام از آب در آمد. شکست عشق شاعرم کرد. مثل تو،
مثل...

- ولی من با شکست جنگیدم و امروز برنده شدم. امروز می توانم رقص
بنفشه ها را در برابر نسیم بهاری...

- اما هنوز شاعری شاه پری! چون رقص بنفشه را زیر نسیم بهاری و تلالو
خورشید زیبا مجسم می کنی.

- تو هم ادامه این جمله را می دانستی ژیل؟
گفت:

- کدام عاشقی ادامه این جمله ها را نمی داند؟
حدود یک هفته گذشت. محسن، محمد، و وکیلیم به دیدنم آمدند. آخرین
دیدار، آخرین ملاقات از محسن سراغ شهرام را گرفتم.

- شهرام کجاست محسن؟ پس چرا نیامده. چرا همراه شما نیست.
- متاسفم شاه پری. از همان روز که به ملاقات تو آمده من از شهرام هیچ
خبری ندارم.

- پس برگشته تهران؟

- نمی دانم. واقعاً اطلاع ندارم. در ضمن پدرم سلام رساند و جویای حالت...
با گفتن کلمه « ممنون »، حرفش را قطع کردم و خطاب به وکیلیم گفتم:
- برای پرسیدن وصیتم تشریف آورده اید؟ من هفته قبل به آنچه که آرزو
داشتم رسیدم. هیچ فرصتی ندارم. مال و منالی هم برای بخشیدن ندارم. همه را
از صدقه سر جمشید و خانواده اش از دست دادم. تنها یک آپارتمان در تهران
دارم که دلم می خواهد پولش خرج کودکان بی سرپرست شود. آنهایی که نباید
به سرنوشت لیلا و یا ژیل دچار شوند. لیلا و ژیل و امثال اینها فدائیان پدر و
مادرهای معتادی هستند که دود و خوشگذرانی را به آینده و آتیه فرزندان
خوبش ترجیح می دهند. به گلهایی که با دست خودشان پرپر می شوند. فریاد

پرپر شدن اینان را امروز ما می شنویم و امیدوارم هر یک تلاشی کنیم تا ژیلها کاسته شوند و لیلها به قتل نرسند.

نیمه شب بود و من قدم می زدم. آخرین شب زندگی‌م. بی صدا اشک می ریختم. مظلومانه می نگریستم. آخرین ساعتها می گذشت. مرگ لحظه ها فرا رسید. ساعت چهار صبح شد. نمازم را خواندم. اشهدم را گفتم و طلب بخشش گناهانم را از خدای متعال کردم. صدای گامهای سربازی که مامور بردن من بود همچون پتک بر فضای زندان کوبیده می شد.

برای آخرین بار سجده کردم و زمین را بوسیدم و آماده رفتن شدم. ژیل با صدای باز شدن قفل در سلول از خواب پرید.

- چه خبر شده شاه پری؟ سرکار با کی کار داری؟ هنوز که صبح نشده.

- ژیل! فراموش کرده بودم بگویم دیشب، شب آخر را می گذرانم. اما قصد پنهان کردن حقیقت را هم نداشتم. دلم نمی خواست شب را بیدار بمانی. تو بیمار هستی و استراحت برایت واجب تر بود. مرا ببخش اگر واقعیت را نگفتم...
بغض دست به گریبان گلویم شده بود و اجازه نمی داد بیشتر از آن سخن بگویم. حلال خواهی می کردم که ژیل با صدای های های گریه کردن بقیه بچه های هم سلولی را از خواب بیدار کرد:

- بچه ها بیدار شوید شاه پری را دارند می برند. شاه پری طلوع امروز در بین ما نیست. صبر کن شاه پری.

ایستادم. صورتم را بوسیدند و طلب حلالیت کردند. اشکها روانه گردید. آخرین جمله ام را گفتم و از سلول خارج شدم:

- من بیگناه بودم. من قاتل نبودم. دستهای من به خون آلوده نیستند.
اذان تمام شده و کم کم لحظه ها می گذشتند تا طلوع جدیدی را آغاز کنند. طناب دار گامهایم را سست کرد. دستهایم را از پشت بستند. چه غریبانه روحم قصد جدایی از جسمم را داشت. زوزه باد پاییزی در آن طلوع سرد وحشتم را

بیشتر می کرد. دور و برم را نگاه کردم. سرباز بود و فرمانده از دوست و آشنا هیچ خبری نبود. صدای کرش کرش دمپایی که روی زمین کشیده می شد و صدای قار قار قار کلاغها بالهای افکار مرا به کدامین سو می توانست پرواز دهد. به جایگاه اعدام رفتم. تمام اعضای بدنم از شدت ترس می لرزیدند. یک مامور طناب را به گردنم آویخت و گره اش را محکم کرد. دستمالی حاضر کردند تا چشمهایم را ببندند. آهسته گفتم:

- می خواهم ببینم و با دنیا وداع کنم. با آخرین طلوع زندگیم. یک قدم یا شاید به اندازه یک لگد که باید بر چهار پایه زیر پایم برخورد می کرد با مرگ فاصله داشت. نگاهم به سرهنگی بود که از من پرسید:

- حرفی برای گفتن داری؟

فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم. قلبم به شدت می کوبید و اشهد گفتم و سر به آسمان طلب آموزش کردم. یک نگاه، نوعی نگاه ناباورانه بود. نگاهی دور از انتظار و نامتعارف و مجهول. یک نگاه با رشته نه چندان طولانی که انتهایش شهرام را می دید.

محسن و حاجی آقا را می دید. وکیل را می دید. همه با هم به سمت من می آمدند. فرمانده لب گشود که فرمان اعدام را اجرا کند.

وحشت کردم و گفتم:

- به خدا من قاتل نیستم.

و از دور شهرام فریاد زد:

- دست نگه دارید.

دو مامور همراه شهرام به سوی سرهنگ رفتند و یکی از آنها کاغذی را به دست سرهنگ داد.

چراهایی که در مغزم موج می زد به اجبار اسرار پنهان را پذیرفتند. کنجکاوی، حیرت، شگفتی و ناباوری، همه و همه زبانه را وادار کرد فریاد بزنم:

- شهرام کمکم کن! من بی گناهم.

و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. طناب شل شد و از گردنم جدا گشت. به کمک یکی از مامورین از چهار پایه پایین آمدم. مدت زمان نامعینی سپری شد تا اندکی حالم بهبود یافت. سیگاری را روشن کردم و بهت زده به در و دیوار سلول نگاه کردم. کی هستم؟ اینجا کجا است؟ شما کی هستید. و ژيلا را به راحتی شناختم و اشک ریزان گفتم:

- ژيلا تو هستی؟ مرا... می خواستند... می خواستند مرا بی گناه اعدام... نه ژيلا... نه.

- آرام باش شاه پری، تو نیاز به استراحت داری. سعی کن به اعصاب مسلط باشی.

روز بعد ملاقات حضوری داشتم. محمد و محسن را شناختم و حاجی آقا را واضح تر دیدم:

- جمشید. جمشید کجا است؟

شهرام گفت:

- جمشید اعتراف کرد. درست در آخرین دقیقه ها.

- اعتراف کرد؟ به مرگ ليلا، به اینکه قاتل ليلا بوده.

محمد به جای شهرام که مخاطب سوال من بود جواب داد:

- او یک افعی بود که در چنگال قوی قانون اسیر شد و شما این رهایی و آزاد شدن از طناب دار را مدیون دکتر شهرام هستید. شهرام خان با تلاش فراوان که در این مدت کوتاه انجام داد باعث رسوایی جمشید شد.

هنوز لب به سخن نگشوده بودم و سوالی نکرده بودم که شهرام در حالی که انگشتش را جلوی بینی اش قرار داده بود گفت:

- لطفاً ساکت! شاه پری فقط باید استراحت کند. فرصت برای تعریف و باز شدن معمای قتل ليلا بسیار است.

- آسوده بخواب شاه پری.

همه از اطاق خارج شدند و من ماندم، سکوت و...

دکتر زندان مشغول خارج کردن انژوکت از رگ دستم بود. به فکر فرو رفتم. تمرکز ذهنی خود را تا حد قابل توجهی باز یافته بودم. باز هم به مرور حوادث تلخ گذشته در مغزم پرداختم. روز بعد دوباره ملاقات حضوری داشتم.

- گریه می کنی شاه پری؟ مگر بچه ای؟

- بچه بودم شهرام. این اشک عقل است. اشک ستایش و تمجیدهای فراوان که حمله به چشمانم کرده اند.

محسن می نوشت. جمله به جمله حرفهایی که بین من و شهرام رد و بدل می شد. حاجی آقا رضایتی تسبیح می گرداند و زیر لب دعا می کرد.

نفس راحتی کشیدم. گسستن از جاده ای که انتهایش تابلوی مرگ بود توام با جانی سرشار از عشق. یک موجود عاشق شیفته که یک دل لبریز از شور و اشتیاق داشت. خبری از گسستن و رفتن نبود. صحبتی از مرگ به میان نیامد. تاریخ وداعی وجود نداشت، جدایی پیش نیامد و پیوند دل و جان در آخرین لحظات از یکدیگر گسیخته نشد. کنار شهرام بودم. راز دل می گفت و من عاشقانه گوش می سپردم. از خاطرات شیرین می گفت و محسن می نوشت. از خاطرات تلخ می گفت و من اشک را از دیده روان می ساختم. می گفت:

- می خواهم این بار دور از غوغا و هیاهوی مردم، فارغ از مزاحمت دیگران میعادگاهی برای عشق ورزیدن، راز و نیاز کردن، درد دل گفتن و شنیدن بیابم. گفتم:

- من هم بوسه بر محراب عبادتگاهی که مکان ستایش تو باشد می زنم، شهرام. آرزوی دلم، دل پژمرده ام دوباره جوانه زد شهرام. شکفت و شکوفایی بیشتری یافت. من در وهم و خیال بسر می بردم و با اوهام زندگی می کردم اما اکنون پنهان از اندیشه ها و باورهای گذشته، از مغزم می خواهم که قدرت آینده

نگری نداشته باشد. می خواهم لحظه ها را ارزش بنهم که به فردا امیدی نیست.
گفت:

- در افق، آنجا که دریا و آسمان به هم می پیوست تکه ابری سفید شاهد
جدا شدن رگهای ما از یکدیگر به رنگ خون در آمد. من یک روز که نام تو را به
یاد آوردم بر سر آن ابر شناور فریاد کشیدم شاه پری مرا پس بفرست. می دانی
چه گفت؟

- چه گفت شهرام.

گفت:

- پیوند جانتان را در آسمانها به هم پیوسته ایم، شاه پری هم تو را می
خواهد. شاه پری من بارها اجازه وداع با جهان خاکی را از خدای متعال خواستم،
اما صدایی روزنه های دلم را روشن می کرد و می گفت؛ یک روز تو به دامن
زندگیم باز می گردی.

گفتم:

- با وجود تو تمام آرزوهای دل و امیدهای نهفته من در ژرفای جان تو تحقق
خواهد یافت.

گفت:

- تو کعبه آلام و آرزوهای من خواهی شد. فرشته ای هستی از آسمانهای دور
دست که انگیزه خوشبخت شدن را به زندگانیم هدیه می دهی.

باز لحظاتی بحرانی از سر گرفته شد. گفتم:

- با همسرت چه می کنی؟

گفت:

- سال گذشته همسرم از من جدا شد و همراه پدر و مادرش به آمریکا رفت.
و اینگونه بود که موجهای سرنوشت بار دیگر شهرام را به من برگرداند.
شهرام مردی که دیروز حکم یک عشق را داشت و امروز وسیله ای از طرف

خداوند بود برای نجات من از طناب دار. برای رهایی من از بند، برای اثبات بی گناهی من.

- شهرام جان با چه زبانی می توانم تشکر کنم.

شهرام خندید و گفت:

- کودک شش ماهه ای که زبان سخن گفتن ندارد چه می کند، یک نگاه معصومانه و پر لطفش برای مادر، مادری که از جان مایه می گذارد کافی است. نگاه تو هم برای من همان حکم را به جا می گذارد. همین نگاه عاشقانه برای من کافی است.

دادگاه من و جمشید تشکیل شد. حاضرینی که در دادگاه بودند به او و مادرش نفرین می گفتند. چهره کریه جمشید نیاز به کفاره داشت. گفتم:

- پست فطرت چه طور راضی شدی خون بی گناه و آرزو به دلی مثل لیلا را بریزی.

محسن در ادامه حرف من افزود:

- و چطور شرف و انسانیت قبول کرد گناهت را گردن همسرت بیندازی؟ زنی که سر بر بالین تو می گذاشت، زنی که تمام نامردی های تو را تا به آن لحظه تحمل کرده بود. همین زن، اسطوره صبر و بردباری، آیا فکر می کنی لیاقت شاه پری تو بودی؟

رأی دادگاه اعلام شد. حکم را گرفتیم و به محضر رفتیم. مادر جمشید التماس می کرد که من طلاق نگیرم اما لحظه ای که قلم به دست گرفتم تا امضا کنم گفتم:

- من همان سال اول طلاق واقعی دلم را از جمشید گرفتم. همان روزهای اول که به طرز وحشیانه ای... بهتر است بیش از این شخصیت و غرورم را به خاطر حشره کثیفی که پسر شما باشد خرد نکنم. فقط این را بدانید طلاق واقعی را خدا می دهد، امروز فقط یک امضا است که این دفتر را سیاه می کند. بند دل در

آسمان عدالت پاره می شود. همان آسمانی که بند دو دل را به هم گره می زند. جمشید خجل و پشیمان سر به زیر انداخت. مادرش دیگر حرفی برای گفتن نداشت و گویی جملات من قفلی بود بر زبانش. شب بود در مدت زمانی بسیار کوتاه زمان از حرکت ایستاد. در اتومبیل شهرام نشسته بودم. گویی زمین از چرخش باز مانده بود. پرتو ماه همه جا را فرا گرفته بود. چند لحظه تردید و سکوت بعد بی اختیار و با صدایی لرزان که توأم با بغض بود گفتم:

- شهرام؟ توقع داری من باور کنم؟

- چه چیز را باور کنی شاه پری؟

- وجود تو را در کنارم؟

- البته، برای من هم باور چنین حوادثی مشکل است اما نفعم را در باور می بینم که لذتی خاص دارد. مهتاب را ببین! این نور مقدس را، ستودنی را، همانگونه که این همه عظمت را، این همه قدرت الهی باورش مشکل است اما لذت بخش و قابل ستایش. پس...

میان حرفش گفتم:

- می خواهی بگویی عشق ما هم جذابیت آسمان را دارد؟

- قدرت خدا در همه چیز یک گونه است شاه پری! وصال من و تو هم قدرت و عظمت الهی هست. زیبایی عشق هم با عظمت نور مساوی است اما به شرط آنکه عشق دور از تمنیات جسمانی باشد. دور از هوس. عشق باید پاک باشد. زلال و روشن و پر درخشش فقط عشق پاک است که در دل آسمان می پیچد. شهرام این جمله را گفت و در حالی که آماده حرکت می شد ساکت و خیره به چشمهای من نگاه کرد. گفتم:

- بهتر است راه بیفتی.

گفت:

- به چشم.

و حرکت کرد. صدای موسیقی اصیل از ضبط ماشین دیوانه تر و مجنون تر می‌کرد. نور چراغ اتومبیل در برابر نور مهتاب شکست پذیر بود. شب شاعرانه شهرام ساکت و غرق در افکار خودش رانندگی می‌کرد. به اصفهان که رسیدیم شهرام کلی گز و پولکی به عنوان سوغات برای دوستان و آشناهایش خرید. چند قطعه عکس در سی و سه پل میدان نقش جهان "امام" انداختیم. غروب بود که به قصد تهران حرکت کردیم.

- شهرام!

نگاهم نکرد. آهسته گفت:

- بله شاه پری؟

- حدود دو ماه و نیم از عده طلاقم باقی مانده است. از طرفی مستاجر آپارتمانم تازه ده ماه است که قرارداد بسته است. در ضمن قولنامه را دو ساله نوشته ایم.

شهرام خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اولاً شوهر تو محکوم به اعدام است. در ثانی اگر سه ماه عده شامل حال تو بشود مشکلی نیست. در حال حاضر تو با خواهر من هیچ فرقی نداری. می‌توانی در منزل من زندگی کنی و اگر راحت نیستی می‌توانم برایت یک آپارتمان اجاره کنم.

سپیده صبح به قم رسیدیم. نماز را در حرم حضرت معصومه خواندیم و سپس برای صرف صبحانه به یک قهوه خانه سنتی رفتیم.

- در چه فکری هستی شاه پری! مگر حلیم دوست نداری؟

- در فکر جمشید هستم. چطور وادارش کردی اعتراف کند؟

- وقتی محسن خبر داد که چه حادثه وحشتناکی برای تو اتفاق افتاده هراسان راهی شیراز شدم. ساعتهای اول باور نمی‌کردم و حدس می‌زدم محسن نقشه ای طراحی کرده تا من و تو بتوانیم یکدیگر را ببینیم. اما به اصفهان که

رسیدم روزنامه ای خریدم. خبر مرگ لیلا به دست تو در صفحه حوادث نوشته شده بود. شاید باور نکنی شاه پری اما وقتی خبر را خواندم و حقیقت اتفاق افتاده را باور کردم دیوانه وار فریاد می کشیدم. مردم دورم جمع شده و هر کدام حرفی می زدند. دیگر روحی در جسمم وجود نداشت. چشمانم کور و گوشهایم کر شده بودند. تمام خاطرات شیرین آن دوران که با هم نامزد بودیم یکباره همچون پتکی بر مغزم فرود آمد. چهره تو را به یاد می آوردم. این صورت معصوم و بی گناه را مظلومیت را و ستم هایی که بعد از من کشیدی. همه و همه دست به دست هم داده بودند تا از اشکهای من سیل روانی به وجود بیاورند.

بعد از ملاقاتی که با تو داشتم یکراست خودم را به منزل جمشید رساندم. زنگ در را فشار دادم، باغبانش در را گشود. چند اتومبیل در باغ پارک شده بود، مهمان داشتند. به باغبان گفتم جمشید را صدا کند، وقتی برای اولین بار چشمم به جمشید افتاد حس عجیبی در دونم رخنه کرد، از خودم و هر چه انسان مثل او بود متنفر شدم. مست بود، سر از پا نمی شناخت. چرت و پرت می گفت. از باغبانش پرسید من کی هستم.

- چه جوابی دادی؟ منظورم این است خودم را چه معرفی کردی؟
- مجبور شدم دروغ بگویم گفتم برادر لیلا هستم. جمشید هول شده بود پرسید؛ ولی لیلا هیچکس را نداشت. بعد دعوتم کرد بروم داخل منزل.
- رفتی؟

- چاره ای نداشتم، باید نقشه ام را ماهرانه اجرا می کردم. نمی دانم ترسیده بود یا... در هر حال مرا به عنوان دوست صمیمی خودش به دیگر میهمانان معرفی کرد. از بوی گند مشروب نمی توانستم کنارش بایستم، هر بار به یک بهانه فاصله می گرفتم، تا آخر شب مهمانی ادامه داشت. صبر کردم مهمانهایش بروند، مادر عفریته اش مرتب از تو بد می گفت و نمک روی زخم من می پاشید، چنان صحنه قتل را برای من تعریف می کرد که گویی در تمام صحنه حضور

داشته است. به خون جمشید و مادرش تشنه بودم. می دانستم قتل لیلا کار تو نیست. گویی خون را روی دستهای این مادر و پسر می دیدم. جمشید که حتی نمی توانست حدس بزند من آشنایی قدیم با تو دارم مرتب بد می گفت و گناه خودش را به گردن تو می انداخت. می گفت با لیلا حسادت می کرده، مرتب لیلا را کتک می زده و به شخصیتش توهین می کرده است.

صدای دانه های باران بر پشت شیشه قهوه خانه آهنگی خوش نوا در گوشم می نواخت. بخار از استکانهای چای برمی خاست و اندکی صورت شهرام را که در آن لحظه مشغول روشن کردن سیگارش بود، دود سیگار که از دهان شهرام خارج شد، مسیر بخار را طی نمود و سمت پنجره رفت. چه سکوتی! چه آرامشی درونم را به بزم شادیها دعوت می کرد. لبهای شهرام جمع شدند و با خارج کردن مقداری نفس فشرده آتش کبریت را خاموش کرد. تمام حرکاتش گذشته را فروزان و داغ برایم زنده می کرد. گفتم:

- بگو شهرام، ادامه اش را بگو.

گفت:

- آن شب جمشید را سوار اتومبیل کردم همچون دیوانه ای که سر در کوه می گذارد راهی دشت و کوه شدم چند بار تصمیم گرفتم با گرفتن جان جمشید انتقام تو را بگیرم اما فوراً به این نتیجه رسیدم که با مرگ یک سگ کثیف مثل جمشید طناب دار از گردن تو دور نمی شود. باید فکر دیگری می کردم. هر سیگار جدید را با ته مانده سیگار قبلی روشن می کردم. جمشید به این خیال که مرگ لیلا مرا دیوانه کرده مرتب سعی می کرد جو مغز مرا نسبت به تو بدبین تر کند.

شهرام آه کشید و با حرص دود انباشته ای را از گلویش خارج کرد. بعد جرعه ای چای نوشید و به استکان چای من اشاره کرد:

- سرد می شود شاه پری ادامه اش را در بین راه که به سمت تهران می رویم تعریف می کنم.

از قهوه خانه که خارج شدیم. مقداری سوهان جهت سوغاتی خریدیم. چشمم به حرم حضرت معصومه بود. شهرام را صدا زدم.

- جانم شاه پری؟

- شاید تقاضای بی جایی باشد اما... اما...

- اما چی شاه پری بگو تقاضای تو هرچه باشد اما ندارد راحت حرف دلت را بزن. دلم می خواهد بعد از این همه مصیبتی که در این سالها کشیدی...

مکثی کرد و افزود:

- حداقل یک روز کامل را در آسایش و امنیت بسر ببری. ما که از فردا خبر نداریم پس امروز را در کنار من راحت باش. آسوده و بی خیال از این فضا و دنیا لذت ببر، ترس و واهمه ای جز آفریدگارت از هیچکس نداشته باش...

حرفش را خورد و سعی کرد دور از احساس نگاهش را از نگاهم جدا نکند. آزاد و رها از هر زنجیری، چشم در چشم هم دوختن، یکدیگر را نگرستن. تماشا. نظاره زیبایی و طراوت و ملامت آن سیمایی که غایت آرزوی من بود. تصویری بدیع از امیدهای عمری که می گذشت و روزگاری که سپری می شد. در گذر زمان، یک لحظه هم توقفی وجود نداشت.

نمی دانم چه مدتی آنگونه ساکت و خاموش یکدیگر را نگرستیم آه... موقعیت و حتی سن خویش را فراموش کرده بودم. دچار هیجان و مسرت شده و به اقبال خودم حسادت می کردم. دو انسان تنها، دو عاشق، شیفته و دلداده، دو فریاد خاموش، دو دریای بیکران عشق، آن سکوت طولانی و آن لحظات طلایی فرصت شمردن ثانیه ها را از هردو گرفته بود. از شهرام خواهش کردم مسیرش را به جاده ای تغییر بدهد که بهشت زهرا را نبینم. علت خواهشم را پرسید گفتم:

- بهشت زهرا خلوت گاه شب های بی کسی من بود. کنار مزار تو می نشستم

و با پروردگار خوب و مهربانی که سنگ صبور و همرازم بود، درد و دل می کردم. غیر از بهشت زهرا پناهگاهی نیافته بودم. جایی که با دل خودم خلوت کنم و راز پنهانم را از چشم خدا دورنگاه دارم.

- شاه پری من شرمنده تو هستم من با اولین گامی که در زندگیت گذاشتم تو را به نابودی کشاندم. ما فرسنگ ها از هم دور بوده ایم و دور مانده ایم، اما اکنون به هم رسیده ایم. اکنون همدیگر را از کمترین فاصله می نگریم و باور می کنیم که جان شیفته و آزرده خود را درهم آمیزیم. یک جان در دو کالبد بشویم. تن ها دور از هم، جانها در یک...

نگاه و آرزو و ستایش را یکباره از چشمان شهرام دیدم که قصد حمله به چشمهای مرا داشت. خوشبختی و سعادت از لبانش پرکشید و به سویم آمد. فریاد عشق از گلویش خارج شد و در گوشم طنین انداخت. سرود دلش با نوای دلم هماهنگی کرد. راز و نیازها، جملگی با یک نگاه، چه نیازی به سخن گفتن؟ چه حاصلی از لب گشودن؟ زیباترین طلوع زندگیم را می دیدم. خورشید که سرک می کشید نگاه کردم. او را خوب می شناختم. همان خورشیدی بود که برای من همیشه یک غروب بود. اولین اشعه هایش چه لذتی به تنم می بخشید تازه باران بند آمده بود. جاده خیس و هوای لطیف احساسم را ظریف و حساس تر می کرد. از شهرام خواستم ادامه ماجرای اعتراف جمشید را برایم بگوید گفت:

- باشد. تا کجا گفتم؟

جواب دادم:

- آن نامرد را به کوه و دشت بردی.

- بله یادم آمد جمشید ترسیده بود. حسابی وحشت کرده بود. مستی را با یک جمله از سرش پراندم. وقتی شنید من با تو چه نسبتی داشته ام خشکش زد. به جمشید گفتم:

- شاه پری همسر من بود. همسر قانونی من. من به دنبال حقیقت شبانه تهران

را ترک گفتم تا عزیزم را از بند رها کنم.

- جمشید چه عکس العملی از خود نشان داد؟

شهرام خندید و گفت:

- قبض روح شده بود. تاریکی دشت وحشتش را چند برابر کرده بود. البته از

حق نگذریم اگر کمک های محمد و محسن نبود جمشید هرگز لب به سخن باز

نمی کرد. این محسن بود که نیما را به کمک باغبان ربود.

- ربود؟ نیما پسر جمشید؟

- بله پسر جمشید. البته ما واقعاً قصد آزار رساندن به آن کودک بی گناه را

نداشتیم تنها منظورمان ترساندن جمشید بود. عصر همان روز محسن و محمد،

نیما را به یک محل از قبل تعیین شده در جاده ای که مابین شیراز و اصفهان بود

بردند در یک گاراژ بزرگ.

- جمشید خبر داشت؟

- از چه چیز؟

- از ربوده شدن پسرش؟

- نه، اما وقتی در آن دشت توقف کردم نگران پرسید: چرا اینجا آمدی و

برای اینکه بیشتر حالش جا بیاید و کاملاً با اثرات مشروب فاصله بگیرد یک

ظرف آب که در صندوق عقب اتومبیل بود را در آوردم و روی سرش ریختم

خندیدم و گفتم؛ حالت جا آمد؟ جناب جمشید خان؟ حالا بگو ببینم، لیلا را چه

طور کشتی؟... لحظات اول زیر بار گناهش نمی رفت اما چند مشت و لگد درست

و حسابی که بر سرو صورتش فرود آمد لب به سخن باز کرد.

- یعنی اعتراف کرد.

- نه، برعکس، حرامزاده قسم می خورد که شاه پری لیلا را کشته است.

- بعد چه کردی؟

صدای بوق کامیونی که به طور وحشتناک از کنارمان گذشت حواس شهرام را

جمع و جور کرد و جواب داد:

- دست و پایش را مثل یک گوسفند بستم.

- با آن هیکل درشت چه طور در برابر مقاومتی نکرد.

شهرام که گویا از لحن بیانم دلخور شده بود نگاه تندی به من کرد و گفت:

- ترس، شیر را موش می کند.

معذرت خواستم و افزودم:

- منظوری نداشتم.

با نگاه مهربانش بخشش را دریافت کردم و نفسی به راحت کشیدم:

- ادامه بده.

- جمشید را با دست و پای بسته به گاراژی بردم که پسرش در آن بود

بیچاره وقتی نیما را با دست و دهان بسته دید وحشت زده فریاد کشید، می

خواهید با پسرمن چه کنید.

محسن با لحنی که وحشت جمشید بیشترشود گفت:

- بین داداش من چه یک لیوان آب بخورم، چه سر پسرت را از بدنش جدا

کنم درست همان کاری که تو با آن دختر جوان کردی این چاقو را بین خیلی تیز

و برنده است اشاره کنم، سر آقا پسرت...

- ادامه نده شهرام، خواهش می کنم تو چه طور وجدانت قبول کرد آن بچه

معصوم را زهره ترک کنی؟

- چاره ای نبود شاه پری، جمشید با یکی دو وکیل خبره که از دوستان

خانوادگیش بودند دست به یکی کرده بود. حکم دادگاه را داده بود می فهمی؟

سر تو بالای دار بود چرا متوجه نیستی شاه پری! خانواده جمشید دختر بی

گناهی را...

شهرام کنار جاده توقف کرد و دیگر ادامه نداد. از عرقی که روی پیشانیش

نشسته بود و قصد چکیدن داشت حدس زدم حال خوشی ندارد. خواهش کردم

اجازه بدهد در ادامه راه من رانندگی کنم. با کمال میل پذیرفت و کنارم نشست. حالا دیگر خورشید کمی بالاتر آمده بود و مجبورم می کرد عینکم را روی چشمم بگذارم.

شهرام نگاه تند و تیزی کرد و لبخند زنان گفت:

- زیبایی و جذابیت تو فراموش نشدنی است.

گفتم:

- شهرام بحث را عوض نکن، بگو با نیما چه کردی؟

- نگران نباش وقتی نیما جیغ می زد و از پدرش برای رهایی از طنابهای

ضخیم کمک می خواست، محسن از فرصت استفاده کرد و چاقو را به نیما نزدیک کرد. صدای جیغ ها و التماس های پدرش بیشتر شد. در دل می سوختم اما چهره تو را با آن لباس زندانی که به یاد می آوردم خشمم سرکش می شد و عطفوت را کنار می گذاشت.

- بالاخره چه شد شهرام؟

- جمشید مجبور شد زنده ماندن پدرش را ترجیح بدهد. بالاخره لب باز کرد و واقعیت را مو به مو تعریف کرد. جمشید حرامزاده وقتی با صدای باز شدن در حمام از خواب پریده بود و لیلا را لحظه ای آراسته در آستانه در دیده بود نتوانسته... ابله کثیف امیدوارم سزای عملش را به همین زودی پس بدهد.

به تهران رسیدیدم. از خیابان هایی که یادآور خاطرات تلخم بودند گذشتم. جلوی درب منزل پدر شهرام توقف کردم و پیاده شدم. سوئیچ را بیرون کشیدم و به سمت صندوق عقب اتومبیل رفتم.

- چه کارمی کنی شاه پری مگر اتومبیل را داخل حیاط نمی بری؟

- نه شهرام.

و چمدانم را برداشتم و افزودم:

- این خانه ای است که در و دیوارش بعد از تو با من دشمنی کردند. نمی

توانم آن خاطرات را زنده کنم بهتر است من بروم.

- کجا تو که جایی را نداری شاه پری.

- فعلاً می روم منزل ساناز، آشناست قبلاً منشی ام بوده است. نگران نباش در اولین فرصت خانه مستقلی اجاره می کنم همین فردا، قبل از اینکه دنبال کار بروم.

شهرام هول شد و گفت:

- پس اجازه بده خودم برسانمت.

مخالفتی نکردم و سوار شدم سوئیچ را کف دستش انداختم گفت:

- غرورت هر مردی را از پا درمی آورد. هر کوهی را آب می کند می دانستی؟
گفتم:

- اما همین غرور را یک روز خرد شده در برابر چشم مردم دیدم. عشق تو خردش کرد، می دانستی؟
آه کشید و گفت:

- اگر قرار بود خداوند در میان بندگان شاهی قرار بدهد تو یک شاهکار بودی شاه پری، می دانستی؟
آه کشیدم و گفتم:

- و اگر قرار بود داستان یک عشق پاک بهترین جایزه را ببرد داستان عشق ما برنده می شد، می دانستی؟ و پاکی این عشق بود که ما را به یکدیگر رساند...
و قبل از اینکه اضافه کنم «می دانستی» شهرام خنده کوتاهی کرد و گفت:
- می دانم.

قرار بر این شد صبح روز بعد شهرام به اتفاق محسن مطب و یک آپارتمان کوچک برایم اجاره کنند. آن شب به منزل ساناز رفتم که ای کاش نمی رفتم.
به محض اینکه از اتومبیل شهرام پیاده شدم زنگ در منزل ساناز را فشار دادم، شهرام بوق زد و حرکت کرد از پیچ کوچه گذشت در باز شد ساناز بود که

در برابرم ظاهر شد دست به گردنم آویخت و گفت:

- خبرهای روزنامه دیوانه ام کرده.

صدایی از ایوان بلند شد که پرسید:

- کیه ساناز؟

و ساناز جواب داد:

- یک مهمان عزیز که باور نمی کنی بفرما تو خانم دکتر نمی دانی چقدر از دیدنت خوشحالم!

راست می گفت صورتش از فرط شادی گل انداخته بود. این را وقتی وارد شدم فهمیدم.

ساناز پشت سر من راه می آمد برق ایوان را خاموش کرد و گفت:

- بفرما... بفرما خانم دکتر کلبه محقر ما را روشن کردید.

وارد اتاق شدم خشکم شد. شوهر ساناز علی بود. علی، همان سرباز جوانی که از گچسر تا منزل دایی حبیب دنبال من بود. همان که ادعا می کرد مرا دوست دارد. همان که قصد ازدواج داشت. همان که مرا به عنوان مستأجر به زیرزمین خانه کوچکشان برد. همان که در زندان تنها ملاقات کننده ام بود. و همان... همان که وقتی شپش را روی لباسم دید و متوجه شد موهایم را تراشیده ام ولم کرد و رفت. همان که هرگز برنگشت. همان که دم از عشق می زد و ناخالص از آب درآمد.

- تو هستی... علی؟

- شما... شاه... شاه...

- بله... شاه پری!

ساناز مات و مبهوت نگاهمان می کرد. یک نگاه تند و کوتاه به همسرش و

یک نگاه به من، پرسید:

- اینجا چه خبر شده، علی چه خبر شده، خانم دکتر، هان مگر شما... شما

همدیگر را می شناسید؟؟

من و علی همزمان لب گشودیم. من گفتم « نه » و علی گفت « بله ». ساناز پرسید:

- چی؟

و من ادامه دادم:

- نه، از کجا بشناسیم. بعد گوشه اتاق نشستم. علی گیج و منگ از ساناز پرسید:

- ایشان همان خانم دکتر هستند که قبل ها تعریفش را می کردی؟

ساناز جواب داد:

- بله.

علی دوباره پرسید:

- همان خانم دکتری که تو مطبش منشی بودی؟

ساناز جواب داد:

- بله.

علی بار سوم پرسید:

- همان خانم دکتری که با یک رئیس بیمارستان در شیراز ازدواج کرد و رفت.

- بله.

و علی بار چهارم پرسید:

- و همان خانم دکتری که خبر قاتل بودنش را در روزنامه خواندی و شب و روز مرا حرام کرده بودی؟

سانازداد کشید:

- بله، علی، بله... بله، دیوا نه ام کردی ایشان همان خانم دکتر هستند حالا مگر چی شده، در ضمن یک جمله را فراموش کردی بگویی، ایشان همان خانم

دکتری هستند که با نصیحت های مکرر مرا راضی کرد با تو ازدواج کنم. هر بار که من نالیدم سن تو چند سال از من بیشتر است، خانم دکتر، همین خانم دکتر با حرفهای زیبایی که می زد عشق ازدواج را در وجودم زنده می کرد.

علی گفت:

- خدای من!

و از اتاق هراسان خارج شد. ساناز پشت سرش دوید و گفت:

- به من بگو علی، چه اتفاقی افتاده چرا رنگت پریده کجا میروی علی؟

بلند شدم و برای اینکه زندگی علی و ساناز را به هم نزده باشم گفتم:

- بهتر است من بروم ساناز جان، می بخشید که مزاحمت شدم.

هوا تاریک شده بود که خداحافظی کردم. ساناز با اصرارهای مکررش سعی

داشت مرا از رفتن منصرف کند. اما علی حتی لب به تعارف باز نکرد.

خداحافظی کردم و منزلشان را ترک گفتم. باز تنهایی و سکوت خیابان ها در

تاریکی واقعیت زندگی و زنده ماندن را برایم روشن کرد. کاش می توانستم

تمامی دیوارهای شهر را بکوبم و فرو ریزم. زندگی همین است. گاهی غوغا، گاهی

سکوت، تضاد مسالمت آمیز که همگان را به سازش دعوت می کند. ما مجبوریم

بسازیم. با غوغا یا تنهایی با تاریکی و روشنائی، چندی نگذشت که خودم را در

تاکسی دیدم، راننده پرسید:

- هنوز مسیر را نگفته اید خانم کجا باید بروم.

نمی دانم چرا بی اراده گفتم:

- نیاوران.

جلوی در منزل شهرام پیاده شدم. شاید احساس کردم تنها پناه شب تنهاییم

است. زنگ زد صدایی آهسته پرسید:

- کیه؟

گفتم:

- به شهرام خان بگویند شاه پری آمده است.

پرسید:

- شاه پری، تو هستی شاه پری؟

صدای مادرشوهرم را شناختم. شهرام به من نگفته بود که مادرش از آمریکا برگشته است. در باز شد چراغ های یکباره روشن شدند. صدای شهرام از روی ایوان شنیده شد:

- بیا تو شاه پری، بیا تو.

و از راه پله ها به سویم پایین آمد.

اگرهای بسیاری به آه می گرایید. بالاخره مجبور شدم خودم را دلداری بدهم. اگر هرچه بشود مهم این است که شهرام میزبان توست. پس با خیال راحت به کوه امیدت تکیه بده تا صبح شود.

- چرا برگشتی شاه پری؟

می خواستم بگویم ساناز خانه نبود اما نمی توانستم به شهرام حتی کلمه ای دروغ بگویم. واقعیت را به اجبار صمیمت دل برایش تعریف کردم. از علی گفتم، از خاطرات گذشته، از دایی حبیب و آزار همسرش. از اینکه به چه نحو به زندان رفتم و...

اشک چشم شهرام از دید من پنهان نماند. کنار شومینه نشسته و گپ می زدیم. مادرش از روی من خجل بود و هر بار سعی می کرد به نحوی رابطه اش را بهتر و دوستانه تر جلوه دهد.

- بفرما شاه پری جان قابل تعارف نیست، راستی شنیده ام پزشک زنان هستی آفرین دخترم، باید به صبر و مقاومت تو آفرین گفت. پیش پای شما داشتیم از شهرام جان گله می کردم که چرا از شیراز با من تماس نگرفت و خبر... شهرام میان حرف مادرش پرید و گفت:

- لطفاً ادامه ندهید مادر شاه پری خسته است. از طرفی خاطره تلخ شیراز

برایش زنده نشود بهتر است!

مادر به امر پسرش درآمد و ساکت شد. بعد به خدمتکارش دستور داد تا اتاق نشیمن را برای استراحت من آماده کند. آن شب تا نزدیک سحر کنار شهرام نشستیم. از نگاهش سیر نمی شدم. از لحن بیانش، از آواز صدایش خسته نمی شدم. او می گفت و من لذت می بردم. چه کسی حاضر است باور کند که خستگی و فرسودگی چندین ساله ام در عرض یک شب از جسم و روحم گریخت. به راستی که من، شاه پری حجله، معجزه عشق را همان شب دیدم. به اتاق نشیمن رفتم. به شهرام فکر می کردم، به ازدواج مجدد با او، به روز عقد و به...

یک روز دیگر نیز گذشت. چشم از خواب که گشودم با دیدگانی غرق اشک شهرام را کنار رختخوابم دیدم.

باز همزمان سلام کردیم و او پرسید:

- چی شده شاه پری در خواب هم گریه می کنی! مگر دیشب نمی گفتی من برایت شادی و مسرت را به ارمغان آورده ام، مگر نگفتی دوباره قصد داری با زیبایی های جهان آشتی کنی و با اشک فاصله بگیری؟؟
گفتم:

- شهرام، اما مگر تو می گذاری؟

- من؟ نفرین به من باشد اگر راضی باشم این دریا را...

- خواب تو را می دیدم. می ترسم شهرام، نکند به هم نرسیم.

- اگر خدا بخواهد می رسیم پس نگران نباش. خواب هم از فکر و خیال است.

حالا بلند شود که مادرم صبحانه مفصلی برای عروسیش آماده کرده است.

- این همه شرمندگی را با خود به کجا ببرم.

- بهترین جا لانه دل من است. از شرمندگی تا خاطرات، از شادی تا غم را به

لانه دل من ببر و آنجا به امانت بگذار.

با صدای مادر شهرام هردو ساکت شدیم و از اتاق بیرون رفتیم. میز صبحانه چشمک زنان دعوت‌م کرد که روی صندلی بنشینم. بخار قهوه داغ و خامه کیک ژله دار در کنار شومینه. با یک برگ دستمال کاغذی اندکی از آبهای باقی مانده روی صورت‌م را خشک کرده و یک تکه نان برداشتم.

- پس چرا نمی خوری؟

شهرام بود که سوال می کرد، گفتم:

- همیشه آرزو داشتم وقتی کنارت. می نشینم لقمه اول را تو به دهان ببری.

شهرام لحظه ای به لبهای من خیره شد و گفت:

- بعد از عقد آرزوی من هم این است که اولین لقمه ها را دستهای من به دهان تو بگذارند.

هر چند سن و سالم دیگر توقع شنیدن و زدن این حرفها را نداشت اما عشق حریف زبان و مغزم نمی شد و تمام اعضای بدنم مجبور بودند در برابر منطق عشق کوتاه بیایند. از پیروزی خود احساس مسرت می کردم. بر نابودی ضعف خندیدم و در برابر سرنوشت با کمال میل سرفروود آوردم.

آن روز همراه شهرام به منزل حاج آقا رفتم. محسن مشغول نوشتن بود. آخرین جمله هایش مربوط به اعتراف جمشید بود. نگاهی به برگهای نوشته انداختم و گفتم:

- فکر نمی کنی بهتر باشد داستان را تمام کنی؟

محسن خندید و در حالی که نگاهش را از شهرام جدا نمی کرد گفت:

- وقتی سر سفره عقد نشستید و بله را گفتید کتاب شاه پری حجله را به

پایان می رسانم، قبول؟

گفتم؛ قبول و زدیم زیر خنده...

یک مطب اجاره کردم و یک آپارتمان کوچک حوالی مطب. دوباره با بیمارستان قرارداد بستم و مشغول به کار شدم. باز شانه هایم زیر مدیونی کارها

و محبت های شهرام خم شد. او تمام وسایل مطب را برایم تهیه کرد. وسایل منزل و هر آنچه لازم داشتم. به راستی که بین دو انسان که هردو دارای پوست و رگ و ریشه و خون هستند از زمین تا آسمان می تواند فاصله باشد.

سبدهای گل بود که به ترتیب در مطبم چیده می شد. دوستان و آشنایان با لطف و محبت شرمنده ام ساختند. مطب افتتاح شد. کم کم بیماران قدیمی ام به سراغم آمدند. دوباره رونق گرفتم. حدود یک ماه گذشت. شهرام هر روز به دیدنم می آمد. در طی روز بارها تمام تلفنی تماس می گرفت و از حالم جويا می شد. با شنیدن صدایش خستگی از تنم پر می کشید.

محسن برای پر کردن صفحات سفید مرتب در تماس بود و می نوشت.

- امروز کجا رفتید شاه پری؟

- دربند.

- برای تفریح؟

- البته، هر روز غروب که می شود مطب خودش را تعطیل می کند و به اتفاق در یک قسمت شهر شب را می گذرانیم. یک شب در سینما، شب دیگر در رستوان هتل هیلتون و یا اوین، یک شب در باغ وحش... راستی دیشب رفته بودیم... گچسر. همان دره ای که خاکش با اشک های من نمناک می شد. به کلبه قدیمی پدرم سر زدیم. قرار است شهرام بازسازیش کند و در زمین پشت کلبه یک ویلای کوچک بسازد.

- امشب کجا می روید؟

هنوز که شهرام نیامده.

بعدنگاهی به غروب خورشید کردم و گفتم:

- گمان کنم بهشت زهرا، قرار من با شهرام این است که هر شب جمعه را در بهشت زهرا بگذرانیم. برای باورها و برای باز شدن گره دل بهترین جا مزار است.

- اما هوا رو به تاریکی می رود. بهتر است امشب را در منزل ما به صرف شام بد بگذرانید و صبح برای باز کردن گره ها...
خندیدم و میان حرف محسن گفتم:
- فکرمی کنی باز هم شنیدنی باشد که بتوانی بنویسی؟
گفت:

- ای کاش می توانستم با چیدن کلمات و زیبا کردن جمله ها احساس دو عشق پاک را بر کاغذ حک کنم اما متأسفم که هرچه تلاش می کنم نمی توانم آنچه را که تشنه دیدنش هستم را بنویسم. هرگز توانایی ندارم یک نگاه شهرام را که قلب تو را می شکافد بنویسم. یک لبخند تو که چگونه در چشم شهرام جرقه می اندازد را بنویسم.
شب را در منزل حاج آقا ماندیم. محسن می نوشت و گاهی سوال تازه ای می پرسید:

- چه وقت برای خرید عقد می روید؟

شهرام جواب داد:

- از همین فردا.

و همان شد که شهرام گفت. هر روز غروب که مطب ها تعطیل می شدند، روانه بوتیک ها و طلافروشی ها می شدیم. هرشب شام را در یک رستوران صرف می کردیم و در آخر شب من با بسته های مختلف به آپارتمانم برمی گشتم. بسته ها را باز می کردم و در تنهایی می بوییدم. بوی شهرام را حس می کردم. صدای مدعوین را بار دیگر می شنیدم که تبریک گویان و کل کشان نقل روی سر من و شهرام می ریختند، و همان شد که هر شب فکرمی کردم.

سه ماه و نیم گذشت. سفره عقد بار دوم چیده شد. بدیهی است که نتوانم باورکنم. درعالم خواب و رویا بودم که لباس عروس در تنم جا گرفت. یقه پرنسسی لباسم از پشت گردن حدود سی سانتی متر یا بیشتر به طرف بالا

کشیده شده و توسط فنر خودش را را نگه داشته بود تا بتواند انعکاس نور را روی نگینه‌های الماس بچرخاند و برق‌صاند. گوشواره های حلقه ای درشت که هر کدام یک نگین زمرد بود. جلوه خاصی به مدل موهایم که به صورت یک گل درشت و طلایی بالای سرم جمع بود می بخشید. شهرام بار دیگر دعوت‌م کرد تا قدم به حجله اش بگذارم. بار دیگر حلقه را در انگشتم چرخاند و خیره به چشمهایم کاشف خوشبختی و سعادت شد. گویی این بار بر فراز ابرها نشسته و بالای زمین پرواز می کردم. قدرت مرموز و شگفت آور پروردگارم تمام میهمانان را متحیر می ساخت.

- شهرام.

- جانم بگو.

از دیوارهای حریر حجله وحشت دارم... من... من...

صدای خواندن خطبه همگان را به سکوت دعوت کرد. من هم ساکت شدم و ادامه ندادم. قرآن را باز کردیم و دستهایمان را بر جلد آن قرار دادیم. زیر لب با خدای خودم خلوت کردم:

- ای پروردگار جهان و جهانیان، فضل تو عظیم و قدرتت بی مانند است. جهان در بند تو و جهانیان بنده تو هستند. مرحمت تو مرا به حاجتم رساند و احساس تو مرا به درگاهت راهنمایی کرد.

ای داننده بی مانند که از ناله ستم‌دیدگان خبرداری و آنچه را که بر مردم مظلوم می گذرد ناگفته می دانی و در تصدیق شکایتها و حکایت هایشان به گواهی گوهان بی نیازی.

ای آن کس که دست حمایت و یاری تو همواره به سوی ستم زدگان دراز است و هرگز ستمکاران را شایسته یاری و حمایت نمی دانی.

ای پروردگارمن، ای دانا و توانا که تو دیده ای از دست ظلم و ظالم چه ستم ها کشیده ام و می دانی که در فشار زجر و عذاب چه ها کشیده ام. کرامتی فرما

که در کنار بندگان صالحت پیشرو راه خوبانت باشیم. آمین.

باز احساس داغ گذشته در من زنده شد. مست و مخمور سر بر شانه عزیزم گذاشتم و قطره اشکی را روی کت زیتونی اش انداختم. انگشتهایم لابه لای انگشتهایش فشرده شد. کاش در آن لحظه در بین مدعوین محو بودیم. شهرام بوسه ای پشت دستم جا گذاشت. برق نگین درشت حلقه ام همچون تک ستاره اول شب در آسمان نیمه تاریک می درخشید و به تنهایی خودنمایی می کرد.

- شاه پری چه احساسی داری؟

شهرام بود که زیرگوشتم نجوا می کرد. گفتم:

- غرق شده ای که نجاتش را فقط معجزه می بیند.

شکفتن غنچه لبهای شهرام را در آینه ای که سر سفره عقد قرار داشت دیدم. صورت خودم را کار صورت او، شانه مقاومش را زیر سر خودم، موهای فندقی ام را که قرار بود تارهای سپیدم را بپوشاند، چند چروکی که زیر چشم هایم افتاده بود. این شاه پری کجا و آن هجده ساله که بر سر همین سفره نشست کجا، دختر جوان و روستایی که خوب و بد دنیا را ندیده بود. چم و خم جاده های سرنوشت را نمی دانست و طعم شیرین و تلخ زندگی را نچشیده بود اما این شاه پری، چه ها که نشنیده و چه ها که ندیده بود. این چشمها کجا و آن چشمهایی که تنها کوهستان و جنگل را دیده بود کجا.

مهمانان تبریک گویان خداحافظی کردند و من مجبور بودم افکارم را تنها به حال خود رها کنم و به جمع آنان بپیوندم.

در کنار شهرام ایستادم تا جوابگوی تعارف ها باشم. فیلمبردار آخرین لحظه ها را فیلم برداری می کرد. تنها عشق شهرام بود که اجازه نمی داد گره بغضم شل شود. دلم می خواست مانند عروس های دیگر پدرم را ببوسم و خودم را در آغوش مادرم رها کنم. پدرم به لباس عروسیم نگاه کند و اشک حلقه بسته در چشمش را از دید دامادش دریغ نکند. مادرم سفارش کند...

خودم را دلداری می دادم؛ مگر بچه ای شاه پری، این بار سومی است که تور سپید عروسی را روی سرت می اندازی، این ادا و اصول ها مربوط به دخترهای بسیار جوان است نه... اما... اما هر عروسی تمام این آرزوها را به دل دارد. همه رفتند. مجلس تنها یک عروس و داماد را پذیرا بود. من ماندم و شهرام. در قصری که همان شب به عنوان کادوی عروسی سندش را به نام شهرام زده شد. من خانم آن قصر بودم. ملکه قلعه عشق. شاه پری کاخ آرزوهایم. گفت:

- از خدای خودم می خواهم که امشب راز و نیازم را به درگاهش قبول کند. چراغ های سالن را خاموش کردیم. شهرام اجازه نمی داد لباسم را از تن خارج کنم. دلش می خواست تا وقت سحر در همین لباس روبرویش بنشینم تا او وجود مرا در کنارش بتواند باور کند. گفتم؛ چشم و همان کردم که او درخواست کرده بود.

به اتاق خواب رفتیم. لبه تخت نشستیم، شهرام کتاب صحیفه سجاده را باز کرد و با صدای بلند خواند:

- پروردگار من! صدای مرا با مرحمت و عنایت بشنو و بر التماس و تضرع من رحمت آور و دعای مرا اجابت فرمای.

پروردگار من! مگذار که نگاه امیدوار من از ملکوت مقدس تو نومید بازگردد و رشته ای که قلب مرا با آسمان ها پیوند می دهد بریده شود و هرگز حاجات مرا ای برآوردنده حاجات از حضرت خویش به دیگران باز مدار.

خداوندا! سعادت عینیت فرمای که هرگز از هدایت به ضلالت انحراف نگیریم. تا مستوجب کیفر و عقاب تو نشویم و کمال ثواب ها را در دو جهان دریابیم. صدای اذان صبح شهرام را آرام کرد. چشمانم از فرط بی خوابی سرخ شده و بر روی هم سنگینی می کردند.

- بلند شو شاه پری! حالا لباست را عوش کن. باید هردو در یک زمان اولین

نماز را زیر سقف مشترکمان بخوانیم.

آرایشم را شستم و وضو گرفتم. پشت سر شهرام ایستادم و چادر سفیدم را روی سرم انداختم:

- الله اکبر...

ملکوت آسمانی، وحی الهی، نیروی خارق العاده ای که انسان را از خود بیخود می کرد.

پروردگارا! به قلب ما الهام فرمای که در برابر فرمان های تو، خویشتن را تفویض کند و همچون دلدادگان شیدا مشیت اعلای تو را بی چون و چرا بپذیرد. و هر ناگواری تو را گوارا شماریم.

اولین اشعه های طلوع خورشید روی دیوار اتاق تابید. کنار شهرام نشستم. لحظات حیاتم سرشار از وجود او بود. یک خاطره از شبی، رویای شبانه در عالم حقیقت، بوی تنش، شماره نفس هایش. آه... بهترین شب زندگیم را به طلوع صبح رساندم. بهترین و طولانی ترین شبی که هر نوعروسی آرزوی دیرینه اش است و شبهای لبریز از خاطره. یک به یک می گذشتند و ما اجازه خواب را از چشمان حریصمان گرفته بودیم. این چشم ها از دیدن هم سیر نمی شدند. این لب ها تا کی آماده تعریف و سخن بودند و این گوشها با چه میلی گوش فرا می دادند.

محسن کتابش را هر روز با گذشت یک خاطره به برگهای آخر می رساند. حدود دو هفته از ازدواج ما می گذشت.

- عزیزم شاه پری! دو بلیط برای سفر کیش تهیه کرده ام. ماه عسل را با بهترین و خوش ترین خاطره ها بگذرانیم.

آماده سفر شدیم. چمدان ها را می بستم، که شهرام سفارش کرد دوربین فیلمبردای را فراموش نکنم. خندیدم:

- در تمام سفر از رفتار و حرکاتم فیلمبرداری می کنی کافی نیست؟

- تو با من چه می کنی که هر روز عاشق تر و دیوانه تر می شوم؟
روبه روی آینه نشستیم و موهایم را شانه زدیم و همان گونه که شهرام دوست داشت پشت سرم جمع کردم. می گفت گردن بلندت زیر موهای جمع شده جلوه دیگری پیدا می کند.

ترک منزل به قصد ماه عسل روز جمعه، ساعت هشت صبح انجام شد. هواپیما به پرواز در آمد و در قلب آسمان خودش را پنهان کرد. چندین بار در گذشته روی این صندلی ها در کنار جمشید نشسته بودم اما این سفر با تمام سفرها تفاوت داشت. این سفر انتظاری تلخ به همراه نداشت.

لحظاتی در پس این سفر بود توام با شور و هیجان بی نظیر، دقایقی از عمر که مسرت و شادکامی با التهاب جان و تپیدنهای دل همراه بود. ثانیه هایی به هم می پیوست که خوشترین خاطرات را در مغزم حک می کرد. هتل صدف و رستوران مدرنی که داشت، انواع غذاهای ایرانی و فرنگی، زیبایی خیابان ها و غروب ساحل با مرغهای دریایی، زرق و برق بازارهای مختلف، و بسته های پولی که نمی دانستم چه طور خرج می شود.

هر چه را که چشمم می گرفت می خریدم. پارچه، ظرفهای کریستال، شمعدان های سیلور، لوازم آرایش و...

لحظه به لحظه دوربین روی شانه شهرام مرا وادار می کرد تا مراقب رفتارم باشم. به قول شهرام ژست بگیرم و هر دفعه چشمانم را به سویی بچرخانم. آهسته قدم بزنم و با دقت به ویتترین مغازه ها خیره شوم. هر آنچه را که می خواهم تهیه کنم بی آنکه از قبل قیمتش را بپرسم. در رستوران بنشینم و بهترین غذاها و نوشیدنی ها را سفارش بدهم. مدل به مدل لباسم را عوض کنم و...

غروب شده بود:

- وای شهرام! نمازم قضا شد.

دویدم و وضو گرفتم. اما قبل از اینکه به سمت جانماز بروم شهرام اصرار کرد: - فردا به تهران برمی گردیم شاه پری، فرصت برای نماز هست. بهتر است یکبار دیگر به بازار کویتی ها برویم. هنوز برای مادرم سوغاتی نخریده ایم. گفتیم: - چشم.

و لباسم را پوشیدم. هنوز قطره های آب روی پیشانیام جا مانده بود. روبه روی آینه ایستادم. رنگم کمی پریده بود. گونه هایم را توسط پودر مخصوص گونه سرخ کردم، خطی کمرنگ دور لب هایم کشیدم و اندکی چشمهایم را آرایش کردم. برای آخرین بار وارد بازار شدیم. چراغ ها روشن و ویتترین مغازه ها چشمک می زدند. برای مادر شوهرم یک لباس خواب و چند رنگ مو خریدم. یک گرنبند مروارید و یک عطر که نمونه اش را روز قبل برای خودم خریده بودم. ساعت برایم مفهومی نداشت، گذر زمان را احساس نمی کردم. به هتل برگشتیم، خسته بودم. در رستوران شام مفصلی خوردم.

شهرام سیگار اول را برای من و دومی را برای خودش روشن کرد:

- خسته ای عزیزم، بهتر است هر چه زودتر به اتاقمان برگردیم.

اطاقی که پنجره اش به سمت دریا باز می شد. پرده های توری که مخملهای قرمز را تزئین کرده بود. شهرام خودش را روی راحتی انداخت و گوشی تلفن را برداشت تا سفارش قهوه بدهد. خماری چشمانم حتی اجازه نمی داد شهر شب را در آسمان رویایی ببینم. روی تخت افتادم و آهسته گفتم:

- شب بخیر شهرام!

صدای اذان را می شنیدم. غلتی روی تخت زدم و ناله ای کردم:

- حال دوش گرفتن ندارم شهرام جان! فردا صبح قضایش را می خوانم.

بار دیگر چشمهایم را برهم نهادم. چقدر لذت بخش بود این خواب سحری، اما ثانیه ها چه زود گذشتند. دوباره صدای شهرام آوازه ای در گوشم ایجاد کرد: - بلند شو عزیزم.

- چه زود صبح شد، هنوز خوابم می آید.
دوباره چشمانم را بستم و با صدایی خواب آلود گفتم:
- دیشب نتوانستم راحت بخوابم. بگذار تا ساعتی که قرار است هتل را ترک کنیم استراحت کنم.

شهرام از لبه تخت بلند شد. با صداهای خفیفی که می شنیدم حدس زدم مشغول جمع کردن وسایل است و چمدانها را می بندد.

نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. صورتم را شستم و مشغول آرایش صورتم شدم. شهرام مشغول اصلاح صورتش بود. بعد موهایش را سشوار کشید و کت و شلوارش را پوشید. تخت را مرتب می کردم که تاکید کرد، مراقب باشم چیزی را فراموش نکنم. آخرین نگاهم را در چهار گوشه اتاق چرخاندم:

- نه عزیزم، هیچ چیز را فراموش نکرده ام.

اما فراموش کرده بودم. خدا را، عبادت و نماز را، شکرگزاری را.

دیگر بی قید و بند لباس می پوشیدم. روز به روز آرایشم غلیظ تر و زننده تر می شد. دیگر موهایم را از چشم نامحرم نمی پوشاندم. رنگ و وارنگ لباس می پوشیدم و در بهترین پارتیها و مهمانی ها در آخرین مدل شرکت می کردم.

- آماده ای عزیزم؟ وای که چقدر زیباتر شدی شاه پری، امشب نگین مهمانی عمه جان تو هستی. به خودم افتخار می کنم که ملکه زیباییها در قلعه من زندگی می کند.

مادر شوهرم برایم اسپند در آتش ریخت و با به به و چه چه راهی مهمانیم کرد. حق با شهرام بود. هنگامی که دست در دست شهرام وارد سالن مهمانی عمه شهرام شدم، پیرو جوان، کوچک و بزرگ به تماشای من ایستادند.

- خانم دکتر! از آشنایی شما بسیار بسیار خوشوقتم.

- خانم رادمنش باعث افتخار ما است که امشب با شما آشنا شدیم.

- به به شهرام جان، به حسن سلیقه ات آفرین می گویم عزیزم.

- آقای دکتر! چرا همراه خانم به منزل ما تشریف نمی آورید، باعث افتخار من و همسرم است که بتوانیم شبی را در خدمت شما بگذرانیم.

- خانم شاه پری آیا افتخار...

و تعارفها بود که بر سرو رویم می ریخت و من هر جمله را با جمله ای تازه تر جوابگو بودم.

- شاه پری همه به تو نگاه می کنند. می ترسم چشمت بزنند عزیزم.
از هر دری سخنی بود. تعریفها و تمجیدها، باورها و ناباوریها. اما دیگر نامی از معجزه پروردگار به میان نمی آمد. هر دو مست عشق، خدا را فراموش کرده بودیم. به راستی که عدل است انسان محتاج بماند تا خدا را فراموش نکند.
دیگر دعا و رازهای شبانه به کارمان نمی آمد. به آنچه که درخواست کرده بودیم رسیدیم. من شهرام را می خواستم و نیاز شهرام نیز برآورده شده بود. هر صبح چشم در چشم من می گشود. اولین لقمه را با دست خودش در دهانم می گذاشت و شبها تا سحر می نشست و تماشایم می کرد.

حدود شش ماه از شب عروسی من و شهرام می گذشت. آن روز از آزمایشگاه برمی گشتم. خوشحال بودم. برگ آزمایش جواب مثبت را در خود داشت. باید با چه لحنی این خبر را به شهرام بدهم که قرار است به زودی پدر شود. وای که اگر بشنود چه قدر خوشحال می شود. او در این چند ماه هر شب تکرار می کرد:

- آخرین آرزویم این است که از تو بچه ای داشته باشم. شاه پری و نامش را آذرخش بگذارم.

می خندیدم و خودم را در آغوشش لوس می کردم:

- از کجا می دانی دختر است؟

در چشمهایم خیره می شد و می گفت:

- مطمئن نیستم اما آرزو دارم.

و آرزویش، آخرین آرزویش نیز برآورده شد. من حامله شدم. شهرام از شنیدن این خبر آنقدر خوشحال شد که همان شب ترتیب یک مهمانی مفصل را داد. در جمع مهمانها هدیه ای گرانبها از شهرام دریافت کردم و با افتخار به گردنم آویختم. حس می کردم اکثر خانم ها آن شب به من و رفتار شهرام که مرتب قربان صدقه من می رفت حسادت می کردند خصوصاً دخترهای جوانی که شاید حسرت داشتن چنین شوهر و خانه و زندگی را داشتند.

- شاه پری از فردا اجازه نمی دهم رانندگی کنی. قرارداد بیمارستان هم تا مدتی... مرا ببخش عزیزم اما من آرزو دارم بچه ای سالم و سرحال از مادری چون تو داشته باشم. دلم می خواهد فقط یکی دو ساعت به مطب بروی و بیشتر استراحت کنی.

و مرتب به مادرش سفارش می کرد:

- نباید بگذاری شاه پری وسیله سنگینی جابه جا کند. اصلاً بهتر است برایش خدمتکاری بگیرم.

مادرش با لحن دلسوزانه ای گفت:

- اما شهرام جان من خودم مراقب شاه پری هستم در ثانی ما که خدمتکار داریم.

شهرام دستی داخل موهایش برد و گویی در فکر بود گفت:

- باید از امروز شاه پری تقویت بشود.

روز به روز وزنم بالاتر می رفت. هنوز کباب را نجویده بودم که لیوان شیر با زرده تخم مرغ آماده می شد. بعد نوبت عصرانه می شد و مجبور بودم عسل و انواع میوه را ببلعم.

- شهرام جان! من پزشک مامایی هستم. رژیم غذایی را برای خودم لازم می بینم، اجازه بده...

وسط حرفم می گفت:

- حالا این آب سیب را بخور بعد یک فکری می کنم.
می زدم زیر خنده و دست شهرام را از روی شکمم برمی داشتم:
- مگر نمی روی مطب؟
- می روم عزیزم اما به شرط اینکه تا وقتی برمی گردم فقط بخوابی. قول می دهی؟

- اگر اجازه بدهی این کتاب را...
کتاب را از دستم قاپید و گفت:
- مطالعه مغزت را خسته می کند.
با خودم خلوت می کردم. گذشته و آینده دیگر برایم مفهومی نداشت. همین که شهرام را داشتم نفس کشیدن را غنیمت می دانستم. کم کم بچه را در شکمم احساس می کردم. شهرام گوشی را روی شکمم می گذاشت و نبضش را گوش می کرد و از جا می پرید و می گفت:
- باید از این به بعد فکر اطاقش باشیم.

هر روز غروب که می شد مطب را تعطیل می کرد و جلوی در منزل بوقهای متعدد می زد. با عجله لباسم را می پوشیدم. مادرش مراقب بود آهسته از پله ها پایین بروم. به بازار رفتیم. از سرویس حوله و قنداق گرفته تا کالسکه خریدیم. شیکترین لباسهای دخترانه و پسرانه، انواع اسباب بازی ها اعم از خرسها و عروسکهای مختلف.

- شاه پری این یکی چه طور است؟
رقص عروسک ها که توسط میله ای روی تخت بچه نصب می شد. عروسکها آواز می خواندند و به طرز جالب توسط فنر به رقص در می آمدند.
- شاه پری کدام یک بهتر است؟

برای انتخاب سرویس خواب به یک فروشگاه بزرگ در خیابان شریعتی رفته بودیم. شهرام زیباترین تخت و کمد را انتخاب کرد. یک صندلی که مخصوص غذا

دادن کودک بود و...

اطاق بزرگی که کنار اطاق خواب ما قرار داشت به عنوان اطاق بچه انتخاب شد. شهرام با سلیقه خودش اطاق را چید و عروسکها را به سقف آویزان کرد. صدای خواندن قناری های مادر شهرام در فضای ساختمان می پیچید، تازه از حمام بیرون آمده بودم و مشغول آرایش کردن صورتم بودم. زنگ زدند. صدای شهرام را به راحتی می توانستم بشنوم.

- کیه؟ بله همین جاست. با کی کار دارید؟ خودم هستم فرمایید. جنابعالی؟
در آستانه درب اطاق خواب ایستاده و در حالی که یک دستم را به پشت کمرم زده بودم پرسیدم:

- کیه شهرام جان؟

- نمی دانم، هرکس هست می خواهد چند لحظه حضوری مرا ببیند. بهتر است بروم ببینم چه کسی هست که حاضر نیست خودش را معرفی کند.
به طرف آینه برگشتم. لاک روی ناخنهایم تازه خشک شده بود. مشغول آرایش چشم شدم. کمرم به شدت درد می کرد و امانم را بریده بود. پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. از لا به لای انبوه برگهای درختان به راحتی نمی توانستم شهرام ببینم، اما مشخص بود که درب حیاط نیمه باز است. پرده را به حالت اولیه در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.
- باز که این وروجک تکان می خورد.

چه لذتی دارد لحظاتی که مادری وجود نوزادش را در وجود خودش حس می کند. چشمانم را بستم و لحظه ای نوزادم را در کنار خودم دیدم. با باز شدن در اطاق خواب چشم گشودم و چون شهرام را هراسان دیدم به سختی از رختخواب جدا شدم:

- کی بود شهرام؟

- شاید باور نکنی شاه پری، میدانی چه کسی جلوی در ایستاده؟

- بگو شهرام جان، خوب نیست هیجان داشته باشم.
- باشد می گویم اما به شرط اینکه تو آرامش خودت را حفظ کنی. برادر لیلا، برادر گمشده لیلا آمده و می خواهد تو را ببیند. خبر مرگ خواهرش را که در روزنامه خوانده به شیراز رفته. از دادگاه آدرس تو را گرفته، بعد به منزل آن پدر سوخته...

جمشید را می گفت. افزود:

- مادر جمشید آدرس وکیل تو را و وکیل هم آدرس مرا به بینوا داده، حالا اصرار دارد تو را از نزدیک ببیند و راجع به خواهرش سوال کند.
با اینکه حال خوشی نداشتم متعجب و در حالی که از لبه تخت بر می خیزیدم گفتم:

- مهم نیست، بگو بیاید تو. لیلا همیشه ادعا می کرد که برادرش در همان زمان کودکی به دست مهدی نامی مرده و در خاوران زیر آهن پاره ها چال شده، برایم جالب است از قضیه زنده ماندن برادر لیلا سر در بیاورم.
غلام وارد سالن شد. شلوار سربازی و بلوز کهنه ای به تن داشت که چندان از لکه و چرک خالی نبود. بوی عرق جورابهایش حالم را به هم می زد. در حالت حاملگی نتوانستم خودم را کنترل کنم و جلوی بینی ام را گرفتم.
روی مبل نشست. صورت لاغری داشت. هنگام سیگار کشیدن دستش می لرزید. با دقت نگاهش کردم. لبهای باریک و بینی که مشخص بود شکسته و از حالت طبیعی خارج شده، هیچ شباهتی به زیبایی صورت خواهرش نداشت. از غلام که خیره به من نگاه می کرد پرسیدم:

- خواهرت نمی دانست تو زنده ای غلام، پس تا حالا کجا بودی؟

با صدایی مثل گرفتگی سرماخوردگی گفت:

- مگر من می دانستم خواهرم در این سالها زنده است یا مرده که او بدانم؟

خانم؟

- حتماً خبر مرگ لیلا را شنیده ای.

- البته، رفتم قاتلش را هم دیدم. قرار است اعدامش کنند. نالوطی پست فطرت حتی نگفت قبر خواهرم کجاست. رفتم از وکیل شما آدرس گرفتم. غلام داغ لیلا را برایم تازه کرد. دلم می خواست چند قطره اشک به خاطر مظلوم بودنش بریزم اما مگر شهرام لحظه ای مرا به حال خود وا می گذاشت. - عزیزم شیر موزت گرم شد. نباید اجازه بدهی حرف های غلام روحیه ات را ضعیف کند. ما که حق خودمان را از جمشید گرفتیم، همین طور خون لیلا هم گم نشد.

دیگر از نام خدا خبری نبود. فقط در جمله ها کلمه من به کار می رفت. غلام اصرار می کرد:

- از لیلا برایم بگوئید.

اما شهرام اجازه صحبت به من نمی داد و به طبقه بالا اشاره کرد: - همسر من در موقعیت مناسبی نیست و باید برود هر چه زودتر استراحت کند.

آنقدر شکمم بزرگ شده بود که نگاه غلام را متوجه خودش کند. غلام سرش را پایین انداخت و گفت: - بله، متوجه هستم آقا.

به واسطه شهرام من از جمع آنها جدا شدم و به اطاق خواب رفتم. خوابم نمی برد اما احساس خستگی و کسلی عجیبی داشتم. هنوز صدای گپ زدن غلام را می شنیدم. هوا کاملاً تاریک شده بود که مادر شوهرم میز شام را آماده کرد و مرا صدا زد.

آن شب با زرشک پلو مرغ و سوپ جو از مهمان پذیرایی کردیم. غلام گفت:

- از بندر عباس آمده ام و کسی را در تهران نمی شناسم.

بنابراین شهرام با تعارفهایش باعث شد که شب را در منزل ما بماند. نزدیک سحر بود، اما چراغ اطاق خواب ما هنوز قصد خاموش شدن نداشت. گویی تمام کلمات دنیا زیر زبان من و شهرام بود. با لذت گوش فرا می دادیم و گاهی میان حرف یکدیگر می پریدیم.

از چه می گفتیم؟ از چه داشتیم بگوییم جز عشق و مفهوم عاشق شدن. دو مرغ عشق بودیم که لحظه ای جدایی یکدیگر را نمی توانستیم تحمل کنیم. - عزیزم موافقی غلام را پیش خودمان نگه داریم تا به کارهای خارج منزل رسیدگی کند، ما به وجود فردی مانند غلام واقعاً نیازمند هستیم، خصوصاً اینکه تو باردار هستی و وجود یک مرد در خانه ضروری است. - اما شما هم خدمتکار دارید و هم باغبانی که روزها...

- شاه پری گویا فراموش کرده ای هر دو نفر آنها پیر هستند و از پس کارها به خوبی یک جوان مثل غلام بر نمی آیند. در واقع اگر غلام پیشنهاد ما را قبول کند من وقت بیشتری را صرف بیمارانم می کنم.

پیشنهاد شهرام را پذیرفتم. بنابراین شهرام بعد از مشورت با مادرش از غلام درخواست کرد که مدتی پیش ما بماند و در کارهای مربوطه به مادرش و همچنین من کمک کند. پدر شهرام که فقط گاهی به عنوان سرکشی به منزل ما می آمد با این امر مخالفت کرد و گفت:

- صلاح نمی دانم پسر جوانی در خانه تنها بماند.

حق با پدر شهرام بود. به زودی مادر شوهرم به منزل خودش که ویلای بزرگ در شهر رامسر بود می رفت، اما شهرام به هیچ عنوان زیر بار نمی رفت و اصرار داشت غلام بماند.

و ما مجبور بودیم به خواسته شهرام احترام بگذاریم و حرفش را بپذیریم. به این ترتیب غلام در تک اطاقی که گوشه باغ قرار داشت زندگی مجردی و ساده ای را شروع کرد. مادر شوهرم مقداری وسیله قدیمی از زیرزمین درآورد و

به غلام سپرد. یک گلیم کهنه، یک چراغ علاءالدین و سماور نفتی قدیمی که نمونه اش را قبلاً در کلبه پدرم دیده بودم.

هر صبح لیست خرید منزل را با مقداری پول به غلام می سپردم. در کار خرید تقریباً وارد بود.

- غلام! این قبضه‌های آب و برق و تلفن را ببر بانک و پولشان را واریز کن.
- غلام! امشب مهمان داریم، باید سنگهای کف سالن شسته شود، در ضمن میوه و شیرینی هم باید بخری. سر راه هم یک سر برو به مطب به آقا بگو سفارش شام به رستوران حوض طلا بدهد. در ضمن فراموش نکن موقع برگشتن کت و شلوار خردلی آقا را از اتوشویی بگیر.
صبح دیگر غلام را صدا می زدم:

- غلام امشب، جشن سالگرد ازدواج من و آقا است. برو قنادی بید سرخ بگو خانم رادمنش کیک قلب طلایی را سفارش داد. بگو غروب باید کیک حاضر باشد. بیعانه لازم نیست. با آقا حساب کتاب لازم دارد. بعد برو خیاطی شیک، این فاکتور را که نشان بدهی خودش می داند کدام لباسم را باید بدهد. بگو همان لباسی که از جنس اطلس بود، رنگش شیری است. مراقب باش اشتباهی نیاوری. در ضمن یادآوری کن شب عید نزدیک است و لباسهای دیگرم را حاضر کند.

- غلام!

- بله خانم.

- سر راه که می روی سری به جواهری آقای الماس نشان بزن و بگو خانم دکتر گفت؛ امانتی مرا توسط شاگردت به منزل بفرست.
- خودم بگیرم خانم؟

- نه غلام، شاگردش می آورد، تو باید زود برگردی خانه، غروب مهمانها سر می رسند من دست تنها هستم. باید همه چیز مرتب باشد.

غلام می رفت و می آمد. در باز می کرد و در می بست. پیغام می آورد و می برد، کار منزل را به تنهایی انجام می داد، انبوهی ظرف می شست و کف آشپزخانه را خشک می کرد. میوه ها را می شست و در اختیار من می گذاشت تا در ظرفهای گران قیمت چینی بچینم.

شهرام غرغر می کرد:

- مگر نگفتم لازم نیست تو کار کنی. چرا هنوز نرفتی آرایشگاه؟

- غلام تنها است شهرام.

- خودم کمکش می کنم. تو نگران نباش. پس این مشهدی حسن کجا رفته؟

- بیچاره پیرمرد هم از پا در آمد. باید یک خدمتکار دیگر هم بگیریم.

شهرام هر دو دستم را در دستهایش گرفت. چشم در چشمم زمزمه کرد:

- برای اینکه این دستها همیشه سفید و ظریف بماند حاضرم خودم هم به

خدمتکاری در بیایم. چشم عزیزم یک خدمتکار دیگر هم برایت می گیرم.

نه ماه از مدت حاملگی ام می گذشت. شهرام هول بود. می خندیدم:

- من می خواهم زایمان کنم، تو چرا دست و پایت را گم کرده ای؟ در ثانی

فعلاً وقت دارم. باید چند روز دیگر هم صبر کنیم.

به اطاق بچه می رفت و دور خودش می چرخید:

- من دیگر طاقتم تمام شده شاه پری! از حسرت شنیدن گریه نوزادی که

مال تو باشد، که سینه تو را مک بزند و شیر و وجود تو را بخورد چندین شب

است که خواب به چشمم راه نداده ام.

وسایل مورد نیازم را در یک ساک دستی گذاشتم. چند دست لباس خواب به

رنگهای مختلف، مسواک و حوله، پوشک و لباس زیر به اندازه کافی، آینه و لوازم

آرایشم را که هرگز فراموش نمی کردم.

مادر شوهرم فوراً به تهران آمد. پدر شوهرم چند گوسفند از قبل سفارش

داده شده را به دست غلام سپرد تا گاه و بونجه بدهد. خواهر شهرام از لحظه ای

که قدمم را از منزل بیرون گذاشتم فیلمبردای کرد تا دقیقه ای که وارد اطاق عمل شدم. شهرام سیگار می کشید و همراه با نگاه پر اشکش خواهش کرد اجازه بدهیم وارد اطاق عمل بشود.

- غیر ممکن است خانم دکتر! ما نمی توانیم روی مقررات پا بگذاریم.
بعد رئیس بیمارستان که احترام خاصی برای من قائل بود شهرام را قانع کرد نه تنها حضورش ضروری نیست بلکه دیدن لحظه عمل جراحی برای روحیه اش مضر هم می تواند باشد. قدم به راهروی اطاق عمل گذاشتم.
- شاه پری!

نگاهم را دریغ نکردم:

- جانم شهرام.

هیچ نگفتم. ولی ای کاش گفته بود به خدا می سپارم. به راستی ثروت و عشق مکمل یکدیگر بودند تا من و شهرام روز به روز فاصله بیشتری با پروردگارمان بگیریم. پروردگار، پروردگاری که لطفش تمامی آرزوهای ما را برآورده کرده بود. همان پروردگاری که شبهای نیاز دست به سویس دراز می کردیم و ملتسمانه خواسته هایمان را طلب می کردیم. همان پروردگاری که در آخرین لحظات طناب دار را از گردن من جدا کرد. همان که عاشقش بودم. همان که یادش زندگی را برایم بی ارزش می کرد.
آه... که انسان... کافی است به خواسته هایش برسد... آنگاه...



صدای شهرام را شنیدم که آهسته صدایم زد:

- شاه پری! شاه پری جان!

فقط تلاشم باعث شد که بتوانم لای چشمانم را باز نگه دارم. شهرام را دیدم که بالای سرم ایستاده بود.

- شهرام! شهرام!

- بله عزیزم! جانم.

اما باز نگفت خدا را شکر که خوب هستی. در عوض گفت:

- بیش از آنچه که فکرش را بکنی نگران حالت بودم عزیزم.

- بچه، بچه، من کجاست.

و منتظر جواب لحظه ای ساکت چشمانم را روی هم گذاشتم. لحظه ای بعد... نوزادی را در آغوشم احساس کردم که با صدای بسیار ضعیفی گریه می کرد. با عجله چشمانم را گشودم. نوزادی کنارم بود و دهان را به دنبال سینه ام می چرخاند. چه قدر زیبا بود. شهرام کمک کرد تا دکمه های لباس خوابم را باز کنم. نامش را آذرخش گذاشتیم.

بار دیگر نیز آرزوی شهرام برآورده شد. آذرخش را به منزل آوردیم. گوسفندها را جلوی پای من و آذرخش قربانی کردند. اسپند در آتش دود می شد و به هوا می رفت. جعبه های انباشته شده شیرینی خبر از مهمانی بزرگی می دادند. میوه ها به طرز مرتبی و با سلیقه مادر شوهرم همچون تپه ای کوچک گوشه سالن چیده شده بودند. روی موزها و سیب ها را اکیلل پاشیده بودند تا زیر نور لوستر ها برق بزنند. منقل ها پر از زغال آماده کبابها بودند. سیخهای جگر و گوشت های قنجه بود که وارد اطاق خواب من می شد. به اصرار شهرام مجبور بودم مرتب بجوم و ببلعم.

- نمی توانم شهرام خواهش می کنم.

- فقط همین یکی. باید فوراً به حالت اولیه برگردی. می خواهم مادر قوی

باشی تا عزیزم را به بهترین نحو بزرگ کنی.

آذرخش را در تخت خودش که برای مدت کوتاهی کنار تخت من قرار گرفته بود خوابانیدیم. شهرام هر چند یک بار نوزاد را در بغل می گرفت و صورت ظریفش را می بوسید:

- پودر زیر گردنش از بین رفته شاه پری، باید دوباره پودر بزنیم.

بار دیگر مادرش را صدا می کرد:

- این بچه بیقراری می کند. فکر می کنم گوش درد داشته باشد. باید تلفن

بزنیم دکتر پرنیان بیاید معاینه اش کند.

- دست بردار شهرام جان، این بچه فقط گرسنه است.

اما شهرام بیش از اندازه نگران مراقبت از آذرخش بود و بلاخره هم به این

نتیجه رسید که باید برای آذرخش پرستار بگیرد.

پرستار جوانی بر اساس آگهی که داده بودیم زنگ در منزل را فشار داد. غلام

در را گشود و پرستار برای اولین بار قدم به اطاق آذرخش گذاشت. او دختری بود

حدود بیست چهار یا پنج سال که قبلاً در مهد کودک مشغول به کار بود. قد

نسبتاً بلندی داشت. صورتش لاغر و دارای پوست تیره ای بود. با سوالهای که

شهرام می پرسید و پرستار جواب می داد متوجه شدم حرفه بچه داری را می

داند و باور کردم که قبلاً هم کار پرستاری بچه را به عهده داشته و با این حرفه

آشنایی کامل دارد. آذرخش را به رعنا سپردیم. شهرام مرتب سفارش می کرد:

- کهنه هایش باید اتو شود تا باقیمانده میکروبهایش نیز کشته شود. رعنا

لباسهای آذرخش را فقط باید با صابون جانشون شستشو بدهی. موقع حمام

حتماً به مادرش اطلاع بده. در ضمن آذرخش باید سر ساعت شیر بخورد. به

هنگام شیر خوردن مادر و بچه را لطفاً به حال خود بگذار. رعنا! هرگز نمی خواهم

زیر گردن و کناره های پاهای آذرخش را خالی از پودر ببینم، همین طور

پستانکش را در جایی که میکروب داشته باشد. متوجه هستی؟

رعنا در حالی که سعی می کرد آذرخش را ساکت کند جواب می داد:

- بله آقای رادمنش. نگران نباشید سعی می کنم تمام کارهای مربوطه را به

نحو احسن انجام دهم.

روزها و هفته ها پشت سر هم سپری می شدند. علاقه شهرام روز به روز به

دخترمان بیشتر می شد.

- بیا شاه پری! وقت شیر آذرخش است.

تازه از خواب بیدار شده بودم. شهرام آذرخش را در آغوشم جا داد. چشمهای آبی آذرخش و صورت گرد و تپل و سفیدش، مژه های بلند و مشکی اش و لبهای قلوه ای به رنگ خون... در سینه فشردمش و قربان صدقه اش رفتم. در حالی که تمام حواسش به مکیدن سینه ام بود، چشمهای زیبایش که درست به حالت چشم پدرش بود را بلند کرد و در چشمهای من نگاه کرد. لحظه ای سینه ام را رها کرد و لبخندی شیرین زد. قطره شیری که گوشه لبش جا مانده بود را با یک برگ دستمال کاغذی پاک کردم و دوباره سینه را در دهانش گذاشتم. هنوز نگاهم می کرد. قلبهایمان هم زمان می کوبیدند. هر دو در کنار هم به خواب راحتی فرو رفتیم.

با صدای کشیده شدن پرده از خواب پریدم. آذرخش در خواب لبخند می زد و لای چشمهایش باز بود. کاش می دانستم چه خوابی می بیند. شهرام با یک لیوان شیر عسل بالای سرم ایستاد و به کودکش خیره شد:

- نگاه کن شاه پری درست مثل خودت خوابیده.

- اما من هرگز خوابیدن خودم را ندیده ام.

- حتی در فیلمهایی که گرفتم متوجه این حالت خوابیدن نشدی عزیزم؟ لیوان شیر را از دستش گرفتم و سر کشیدم. لباس خوابم در اثر قطرات شیر لک شده بود. با احتیاط از کنار آذرخش بلند شدم و به سمت کمد لباسهایم رفتم. رعنا آهسته چند ضربه به در اطاق خواب زد:

- می توانم آذرخش را به اطاق خودش ببرم.

شهرام در حالی که قصد داشت از اطاق خارج شود خطاب به رعنا جواب داد:

- هر زمان که آذرخش بیدار شود بهترین لباسش را تنش کن، می خواهیم او را به پارک ببرم. کودک عزیزم دو روز است که هوای آزاد استنشاق نکرده.

رعنا با بکار بردن جمله کوتاه «چشم آقای رادمنش» به سمت اطلاق آذرخش رفت. مشغول لباس عوض کردن بودم که ناگهان چشمم به غلام افتاد. روی درخت چه می کند، حتماً مرا عریان دیده؟ حالا چه باید بکنم. فوراً لباس را تنم کردم و پرده را به جای اولیه قرار دادم:

- نه نباید به شهرام حرفی بزنم. شاید حرفم را باور نکند و پیش خودش فکرهای باطل کند. نه، نه نباید حرفی بزنم.

از غلام شرم کرده بودم. نمی توانستم در چشمهایش نگاه کنم. هر بار که او را می دیدم خاطره آن روز که لباسم عوض می کردم مغزم را آزار می داد و عصبی می شدم.

آذرخش شش ماهه شد. دکتر پرنیان غذای کمکی برای آذرخش تجویز کرد. شهرام هر آنچه را که لازم بود تهیه کرد و در انبار گذاشت. چندین کارتن بلدین و شیر خشک. به اعتراض گفتم:

- مگر قرار است قحطی شیر خشک بیاید که این همه خریده ای.
گفت:

- اگر از اعتبار تاریخش نمی ترسیدم بیشتر از اینها برای دخترک عزیزم می خریدم.

آنگاه آذرخش را در آغوش فشرد و مرتب صورتش را بویید و بوسید:
- بوی تو را می دهد شاه پری. شاید به همین علت هر روز وابستگی ام به این بچه بیشتر می شود. غلام! زنگ می زنند. برو در را باز کن، فکر می کنم سفارشها رسیده باشد.

- سفارشها؟ کدام سفارش. ما که سفارشی نداریم.

- اوه فراموش کرده بودم بگویم، برای آذرخش یک کره اسب از نژاد عالی سفارش داده ام، فردا می فرستمش ویلای پدر، فکر می کنم هر دو دختر با هم بزرگ شوند بهتر باشد. تو این طور فکر نمی کنی عزیزم؟

شانه هایم را بالا انداختم:

- نمی دانم. میل تو برای من طعم شیرینی دارد. پس با کمال میل هر چه که باشد می پذیرم.



باز آسمان پیراهن سیاه خال دارش را پوشید. شش ماه دیگر گذشته بود. آذرخش با تلاش من و پدرش راه رفتن را آموخته بود. آذرخش راه می رفت و شهرام قربان صدقه اش می رفت. لذت می بردم. دخترکم روز به روز شیرین تر و زیباتر می شد.

- غلام! برو دوربین فیلمبرداری را بیاور. می خواهم امشب در مهمانی که می رویم لحظه لحظه از دخترک شیرینم فیلمبرداری کنم. رعنا پیراهن قرمز را که کلاه دارد تن آذرخش کن. خودت هم لباس مناسبی بپوش که با لباس آذرخش هماهنگی داشته باشد. در ضمن کفشهای پاشنه کوتاه بپوش، آذرخش نوپا است و مرتب راه می رود. ممکن است پاشنه های بلند مزاحم راه رفتن بشوند.

- چشم خانم. الساعه حاضر می شوم.

- شهرام لباس دکولته ام چه طور است؟

- مثل همیشه زیبا.

غلام با دوربین وارد اطاق شد و خیره به اندام من گفت:

- بفرمایید خانم، این هم دوربین، امر دیگر نیست؟

با جمله «مراقب منزل باش»، نگاهی را از روی بدنم شکافتم.

گفت: «خیالتان راحت باشد» و رفت.

مدتی بود که چشمان غلام را پر از خون می دیدم یا شاید اگر بگویم هرزه، کلمه درست تری به کار برده ام. در هر حال از روزی که غلام لحظه ای مرا عریان

دید رفتارش به کلی تغییر کرد. دلم می خواست موضوع را بتوانم به شهرام بگویم اما... اما...

ای خاک بر سر من که از خدا بیم نداشتم و از شهرام که بنده خدا بود می هراسیدم. بار دیگر غلام کفشهایم را که تازه واکس زده بود، بهانه کرد تا دوباره آنچه را که می خواهد ببیند. نه تنها از چشم غلام بلکه خودم را از چشم هیچ نامحرمی نمی پوشاندم و این موضوعی بود که در خانواده شهرام و مهمانیهایشان جا افتاده بود و اگر کسی غیر از رفتار امثال من رفتار می کرد او را امل خطاب کرده و به قول مادر شوهرم تحویلش نمی گرفتند. شاید به همین دلیل بود که من اصالت خودم را فراموش کرده بودم. لحظه ای که کفشهایم را می پوشیدم و بندهایشان را می بستم با خودم کمی فکر کردم؛ تو کی هستی شاه پری؟ و کی بودی. آیا فراموش کرده ای دختر یک باغبان بودی، باغبانی زحمتکش که هر ظهر و مغرب و سحر با شنیدن صدای اذان به سوی چاه آب می رفت و وضو می گرفت. آیا صدای قرائت قرآن مادرت را فراموش کرده ای؟ صدای ناله هایش را در سحرهای ماه رمضان. حالا کی هستی شاه پری؟

اما آنقدر مست و غرق پول و خوشی و عشق بودم که افکارم را به تمسخر گرفتم و همه را به باد فراموشی سپردم. صدای بوق اتومبیل شهرام و نور چراغهایش حرکت دستم را تندتر کرد با عجله در سالن را پشت سر خودم بستم و به سمت پله ها رفتم.

- خانم؟

صدای غلام را می شناختم برگشتم و دیدم پشت سرم ایستاده است.
- چرا اینقدر عرق کرده ای غلام، صورتت چرا سرخ شده، چرا دستهایت می لرزد؟ بگو چه می خواهی؟

شهرام دوباره بوق زد. عجله داشتم و منتظر نشدم غلام حرفش را بزند و برای بار دوم سفارش منزل را کردم. رعنا روی صندلی عقب نشسته و آذرخش را

روی زانوها و میان دو دستش حفظ می کرد. غلام دوید و در اتومبیل را برایم باز کرد.

سوار شدم. شهرام به درب باغ اشاره کرد. غلام دوید و در را باز کرد. صدای موزیک شادیمان را بیشتر کرد. هیچ غصه ای در این دنیا نداشتیم. فارغ از هر گونه غم و اندوه فقط به خوشی ها فکر می کردیم. به اینکه لحظات را چگونه می توانیم خوشتر بگذرانیم. به ضیافت و شکوه مهمانی فلان دوست یا همکار فکر می کردیم و اینکه هفته دیگر نوبت دوره مهمانی ما است چگونه و تحت چه شرایطی می توانیم شکوه و عظمت مهمانی را بالاتر ببریم.

چشم و هم چشمی نبود اما مهمانیها شباهت زیادی به سالن مد داشت. هر بار سعی می کردم جواهرات جدیدتری بپاویزم و لباس شیک تری بپوشم. مدل موهایم را تغییر داده و آرایشم را...

جیغ رعنا با صدای جیغ ترمز و ساییده شدن لاستیکهای اتومبیل درهم محو شد و تنها من فرصت یک لحظه بسیار کوتاه نگاه کردن پیدا کردم. اتومبیلی با سرعت از یک فرعی پیچید و... جیغ کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

تصادف کردیم. تازه به هوش آمده بودم. می نالیدم. شهرام را می خواستم، آذرخش را صدا می زدم. فقط یک پرستار بالای سرم بود. - حالت چطوره؟

- من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ شوهرم؟ دخترم؟ شهرام و آذرخش کجا هستند؟

هیچ جوابی نشنیدم. دوباره چشمانم را بستم. بار دیگر چشم گشودم. نمی دانم چه وقت از روز بود. نمی دانم چند روز گذشته بود. دکتر بالای سرم حاضر شد. حالم بهتر بود. با صدایی لرزان گفتم:

- ما تصادف کردیم آقای دکتر، حال شوهرم و دخترم چه طور است؟

دکتر لحظه ای مکث کرد.

- خدای من! چه اتفاقی برای شهرام و دخترم افتاده؟ نکند...؟ وای نکند دکتر بگوید آذرخش و شهرام... آه نه.

اما دکتر در حالی که ضربان قلبم را کنترل می کرد گفت:

- نگران نباشید، به شکر خدا همگی جان سالم به در برده اید. مدتها بود که کلمه شکر را از دهان کسی نشنیده بودم. دستم را به روپوش سپید دکتر گرفتم و تکانی آهسته دادم:

- دخترم را... می خواهم دخترم را ببینم.

- عجله نکنید خانم. شما فردا صبح مرخص هستید.

سرم را به سمت پنجره چرخاندم. هوا روشن بود. وقت را از پرستار پرسیدم.

هنوز جوابی نداده بود که غلام وارد اطاق شد. هراسان بود.

- سلام خانم دکتر چه اتفاقی افتاده؟

پرستار با لحنی نه چندان خوشایند رو کرد به غلام و گفت:

- لطفاً سیگارتان را خاموش کنید آقا، اینجا محیط بیمارستان است.

بعد رو کرد به من و افزود:

- ساعت چهار بعد از ظهر است.

و دوباره به سمت غلام که پایین تخت من ایستاده بود چرخید و ادامه داد:

- چه کسی به شما اجازه ملاقات داده؟

دکتر در حالی که پرونده ام را مطالعه می کرد لحظه کوتاهی به غلام، سپس به من نگاه کرد و پرسید:

- گویا ایشان شما را خانم دکتر خطاب کردند.

- بله آقای دکتر، من پزشک هستم. متخصص مامایی.

دکتر رو کرد به پرستار و گفت:

- اشکالی ندارد، موقعیت بیمار مناسب است. می تواند ملاقات کننده داشته

باشد. اما فقط...

حرفش را خورد و از اطاق خارج شد. پرستار که مشخص بود هنوز عصبانیتش فروکش نکرده، جمله دکتر را کامل کرد:

- اما فقط چند دقیقه.

غلام که هنوز بوی سیگار می داد دستی به آستین کوتاه کتش کشید و گفت:

- چشم فقط دو دقیقه صحبت می کنم و می روم.

پرستار رفت. نمی دانم چرا از غلام و تنها ماندن با او وحشت داشتم. احساس می کردم نگاه هایش خالی از احساس مردانه اش نیست. از چشمهای دریده و

نگاه وحشی اش وحشت داشتم. پرسیدم:

- چرا نفس نفس می زنی غلام؟

با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد گفت:

- نگران حال شما هستم.

به یاد صدای جعفر افتادم. با همین لحن تنم را به لرزه می انداخت. با همین لحن از زندگی و زنده ماندن بیزارم کرده بود. غلام جلوتر آمد.

- چرا چشمهایت سرخ شده غلام؟

پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت:

- این را باید از شما پرسید.

کل منظورش را فهمیدم. یکباره از خودم بی خود شدم. با صدای بلندی گفتم:

- این سرم که تمام شده پرستار، یکی بیاید این سرم را...

غلام وحشت زده از صدای ناگهانی من چند قدم به عقب گذاشت. پرستار هراسان وارد اطاق شد:

- چی شده خانم؟ چرا داد و فریاد راه انداختید؟ مگر نمی دانید بیمارهای

دیگر احتیاج به استراحت دارند. در ثانی این سرم هنوز که تمام نشده. آقا وقت

ملاقات شما هم تمام شده. بهتر است با رفتن خود بیمار را...

- بله خانم پرستار، من واقعاً به استراحت نیاز دارم. تو هم بهتر است بروی غلام.

غلام هرچند ناخواسته اما رفت و من لحظه ای آرامش را به دست آوردم. آن شب ساعتها در فکر رفتار مرموزانه غلام بودم و تا صبح چندین نقشه کشیدم که به چه صورت می توانم موافقت شهرام را برای اخراج غلام از منزل کسب کنم. صبح روز بعد پس از اینکه پانسمان سرم عوض شد مرخصم کردند. یکراست به بخشی که شهرام بستری بود، رفتم، بخش سی سی یو.

دستهایم روی شیشه که اطاق سی سی یو و راهرو را از هم جدا می نمود کشیده می شد و اشک می ریختم. مدتها بود چشمانم طعم اشک را فراموش کرده بودند. به سمت اطاقی دویدم که آذرخش بستری بود. دست راست و سرش پانسمان شده بود. یک پرستار کمک می کرد تا بتواند شیرش را بخورد. دست خودم نبود، فریادی در دل کشیدم که صدایش در وجودم پیچید:

- عزیز مادرا چه بر سرت آمده؟

باز دست به دامن خدا شدم. باز بنده محتاجی شدم و دست به دعا برداشتم. پروردگارا! درهای رحمت تو در آخرین نفس حیات به روی بندگان تو گشوده است ولی به توبه و استغفار مجالی نیست. چنان کن که تا به خاطر استغفار مجالی داشته باشیم و سر عجز و تضرع بر خاک ساییم و عذر گذشته بخواهیم. پروردگارا! به آن کسان که تو را خوانند با نگاه رحمت بنگر. امروز من بنده عاجزی هستم که دوباره دست التماس و استدعا به درگاه تو گشوده ام نومیدم نساز. آمین.

دخترم نفس نفس می زد شهرام حالش وخیم تر شده بود. خودم حال خوشی نداشتم. روی پا بند نبودم. نیاز مبرمی به استراحت داشتم. ناتوان و نالان به خانه برگشتم و یکراست به اطاق خواب رفتم. غروب بود با اینکه سرگیجه داشتم اما

صدای اذان قدرتی خاص به درونم بخشید تا بتوانم نماز مغرب و عشا را در مسجد بخوانم.

- کجا می روید خانم دکتر؟

غلام بود که سوال کرد. لحنش دریده به نظر می رسید. گفتم:

- باید به تو بگویم کجا می خواهم بروم؟

یکه ای خورد و گفت:

- نه.

- لازم نیست بایستی و بر و بر مرا نگاه کنی. مگر نمی شنوی زنگ می زنند؟

بی آنکه جوابی بدهد به سوی آیفون رفت و گوشی را برداشت:

- بله.

و رو کرد به من و ادامه داد:

- رعنا آمده، چه بگویم.

- سوال ندارد غلام، چرا مثل انسانهای منگ رفتار می کنی؟ در را باز کن.

- چشم خانم دکتر.

هر بار لحن غلام پر احساس تر می شد. خشونت اما رفتار عجیبی در رفتارش

پنهان بود که هر دفعه وحشت مرا از تنها ماندن با او بیشتر می ساخت.

در سالن باز شد و همین که چهره رعنا را دیدم نفس راحتی کشیدم. سلام

کرد و جواب گرفت. نیازی به احوال پرسی نبود. دستها و سر پانسمان شده اش

نشانگر حالش بود اما خودش ادعا می کرد چندان آسیبی ندیده و فقط نگران

حال آذرخش است.

- چرا لنگان راه می روی رعنا؟

- مهم نیست خانم، زانوی راستم ضرب دیدگی پیدا کرده. البته بیشتر به

دلیل درد کمرم است.

تواضع و فروتنی رعنا مرا به یاد لیلا می انداخت. آه کشیدم و به غلام نگاه

کردم. به هیچ عنوان نمی توانستم خودم را قانع کنم این جوان... آن لحظه نمی دانستم چه لقبی می توانم به غلام بدهم اما حالا که می نویسم با جرأت کامل می توانم لقب حیوان درنده و ناپاک را به او بدهم.

بین این جوان ناپاک و پلید و آن دخترک معصوم هیچ وجه تشابهی دیده نمی شد. گویی از یک خون نبودند. حرف مادرم هنوز در خاطرم است.

آن شب تا سحر بیدار نشستم و قرآن خواندم. دعا کردم. دستها را به جانب آفریدگار بخشنده ام به التماس دراز کردم.

به راستی آیا به بخشایش پروردگار شکی هست؟

- خداوندا یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر گناهانم را ببخشای و آرزویم را برآورده کن.

باز شیطان را از خودم راندم و به خدا نزدیک شدم. خداوند آرزویم را برآورده کرد. شهرام برخلاف نظر دکتر روشنایی صبح را دید. دخترم بهبود پیدا کرد.

سر بر سجاده نهادم. خدایا؛ چه بسیار پیشانی شرمسار و چهره شرمگین، که در پیشگاه تو بر خاک استغفار عرق توبه ریخته اند و بلاخره خشنود و خرسند سر از این خاک پاک برداشته اند.

پدر و مادر شهرام سر رسیدند. گوسفند قربانی کردیم. تمام باغ را ریشه کشیدیم، مادر شوهرم ترتیب جشن بزرگی را داد.

- آهای غلام! شماره تلفن عمه خانم را بگیر، باید تمام فامیل را دعوت کنم. خانم رادمنش و گاهی همسرش، مرتب فیلمبردای می کردند. از شهرام، از آذرخش.

- شاه پری! پس چرا نمی روی لباست را عوض کنی، کم کم مهمانها سر می رسند.

نگاهی به لباسم کردم. تنها عیب و ضعفش استینهای بلند و یقه مناسبش بود به جورابه‌های ضخیمی که به پا داشتم نگاه کوتاهی انداختم و سپس متوجه منظور

نگاه خواهر شوهرم شدم.

- این چه وضعی است شاه پری جان! مگر نمی دانی عمه خانم فقط منتظر یک ضعف است تا هزار حرف پشت سرت بزند.

راست می گفت. حق با خواهر شوهرم بود. از نیش زبان عمه خانم وحشت برم داشت. به سوی کمد رفتم لباس کوتاهی که دامن پلیسه داشت پوشیدم. جلیقه مشکی ام را روی بلوز اتو کشیده سفید پوشیدم. جورابهایی را با جورابهایی شیشه ای عوض کردم. کفشهای ورنی سپیدم را که روی پاشنه هایش فلز کوتاهی از طلا داشت به پا کردم. دست بردم گره روسری ام را شل کردم. یاد زخم زبانهای عمه خانم افتادم. با حرص روسری را از سرم کشیدم. موهایم از دندانهای سنجاق رهایی یافتند و پریشانی را ترجیح دادند.

پیوش شاه پری! باز شیطان در جلدت فرو رفت. فراموش کرده ای غضب الهی چگونه محتاجت کرد. پیوش.

اما نه، با عمه خانم چه کنم. با نگاه های تحقیرآمیز فلانی و اطوارهای خانم سرهنگ چه کنم.

موهایم را سشوار کشیدم و آرایش صورتم را تکمیل کردم. سپس ادکلن زده به جمع میهمانان پیوستم. آذرخش دست به دست بین میهمانان می چرخید. عمه جان قربان صدقه اش می رفت و به غلام دستور می داد برایش اسپند در آتش بریزد.

میزهای شام چیده شدند. بوقلمون های سرخ شده، انواع سالاد گرم و سرد، چند نوع غذای فرنگی و... لوسترهای مخصوص میز غذا خوری روشن شدند. انعکاس نور بر روی ظروف سیلور و شمعدانهای آب طلا جلوه میز را بیشتر کرد. رعنا، آذرخش را به اطاق خوابش برد. چند لحظه از مدعوین اجازه خواستم تا مجلس را ترک کنم. باید آذرخش را شیر می دادم. شهرام عصا زنان و بی طاقت گام به گام پشت سرم آمد.

- خوبیت ندارد شهرام جان، بهتر است شما در بین میهمانان حضور داشته باشی.

صدایش بین تق تق عصا پنهان شد:

- دلم برای دخترکم تنگ شده شاه پری!

خنده کنان از پله ها بالا رفتیم. آذرخش نق نق می کرد. شهرام روی صندلی نشست و عصا را رها کرد. آذرخش را درآغوش کشید و بوسید. صدای غش غش خنده های کودکانه آذرخش دلم را به ضعف می انداخت. شهرام زیر گردن آذرخش را می بوسید و دخترک برای پدر خودشیرینی می کرد و گاهی با لحن شیرینش که تازه زبان باز کرده بود کلمه بابا را تکرار می کرد.

دگمه هایم را باز می کردم که آذرخش نگاهش را به سمت سینه من چرخاند و ذوق شیرینش دنیا را به رنگ دیگری برایم درآورد. یک خنده، صدای ذوق، رقص نگاهش بر روی سینه هایم. دیگر از این دنیا چه می خواستم. او را در آغوش گرفتم. دست های تپل و سفیدش سینه ام را در خودش حفظ کرد. آنگاه شروع به مکیدن کرد. شهرام نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه لذتی بالاتر از اینکه فرزند شیرینم را در آغوش همسر مهربانم می بینم. چه لذتی بالاتر از اینکه همسرم، کودکم را از وجودش سیراب می کند. عشق مادرانه تو واقعاً دیوانه کننده است شاه پری. به تو افتخار می کنم عزیزم. آذرخش چشم در چشمم دوخته بود. تیر نگاه مادر و فرزند در هم گره می خورد و از آن عشقی به سمت وجود پدر باریده می شد.

و اینجا بود که زانوهای من و شهرام التماس می کردند تا آنها را روی زمین بگذاریم. پیشانی محتاج سجده بود. لبهایمان آماده شکرگذاری بودند. قلب هایمان آماه پرواز به سوی آن که هیچ محبتی را از ما دریغ نکرده بود.

اما... اما افسوس که... زرق و برق، صدای پایکوبی و موسیقی گویا تسلط بیشتری بر مغز و افکار من و شهرام داشتند. به جای سجده شکرگذاری مست و

مخمور به جمع میهمانان پیوستیم. غرق در شادی و مسرت واجبات را به دست فراموشی سپردیم.

ای لعنت... ای لعنت به فریب های دنیوی، ای لعنت به شیطان و شیطان صفتان، ای لعنت به زرق و برق که به آتش دوزخ ختم شده بود.



روز و شب برایمان مفهومی نداشت. دنیای خوشی، دنیای لذت، بهشت ما پول بود، تفریح و مهمانی بود، شب های ضیافت، مسافرت های خارج از کشور، زندگی ام قرین سعادت و خوشی بود.

سپیده دم یک روز بهاری بود. طراوت و لطافت گل های عطرآگین، نسیم فرح بخش زندگی، عظمت رویایی آسمان و ستاره های بی شمار بر فراز آن، جای شهرام کنار بالینم خالی بود.

– آه شهرام جان! برای برگشتن لحظه شماری می کنم.

مادرش در بستر بیماری بهانه شهرام را گرفته بود. نتوانستم همراهش به رامسر بروم. آذرخش اندکی تب داشت. رعنا در زد:

– خانم شدت تب آذرخش بیشتر شده.

– فوراً به دکتر پرنیان تلفن بزن.

با عجله به اتاق آذرخش رفتم. نفس نفس می زد. برایش درجه گذاشتم. تب شدیدی داشت. نگرانی و پریشانی اراده را از تمام اعضای بدنم گرفته بود.

– آب بیاور رعنا، نمک در آب بریز. دکتر پرنیان... با دکتر پرنیان تماس گرفتی؟ چه گفت؟

– تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند.

ناله های آذرخش دیوانه ام کرده بود. زیر لب شهرام را صدا می زدم. گویی تنها او فرشته نجات روح خسته ام بود. اگر یک دکتر برای درمان روح و جسم

من و آذرخش وجود داشت تنها شهرام بود و بس.

- زنگ می زنند خانم، فکر می کنم دکتر پرنیان تشریف آوردند.

از طبقه بالا غلام را صدا زدم:

- سریعتر در را باز کن غلام.

صدای خواب آلود غلام در سالن پیچید:

- چشم خانم. چشم.

دکتر پرنیان با عجله از پله ها بالا آمد. عذرخواهی کردم و آذرخش را روی تختش قرار دادم. رنگ آسمان هر لحظه روشن تر می شد. دکتر پرنیان آذرخش را معاینه کرد و سپس لبخند محزونی بر لبش نقش بست.

- وضع دخترم چطور است دکتر.

و قبل از اینکه جوابی از دکتر بشنوم آذرخش را از تخت جدا و در بغل گرفتم. به سینه چسباندم تا صدای قلبم صدای قلبش را بشنود.

آذرخش سرش را روی شانه ام گذاشت و صدای ناله اش ضعیف تر شد.

- اصلاً جای نگرانی نیست خانم رادمنش. تعجب می کنم. در واقع از شما که خودتان پزشک هستید توقع این همه نگرانی بیهوده را نداشتم. دختر شما...

- دختر من چی آقای دکتر؟

دکتر پرنیان در حالی که وسایلش را درون کیفش جا می داد گفت:

- احتمالاً با بیماری سرخک آشنایی دارید؟

- اما آذرخش تمام واکسن هایش را زده جناب دکتر.

- بله متوجه هستم، به همین دلیل جای نگرانی نیست. عرض می کنم،

سرخک آذرخش کاملاً خفیف است. از داروی تب بر استفاده کنید.

رعنا که تا آن لحظه به لبهای دکتر خیره شده بود نفس راحتی کشید و زیر

لب گفت:

- خدا را شکر.

لحظه ای احساس عجیبی به من دست داد. روحم به پرواز در آمده بود. اما به کجا، آه... به هر کجا جز به سوی خدا، بلکه احساس می کردن فرسنگها از خدا فاصله گرفته ام. خدایی که بارها راه نجاتم را به برآوردن آرزوهایم ختم کرده بود.

آذرخش با مصرف دارو به خواب سنگینی فرو رفت. خسته و کسل بودم. به اطاقم برگشتم. لباس خوابم را پوشیدم. پرده را کشیدم تا طلوع خورشید مزاحم خواب صبحگاهیم نشود. یقین داشتم خواب سنگینی در انتظار چشم هایم به کمین نشسته است.

روی تخت دراز کشیدم. صدای نم نم باران بهاری برایم حکم لایلی را داشت. چند بار خمیازه کشیدم و آهسته چشمانم را روی هم سوار کردم. تنها در فکر شهرام بسر می بردم. خدا می داند تا چه اندازه دلم برایش تنگ شده بود. این دل بود که برای دلش پر می کشید. کاش از حالش باخبر بودم.

- مطمئن هستم او هم برای من و دخترکش بیقراری می کند.

نمی دانم چه وقت به خواب فرو رفتم.

خواب آذرخش را دیدم. خواب شهرام را، در یک ویلا کنار دریا، صدای موج و پرندگان دریایی آرامشم را بیشتر می کرد. در ژرفای نگاه شهرام خطاری می دیدم. ناگهان طوفان مهیبی برپا شد. آذرخش را دیدم که به سمت دریا می رفت. جیغ کشیدم. شهرام نبود. کمک خواستم و به سمت کودکم دویدم. التماس و نیاز در جانم موج می زد و به صورت گریزناپذیری بر سراسر وجودم استیلا یافت. چه سخت و جانفرسا خودم را به آذرخش رساندم. موجهها بر صورتم زدند و آذرخش را وحشیانه از دست های من قپیدند. فریاد کشیدم:

- آذرخش!

و از خواب پریدم.

نفس نفس زنان و عرق ریزان از رختخواب جدا شدم:

- غلام؟ غلام تو اینجا چه کار می کنی؟ در اطاق خواب من!

غلام به سمت من حمله کرد. وحشت سراپای وجودم را در برگرفت. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. گویی چرخش زمین از حرکت بازماند. ثانیه ها به تماشا ایستادند. من جیغ زدم و بلافاصله دست های غلام با یک حرکت سریع لبهای مرا به هم دوخت و صدا در گلویم خفه شد.

دست دیگرش گلویم را با شدت فشار می داد. برای رهایی تلاش می کردم. دست و پا می زدم، چشمان غلام پر از خون شده بود. رگهای گردن و یک رگ در وسط پیشانی من متورم و به رنگ کبود در آمده بود. قبضه روح شدم. روح از کالبدم فرار می کرد. چشمانم به التماسش نشستند. نفس های آخر را می کشیدم که دست غلام گلویم را رها کرد. و به یقه لباس خوابم گره خورد. خدایا چه سرنوشتی انتظار مرا می کشید.

احساس خفگی قدرت را از اعضای بدنم خارج ساخته بود. دیگر در آن لحظه هر اندیشه وهم آلودی بی اثر بود. پنداشتم که غلام خود شیطان است و قصد بی حیثیت کردن مرا دارد هیچ فرصتی نداشتم. ناتوانی بودم که دفاع برایم غیر ممکن بود.

دست دیگر غلام در آخرین لحظات که بیهوش می شدم لبهایم را نیز رها ساخت. برای نفس کشیدن تقلا می کردم. قلبم می کوبید.

نای فریاد زدن نداشتم. تمامی علائم سکتة قلبی صدای زنگ خطر را برایم به صدا در آورده بود. بی حس نقش زمین شدم. مرگ را بر چشم خود می دیدم. ناله درد آلودی کردم و چشم گشودم:

- کجا هستم؟

شکست و اضمحلال و فروپاشی درونم را به باور سپردم. در بیمارستان بودم. یأس و نومیدی بی پایان را با چشمان بی رمق در چشمان همسرم مشاهده نمودم. شهرام گویی هنوز در گرداب هولناک دست و پا میزد.

صدای قدم های کوتاه تندش در عرض اطاق بیمارستان دلیل رنج جانکاه درویش بود. با صدای ناله من به سرعت مسیرش را به سمت تخت من تغییر داد.

- به هوش آمدی شاه پری؟ آره؟ به هوش آمدی؟ حرف بز، فقط حرف بز

بگو چه اتفاقی افتاد. بگو شاه پری. بگو که دیوانه شدم. حرف بز.

مشت گره بسته شهرام محکم با میز کنار تختم برخورد کرد و من تازه به خودم آمدم. با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

- غلام، غلام...

- حرف بز... غلام چی؟ چطور غلام... خدای من نمی توانم... نمی توانم حرف بز...

بعد سعی کرد لحظه ای خودش را کنترل کند و دوباره پرسید:

- چه طور غلام به اطاق خواب تو آمد.

- شهرام! غلام...

نتوانستم ادامه بدهم و زدم زیر گریه.

در اطاق باز شد و دو مامور با دستبند وارد اطاق شدند.

یکباره مهر سکوت بر زبانم کوبیده شد. شاید هم لال شده بودم. می دیدم که

دستبند به دستهای شهرام زده شد اما نتوانستم حتی کلمه ای بپرسم یا...

- حرف بز شاه پری، بگو چه اتفاقی افتاد. تو باید حرف بزنی.

اما من حتی کلمه ای لب به سخن باز نکردم و شهرام را دستبند به دست از

اطاق من بیرون بردند.

منگ بودم. مستاصل و مثل دیوانه ها به در و دیوار نگاه می کردم. به پنجره و

محوطه بیمارستان. شهرام را دیدم که سوار اتومبیل گشت آگاهی شد. آژیر

اتومبیل به صدا درآمد. در آن لحظه هیچ نمی فهمیدم. تنها مرگ را به زیستن

ترجیح می دادم.

شاید دوباره چشمانم را بستم و به خواب رفتم. شاید هم بیهوش شدم. نمی

دانم. اما وقتی برای بار دوم چشم گشودم و محسن و حاجی آقا را بالای سرم دیدم. بغض کردم:

- شهرام را کجا بردند.

محسن سلام کرد و پرسید:

- خانم دکتر چه اتفاقی برایتان افتاده؟ آزادی شهرام تنها بستگی به حرف زدن شما دارد.

به حاجی آقا نگاه کردم. شرم داشتم. در تمام مدت زمانی که من غرق ثروت و خوشی خدا را فراموش کرده بودم حاجی آقا هرگز نامی از من نبرده و سراغم را نگرفته بود. اما امروز او را می دیدم. امروز که گرفتار بودم؛ مثل روزهای زندان. روزهای...

- آه حاجی آقا می بینید بالاخره چه بر سرم آمد. من نابود شدم حاجی آقا. حاجی آقا سرش را پایین انداخت و به حالت تاسف سرش را تکان داد. تاسفش هزاران مفهوم برای نافرمانی های من از پروردگارم به همراه داشت. رو به محسن کردم و ملتمسانه گفتم:

- به من بگو شهرام را کجا بردند. مگر شهرام چه کار کرده؟ محسن نگاهش را از چشمان من جدا کرد و در حالی که سعی می کرد لحنش را کنترل کند گفت:

- راستش قانون هنوز نمی داند غلام در اطاق شما چکار داشته؟

حاجی آقا در ادامه حرف محسن آهسته افزود:

- واقعیتش را بگو محسن، شاه پری حق دارد بداند.

- کدام واقعیت حاجی آقا.

محسن به جای پدرش جواب داد:

- شهرام غلام را به طرز شدیدی زخمی کرده، در واقع غلام نفسهای آخر را می کشد. در همین بیمارستان بستری شده. ممکن است عمرش دوام نیاورد

حرف بزند.

- چه حرفی بزند؟

محسن با لحنی که توام با شرمندگی بود جواب داد:

- اینکه در اطاق خواب شما چه کار داشته!

- منظور شما این است که من با غلام...

- من هیچ منظوری ندارم خانم دکتر. اما شما باید حرف بزنید. همه ما به شما اطمینان داریم. اما قانون شما را نمی شناسد و حتی اگر بشناسد هم به مدرک نیاز دارد. از قانون هم بگذریم شما نمی خواهید به همسر خودتان ثابت کنید که بی گناه هستید؟ همسری که به محض برگشتن از سفر با دهشتناکترین صحنه مواجه شده است؟ می دانید شهرام شما را در چه وضعی دیده؟ می دانید چه برسر غلام آورده؟ می دانید...

حاجی آقا میان حرف محسن پرید و گفت:

- بهتر است برویم. فکر می کنم این حرفها را از زبان همسرش بشنود بهتر باشد.

- صبر کنید حاجی آقا. چند لحظه صبر کنید آقا محسن...

رفتند و در را پشت سر خودشان بستند.

سقف آسمان یکباره بر سرم فرود آمد. غوغای دقیقه های پیشین که در افکارم برپا شده بود یکباره به خاموشی گرایید و سکوت محض فرمانروایی مطلق را بر جسم و جانم حاکم ساخت. خاموش و افسرده و آرام به پرستاری خیره شدم که آماده تزریق آمپول تجویز شده ام می شد.

- چه بر سرت آمده شاه پری؟

خودم زیر لب سوال می کردم و جواب می دادم:

- چگونه از آن اوج عظمت و فراز به بی نهایت سقوط کردی؟ این سقوط

جواب خداوند است که تمامی فرصتهای ملکوتی را به لحظه ای تحسین و تمجید دیگران ترجیح دادی.

- خانم پرستار من می خواهم یک تلفن بزنم.

- به کجا؟

- باید به شما بگویم با کجا قرار است تماس بگیرم؟

در حالی که سرنگ را در عضله ام فرو می کرد گفت:

- البته به من نه، اما فکر می کنم باید از ماموری که مراقب شماست اجازه دریافت کنید.

سرنگ را از بدنم بیرون کشید و پنبه را بر جایش فشار داد و افزود:

- شما تحت کنترل هستید می دانستید؟

قبل از اینکه جوابی بدهم در اطاق باز شد و ماموری را دیدم که در حین انجام وظیفه قدم می زد.

همه چیز برایم روشن شد و مسأله شکل کاملاً پیچیده و غامضی به خود گرفته بود. لحظات و ساعاتی بس طولانی احساس پوچی و سردرگمی عدم تعادل و توازن روحی در حالت عدم تمرکز و رکورد فکری باقی ماندم.

آسمان بهاری گریه می کرد و از اشکهایش سیلابی بر صحن محوطه بیمارستان راه افتاده بود. چمنها سر در هم فرو برده بودند تا شاید امانی بیابند. افرادی را می دیدم که به سمت آمبولانس می دویدند. چند لحظه بعد پیکر خونین بچه ای را از آمبولانس خارج کردند و روی برانکارد قرار دادند.

رعنا را دیدم. بر سر و کله خودش می کوبید. جیغ کشیدم و دخترکم را شناختم. آذرخش بود. هراسان از اطاق خارج شدم. مامور فوراً راهم را بست و اسلحه اش را جلوبیم گرفت. دیوانه بودم که از هیچ اتفاقی هراس نداشتم. محکم دستم را زیر اسلحه اش کوبیدم و گفتم:

- برو کنار، بچه ام را خونین آورده اند.

به سمت انتهای راهرو دویدم. مامور هم پا به پایم می آمد. پرستار ها هر کدام از سویی به طرفم می دویدند.

- چه اتفاقی افتاده؟ چه خبر شده؟

پله ها را دوتا یکی پایین رفتم. آذرخش من روی برانکارد غرق خون دراز کشیده بود. تنها صدای فریاد من بود که هراس تجمع را بیشتر را می ساخت. بالای سر کودکم رسیدم. شاه رگش پاره شده بود. صورتش، صورت سفیدش کبود شده بود. لبهایش مثل گچ؛ موهایش، موهای طلایی اش روی گوشها و پیشانیاش به خون آغشته شده بود. جیغ می زدم. فریاد می کشیدم. به سمت رعنا حمله کردم. یقه اش را چسبیدم. محکم تکانش می دادم. اما او فقط اشک می ریخت و می گفت:

- کشتند. آذرخش مرا کشتند.

مامورها دورم را گرفتند. روی زمین افتادم. زمین را به چنگ می کشیدم و با ضربه سرم را به زمین می کوبیدم. چندین پرستار نمی توانستند کنترلم کنند. نمی توانم، نمی توانم حالتی را بیان کنم. دنیا تیره شد. تار شد. در و دیوارش خون گریه می کرد. به حال من مادر. به حال پدری همچون شهرام.

- شهرام کجاست؟

- در زندان.

- برای چه؟

- قتل غلام.

- مگر غلام مرد؟

- هنوز نه، اما دکترا امید می ندارند.

- غلام کجاست؟

- اطاق شماره شانزده.

زوزه می کشیدم. ناله می کردم. پیرو جوان، به حال زارم می گریستند.

اشکهایم سیلاب خون بود. بر سرو صورتم چنگ می انداختم. اگر به حال خودم
رهایم می کردند قسم می خورم که همان لحظه خودم را به عزیزم آذرخش می
رساندم.

اما نگذاشتند. کنترلم کردند. مراقبم بودند. داد زدم:

- چه از جانم می خواهید؟ بعد از آذرخش زندگی و زنده ماندن را برای چه
می خواهم؟

اما تنها با یک جواب قانع شدم که باید زنده بمانم.

همراه بیماری که پا به پای من اشک می ریخت گفتم:

- زنده بمان تا انتقام بگیری. انتقام خون دخترت را.

چند بار این جمله را تکرار کردم. خون دخترم، خون دخترم. آذرخش مرا
کشتند. او را کشتند. التماس کردم:

- مرا به غلام برسانید. او می داند چه کسی دختر مرا کشته است.

به اطاقی رفتم که غلام بستری بود. از پانسمان سرو صورتش تنها چشمها و
لبهایش بیرون بود. مرا می دید. اما حرف نمی زد. پرستارها واهمه داشتند که من
غلام را تکه تکه کنم. اما من، آتشفشانی آماده فوران خود را ابتدا آرام نشان
دادم.

- غلام حرف بزن. تو می دانی؟ می دانی که آذرخش را کشته اند.

سرش را منفی تکان داد.

دوباره سوال کردم. چند باره سوال کردم. اما او فقط سرش را آهسته تکان
می داد. تف بر رویش انداختم. به اطاقم برگشتم. زار می زدم و اشک می ریختم.
زلزله غضب خدا بود که زندگی ام را یکباره از هم پاشید.

توسط تزریق یک آرام بخش کمی آرام شدم اما هنوز چشمه اشکم جاری
بود. دیگر داد و فریادی نبود. آهسته و مظلومانه اشک می ریختم. دل سنگ
کباب می شد. نه به حال زار مادری داغ دیده که همه چیزش را حتی حیثیتش را

از دست داده بود، بلکه به حال آذرخش کوچولوی من که بی گناه فدایی گناهان ما شد.

همراه مامورین به زندان برای ملاقات شهرام رفتم. چقدر لاغر و زرد شده بود. چشمانش گود رفته و زیرش به سیاهی می گرایید. لبهایش خشک و صدایش لرزان.

- شاه پری آمدی؟ آذرخش چطور است؟

اشکم سرازیر شد. نباید حرفی می زدم. باید به زبانم قفل می زدم. گفتم:
- خوب است.

پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

- برای تو عزیزم.

پوزخند زد:

- عزیز تو هستم؟ نه فکر نمی کنم. اگر عزیزت بودم که خیا...

- نه شهرام. هرگز. قسم می خورم.

آه کشید و سرش را پایین انداخت تا اشکش را نبینم. با دمپایی روی زمین

می کشید. گفتم:

- شهرام؟

گفت:

- بگو.

گفتم:

- نباید شک به دلت راه بدهی.

گفت:

- فایده ای هم دارد؟

- چطور ندارد.

- روزهای زندگی من به اتمام رسیده شاه پری. بگذار با افکار خودم دنیا را ترک بگویم.

پرسیدم:

- مگر تو چه کردی؟ غلام هنوز زنده است. هنوز امیدی هست. غلام حرف می زند. اعتراف می کند. اثر زخم هایی که روی گردن و بدن من بجا مانده در پرونده ذکر شده، غلام متهم است. تو آزاد می شوی. آه شهرام خنجری بود که بر دل من کشیده شد.

- نه شاه پری، دیگر زندگی هیچ مفهومی ندارد. حداقل برای من. حق با شهرام بود. با اینکه هنوز تنها امیدش آذرخش را در ذهن داشت اما تمام مفهوم زندگی را در ناموس و حیثیت می دید. تصمیم گرفتم به محض اینکه از زندان خارج شدم به زندگی خودم خاتمه بدهم.

- شاه پری! آذرخش را بیاور ببینم، شاید دیگر فرصتی نباشد.

- گفتم که شهرام، غلام هنوز زنده است.

- مگر تو... مگر تو نمی دانی من چه کردم؟

- نه نمی دانم. مگر غیر از زخمی کردن غلام...

میان حرفم گفت:

- بله، من... من نیما را کشتم.

متعجب و با حالتی ناباور پرسیدم:

- تو چه کار کردی؟

- نیما را کشتم. پسر جمشید، می شناسی که، غلام برادر لیلا نبود شاه پری،

غلام فرستاده جمشید بود. او برای نابودی زندگی من و تو آمده بود.

- باور نمی کنم شهرام. مگر جمشید در زندان نبود. مگر محکوم به اعدام...

شهرام نگذاشت جمله ام کامل شود و گفت:

- جمشید از زندان گریخته بود. جمشید در فکر انتقام غلام را به منزل ما

فرستاده بود تا خودش را برادر لیلا معرفی کند.

- تو ناخوشی شهرام. عرق کرده ای، می لرزی، باشد برای دفعه دیگر...
در حقیقت فکر می کردم شهرام دچار اوهام شده، دیوانه یا شاید هم...
- شاه پری! آذرخش را می آوری؟
نتوانستم اشکم را پنهان کنم و گفتم:

- تو از جمشید انتقام گرفتی و پسرش را کشتی. جمشید هم از ما انتقام دوباره گرفت.

- انتقام دوباره؟ شاه پری حرف بزن. حال آذرخش چطور است؟
سکوت کردم. شهرام صدایش را بلندتر کرد:

- پرسیدم حال آذرخش...

فریاد زدم:

- آذرخش مرده.

و فریادم در نعره های شهرام پنهان شد.

از هم پاشیده شدیم. شهرام را نعره کشان بردند. خوار و نالان زندان را ترک کردم. باید برای بازجویی به اداره آگاهی می رفتم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. تکیه گاه پیکر ناتوانم، نرده های آگاهی بود.

دستهایم همچون ستونهای پوشیده و ترک خورده روی نرده کشیده می شد. هر لحظه بیش از پیش جانم را در سرگردانی فرو می بردم. هیچ چیز نمی فهمیدم. ادراک خاصی نداشتم. از هرگونه احساسی تهی بودم. تهی و پوچ و بی معنی...

آینده چه می شود؟ نمی دانم... دیگر مغزم قدرت آینده نگری نداشت. آینده با هزاران ابهام درهم آمیخته بود.

وارد اطاق سرگرد صمیمی شدم. اجازه خواستم تا جسم نحیفم را روی صندلی قرار بدهم. نگاهی پر از سوال به صورتم انداخت و با دست به صندلی

اشاره کرد:

- حالتان چطور است خانم رادمنش.

می دانستم حاجی آقا سفارشم را کرده است. می دانستم سرگرد از وضعیتم به خوبی حاجی آقا اطلاع دارد. می دانستم گذشته ام را کم و بیش می داند. می دانستم دلش می خواهد اظهاراتم درست باشد و بی گناهییم ثابت شود.

- فکر می کنید حواستان برای پاسخ گویی جمع باشد؟

- بله جناب سرگرد، سعی می کنم واضح و روشن پاسخ بدهم.

- از غلام شروع می کنیم، چطور به منزل شما راه پیدا کرد و...

- داستان مفصلی دارد جناب سرگرد!

و تمام جزئیات را تعریف کردم.



ظهر به خانه برگشتم. رعنا گوشه اطاق آذرخش کنار چمدانش زانوی غم بغل گرفته بود. چشمم که به تخت و اسباب بازی های آذرخش افتاد روی زمین نشستم. شعله های فروزان درونم را تنها با سیل اشک دیدگانم خاموش می کردم.

- چه روز و چه ساعت گردباد سیاه خزان از راه رسید و گل زیبای وجودم را

پرپر کرد؟

رعنا اشک ریزان گفت:

- آذرخش خوابیده بود. مشغول پاک کردن خون زخم های غلام بودم که

روی پله ها چکیده بود. زنگ زدند. رفتم در باغ را باز کنم که صدای جیغ

آذرخش را شنیدم. فکر کردم از خواب پریده و ترسیده. با عجله به اطاق

آذرخش برگشتم... نه خانم، نمی توانم بگویم آذرخش را در چه وضعیتی دیدم.

- تو قاتل آذرخش را دیدی؟

- وقتی رسیدم پنجره باز بود. آنقدر از دیدن چهره آذرخش وحشت کرده بودم که قدرت از زانوهایم گرفته شده بود، به سختی خودم را به پنجره رساندم. قاتل از پنجره به سمت شیروانی اطاق کناری فرار کرده بود.

- صورتش را ندیدی؟

- نه خانم اما یک ساعت در رختخواب آذرخش پیدا کردم.

رعنا در چمدان را باز کرد و یک ساعت مردانه که بند طلایی داشت را درآورد. ساعت جمشید بود. مطمئن بودم. روی شیشه هم یک ترک داشت.

- کجا می روید خانم؟

هنوز از اطاق آذرخش خارج نشده بودم. برگشتم و به رعنا نگاه کردم.

- شاید من هرگز برنگشتم، به شهرام بگو شاه پری رفت تا انتقام آذرخش و تو را بگیرد. بگو شاه پری گفت؛ ای کاش هرگز سراغ جمشید نرفته بودی و انتقام بی شرف بودنش را از پسرش نمی گرفتی.

این را گفتم و به قصد شیراز منزل را ترک کردم. اتومبیل را روشن می کردم که یک نفر با چند ضربه آهسته به شیشه زد. به سمت پنجره برگشتم. محسن بود. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم. سلام کرد و پرسید:

- با این عجله عزم کجا را داری؟

می دانستم اگر نامی از شیراز بر زبان بیاورم به هر طریقی محسن سد راهم می شود. به همین دلیل گفتم:

- می روم زندان ملاقات شهرام.

از خدا خواسته سوار شد و گفت:

- بهتر است من هم بیایم. می خواهم شهرام را ببینم.

پرسیدم:

- هنوز قصه ات تکمیل نشده؟

- اگر به طعنه می بررسی بهتر است بدانید که این قصه با عقد تو و شهرام به

پایان رسیده. این شماها بودید که...

آه کشیدم و میان حرفش گفتم:

- حق با شما است. این خود ما بودیم که نعمتهایمان را در اختیار نادانیهایمان قرار دادیم تا ادامه قصه را بسازیم.

- متاسفم. واقعاً متاسفم شاه پری.

اتومبیل را به حرکت درآوردم و گفتم:

- اگر تمام مردم دنیا هم جمع شوند و برای زندگی من و شهرام تاسف بخورند هیچ فایده ای ندارد. من انسان طرد شده ای از طرف خداوند هستم که حتی لیاقت ترحم را هم ندارم. پروردگار من بارها پرده از قبايح ابليس برانداخت چنان که بتوانم به هدف منحوس و ملعون وی پی ببرم و از وسوسه ها و دغدغه هایش بگریزم. به چشم و گوش من فروغ آسمانی بخشید که درست ببینم و درست بشنوم و از حيله های شیطان برحذر بمانم. بارها به قلبم الهام فرمود که از خواب غفلت بیدار شوم تا کار ما به شقاوت و مذلت نیفتد. اما... رشته های دام شیطان بالاخره کار خودش را کرد.

همراه محسن به زندان رفتم. گفتند:

- شهرام به محض شنیدن خبر مرگ کودکش تعادل فکری و روحی اش را از دست داده و به بیمارستان انتقالش داده ایم.

به بیمارستان رفتم. شهرام را در بخش روانی بستری کرده بودند. پیچ راهرو ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. با کارت شناسایی که همراهم بود موفق شدم اجازه ملاقات بگیرم.

وارد بخش شدم. شهرام و دو بیمار دیگر در آخرین اتاق که انتهای راهرو بود بستری شده بودند. کنار تخت شهرام ایستادم و منتظر ماندم تا بیدار شود. به قطعه های بتونی پشت پنجره های بسیار کوچک نگاه می کردم.

- شهرام تو کجا؟ اینجا کجا؟

بیماری که کنار شهرام روی تختش نشسته بود پنهانی سیگاری روشن کرد و آهسته گفت:

- پس این ستاره ها چه وقت بیرون می آیند. بابا افراد من گرسنه هستند. باید شام بخورند. چرا کسی به حرف من گوش نمی کند. من سرهنگ هستم. افراد همه به خط بایستید. قدم رو... یک... دو...

جای خنده نبود. گریستن هم چاره کارش نبود. نگاهش می کردم. آه... کسی چه می داند او چه کسی است و چگونه کارش به بیمارستان روانی افتاده است. شهرام آرام چشمانش را باز کرد. صورتش متورم و موهایش به هم ریخته بود. دستم را نزدیک بردم که موهایش را مرتب کنم. ناگهان از جا پرید. با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

- شاه پری آمدی؟ پس چرا آذرخش بابا را نیاوردی؟
بعد شروه کرد به گریستن. درست مثل بچه ها گریه می کرد.
- چه برسر آذرخش من آوردید؟ دختر من کجاست؟ شاه پری مگر نگفته بودم بدون آذرخش به دیدن من نیا.
محسن طاقت نیاورد و اطاق را ترک کرد.

شهرام بنای داد و فریاد گذاشت. دکتر و دو پرستار فوراً خودشان را به اطاق رساندند. هیچیک نمی توانستند شهرام را کنترل کنند. فریاد می کشید:
- همسرم آمده مرا با خودش ببرد. می خواهم بروم دخترم را ببینم.
با تزریق کمی آرام گرفت. درحالی که چشمانش برای خواب مبارزه می کردند زیر لب می گفت:

- شاه پری بگو دختر من الان تنهاست. بگو می خواهد در کنار بابا باشد. بگو پدر و مادرش را می خواهد. بگو دخترمان از تاریکی می ترسد. بگو دختر من...
اشکهایم خشک شده بود. وقتی اطاق را ترک می کردم شهرام آخرین جمله را گفت و ساکت شد:

- آذرخش بابا را می خواهد.

در راهروها می دویدم. تمام دکترها و پرستارها متعجب نگاهم می کردند. لبهایم زیر دندانم تکه تکه شدند. حرص می خوردم و به زمین و زمان بد می گفتم.

خوشی های مردند. تاریکی و ظلمت همه جا را گرفته بود. خشم و نفرت در وجودم محشر به پا کرده بود. به سمت اتومبیل می رفتم که پدر شهرام را دیدم. تکیده و نالان به سراغم آمد و گفت:

- چه اتفاقی برای شهرام افتاده شاه پری؟

سرم را روی شانه پدر شوهرم گذاشتم و تا آنجا که توانستم حق حق و گریه زاری کردم. محسن جلو آمد و زیر بغل پدرشوهرم را گرفت. پیرمرد وقتی شنید چطور آذرخش به قتل رسیده و در حال حاضر پسر و عروسش در چه حالتیایی به سر می برند کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد. پدر شوهرم همان شب سخته کرد و در بیمارستان قلب بستری شد.

شب بارانی بود. همه جا تاریکی و ظلمت حکمفرما بود. صدای غرش ابرها بر سر شرشر باران فریاد می کشید. نور چراغهای اتومبیل از پس تاریکی خیابانها برنمی آمد. با خودم حرف می زدم:

- کجا می روی شاه پری؟

سر از بهشت زهرا در آوردم. دلم تنگ بود. برای کودک نازنینم، برای گل پرپر شده بی گناهم. باران سنگ مزارش را شسته بود و گلبرگهای گلهای پرپر شده را به این سو و آن سو می کشاند. سر بر مزارش نهادم و فریاد کشیدم:

- مادر به فدایت آذرخش.

لحظه به لحظه خاطراتش برایم زنده می شد. شیر خوردنش، نگاه های معصومانه اش، بغض کودکانه اش زمانی که لبهای گلی اش را جمع می کرد و اشک زلالی در چشمش حلقه می بست. راه رفتنش زمانی که به سمت بابا می

دوید، لحن و خنده های شیرینش که ماما، می گفت. مشتهای گرده بسته ام را بر سنگ مزار می کوبیدم:

- نترس ماما اینجاست. نترس از تنهایی و تاریکی دخترکم. من تا صبح کنارت می مانم گل پرپر شده ام.

و همین که جسد غرق خونس را به یاد می آورم دوباره صدای فریادم در گورستان می پیچد.



سحر شد. اشکم خشک شده بود. هنوز توانایی برگشتن نداشتم. کاش همین جا کنار دخترم بمانم. اما نه، تا انتقام خونس را از جمشید نگیرم دست برنخواهم داشت.

- جمشید کجایی؟ منتظرم باش که به زودی با همین دستهایم... بلند شدم. باید آدرس جمشید را می پرسیدم. او فراری بود و فقط غلام مکانش را می دانست. یکراست راه بیمارستان را در پیش گرفتم اما بی فایده بود. غلام حاضر نشد حتی کلمه ای حرف بزند.

راه دیگری هم وجود داشت. شهرام هم آدرس جمشید را می دانست. با دقیقه ها و ثانیه ها می جنگیدم. باید تا وقت ملاقات صبر کنم. همچون مرغ سرکنده در محوطه بیمارستان راه می رفتم. اندیشه هایم دگرگونیهای درونم را بیشتر می ساخت و تلاطمی در ژرفای جانم به وجود آورده بود. ضربات این حوادث زنجیره ای پنجاه سال از عمرم، در یک شب طی شده بود. تکیده و رنجور بودم. چهره ای درهم و عبوس، از آدمیزاد متنفر، از طبیعت بیزار و فراری، مردم را در قالب گرگهای درنده می دیدم. خودم وحشی و آماده جنگیدن.

با دیدن کودکی به سرعت حالتهایم تغییر می کرد. بره رامی اسیر گرگ می

شدم. بی اراده و سست گوشه ای به دیوار تکیه می کردم و با بغض و حسرت به کودک خیره می شدم. عقده هایم فوران می کرد. از سینه هایم شیر می چکید. اشکم سرازیر می شد.

پروردگارا! آن کیست که در برابر قدرت تو به دفاع برمی خیزد و آن قلعه کجاست که از خشم تو پناهمان می دهد؟

ساعت دو بعداز ظهر شد. وارد بخش روانی شدم. گامهایم به سمت آخرین اطاق هدایت شدند. در اطاق را باز بود. قدم اول را که داخل گذاشتم تخت شهرام را خالی دیدم. لحظه ای یکه خوردم اما خودم را نباختم و فکر کردم باید چند لحظه منتظر بمانم تا از دستشویی یا حمام بیرون بیاید.

اما نیامد از بیماری که تازه از خواب بیدار شده بود سراغ شهرام را گرفتم.

با صدای بلند خندید و گفت:

- دیشب رفت پیش دخترش.

شوخی نمی کرد اما حالت نرمالی هم نداشت. حرفش را جدی نگرفتم و گفتم:

- شما گویا تازه بستری شده اید درسته؟

باز خندید و گفت:

- شما هم تازه آمده اید؟

نیم ساعت گذشت، اما از شهرام خبری نشد.

- کجا می روی خانم؟ گفتم که این آقا دیشب رفت پیش دخترش. خودش

اینطور گفت.

- می روم بخش پذیرش سوال می کنم.

- آقای دکتر! بیمار من روی تختش نیست!

دکتر بخش درحالی که مشغول مطالعه پرونده ای بود پرسید:

- بیمار شما نامش چه بود؟

گفتم:

- شهرام رادمنش.

فوراً پرونده را بست و عینکش را از چشمش برداشت. نگاه کوتاهی به من انداخت و پرسید:

- دکتر شهرام رادمنش؟

- بله، جناب دکتر.

- متاسفم خانم رادمنش... ایشان دیشب...

- نه آقای دکتر، لطفاً ادامه ندهید. نمی خواهم بشنوم.

به سمت اطاق شهرام دویدم. نایی برای گریه و زاری نداشتم. به خدا که مصیبت بس بود، طاقتم طاق شده بود. اما غضب بود که به سمت من می بارید. شهرام با زندگی وداع گفته بود. جمله آخرش را به یاد آوردم.

- آذرخش بابا را می خواهد.

وسایل شخصی شهرام را تحویل گرفتم. نامه ای از لابلای لباسهایش بر زمین افتاد.

- به سوی دخترم می روم شاه پری. دخترم بابا می خواهد. دخترم از تاریکی می هراسد شاه پری، دخترم...

قطره های اشک من بود که روی کاغذ می چکید.



بهشت زهرا قیامت بود. مداح می خواند و فامیل شهرام بر سرو کله خودشان می زدند. مزارش گل باران شد. تماشاگر ویرانی کاخ گذشته رنگینم بودم. همه جا ویرانی و مرگ جایگزین بود. همه سو رنج و الم، دنیا آکنده از زهر و شرنگ. شمعها خاموش شدند و در ظلمت شب فرو رفتند ستاره ها از فضا محو شدند. چراغ مجلسم رفت. سرورم رفت. در دیار خفتگان عزیزانم را می خواندم و گریه حزن آلودی سر می دادم. گویی سالها و قرنها طول کشید تا به شیراز

کنار یک مامور ایستادم و آهسته گفتم:

- من او را کشتم.

ابتدا فکر کرد دیوانه هستم. اما زمانی که به اتومبیل اشاره کردم کمی به خودش آمد و با دقت بیشتری به حرفهایم گوش سپرد.

- شوهر سابقم بود. من او را کشتم. حالا که خونس را روی زمین می بینم فقط کمی آرام گرفتم.

بعد دستهایم را به سمت مامور بردم و گفتم:

- این دستها انتظار دستبند قانون را می کشد.

امروز محسن به ملاقات من آمده، تمام آنچه را که باقی مانده بود برایش تعریف کردم و در آخر هم افزودم:

- من پشیمانم، اگر به گناه آلوده نمی شدم مورد غضب خداوند هم قرار نمی گرفتم. خداوند هزاران بار راه درست را به ما نشان داد تا به یمن برکتش صالح باشیم و در پناهش به روز رستاخیز ایمن و آسوده ننشینیم و در روشنائیش راه به بهشت برین بیاییم.

اما امروز فقط یک آرزوی دیگر دارم. که خداوند به حق و حقیقت قرآن بار گناهان را از پشت ما فرو اندازد و سیمای ما را به جمال ابرار و صالحین بیاراید.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۱/۰۵

روز : جمعه

۰۳ / بهمن ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی